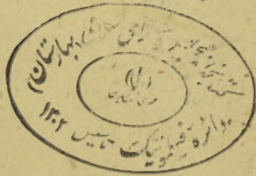


۳۳



۵۱

بازدید شد
۱۳۸۱

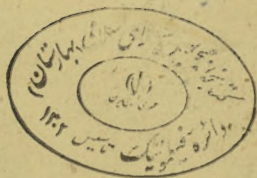
بازرسی شد
۶۳ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب کلیات اسیر
مؤلف میرزا عبدل صفی بن تنقیر
موضوع تألیف ویران شهر

شماره دفتر ۵۳۹۸
۵۵۱

۴۳۳



بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب کلیات اسیر
مؤلف میرزا عبدل صفی زشتی
موضوع تألیف دیوان اشعار

شماره دفتر ۵۳۹۸
۵۵۱۶

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کر و خوار می بر جبین مردان است
ابر را سر مایه آوار کی ستم است
شوقم از تاراج حیرت سیرت است
باطل السحر خونی کو بوی افشود است
کو هر در باغی گشته فروغ افکند است
عشتی شوق از مایه ز احاطه است
شش چرخ در چشم بنیاد کس است
عجز و برادرش نه بنای دفر است
کو حرفض نهان در خون حشمت است
مصلحتش بر پان چرخ ماست
نسبت من خالق از دوی است
خاک و برانی ز خون موی است
نسبت و دینی اصل در دست است
بسکوی نهال شبنم است
و کبر و طلب است
حققت است

خاک را کی شسته مار کینیا است
قوتش را به طلب راه بوی است
از خیزران او دارد دست است
جلوه افروزی راه فریم است
سوختن دل کفر ز طعن و تنگ است
طاقت در میان کیه است
فرج کرم در کار است
خارج کار است
اکسید
نکته
را

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
۱۵۷۹

از جام تو پویشی دیو به چاه
 راه طلبت منور از ام ندارد
 که پیشه امکان ز تو گیرد بر تیره
 و در آینه شوی رخسار و زیور
 دارم ز سوالی که خوشیت جو
 هر یک فریاد کی گفت و داد
 این گشته همه جز به کار بی مروت
 این خورده دل خود که نم خورده
 به خشم که باز کل اسیر شد و شوی
 بان و عالم خشم عیش و شاد
 تست که آینه ایچ و عمار
 سیزده که برادر کل اینکیده بوی

سوقن اکت بر
 عالم آسود

مسند در امر

از وصف تو خاموشی نهادی چرا
 شد سحر یک آن قاصد ما
 در کشتن غم و کشته شکر غفا
 از عالم آینه ای می گشت
 تشکله تا وقف و اسل و دان
 خود را به کشت زخمه کرده تسلط
 آن گشته بر لاله
 آن برادر
 چنانی
 در
 عش

سوقن اکت بر
 عالم آسود

مسند در امر

از مژده سحر که سودا در چشم تو
 باز دارد از سکو چشم و سینه
 ابرو چو شالکان از قطره جان
 میزد و نشت صبا سینه ای
 به میان سینه خیزد ابرو بی سرو
 به آب زرقه کلزار می میرد
 بیک کشت میز به لاله کسین هم
 سینه زور سینه می سوزد خنجر
 به نفس روانه می افتد عیان
 پس زمین اگر در فیض آستان
 از لطافت بوی می آید ارم
 کا سبیل سکنید برادر زمین
 بیک ارضی شمع خام نشسته
 بیک ارضی بوی ابرو سبیل
 لاله از یک سکو زخمه کاه و شست
 بیک تاثیر طوبی است در طبع
 عینچه را از سایه سردی و کج
 در بهار اربل لطافت است
 عینچه چو رخسار می گشت
 ابر کی ساز و حسن را بی بار بستان

سوقن اکت بر
 عالم آسود

مسند در امر

باز روشن شد جان غم از چشم تو
 سحر می کرد و اندر چشم تو
 و سحر خوبی بر ابروی من شد
 ابرو چو شالکان از قطره جان
 عینچه کرد و کشته را وقت شاد
 که پیش دی چشم آورده ابرو
 به نزد چشم لب کل خنده می آید
 شانه بیکوی سبیل شاد
 تا کند روشن جان از دوزخ لاله
 شاد که است محفل آن لاله
 از طوبی و سحر کل نشو و نشا
 شاد کل که در شاد و جبهه شاد
 سینه بیکه و اگر بر خیزد از شاد
 چوب خشک از پوست می آید
 بیک بود از شتر و بی غم شاد
 صفی ریمان نماید کا غم غم
 که حاضر گفتار بیک در چرخ
 پس زمین خوش سینه شود لاله
 لاله سبیل از میر و در طوبی
 تا کند و به از دای جز و نه

سوقن اکت بر
 عالم آسود

مسند در امر

آنکه خلق دوست کل دارد و لایزال است	آنکه دل را در دست گرفته و در جاده کوی
سر در مردان نه در رخ و دل	بر سر که خفاست که دارد پیر
کرد راه را بر پیش آستان	دفعه را در صفت کند بی نیاز
جبهه خورشید از سایه بی اختیار	هر جو در خواب سپید است نیاز
اعتبار از پیش او کلاه افشار	مرد چون کرم نماید بخت نیاز
سبح را در دیده خود خاکی نوس	بغل او را اگر آینه کند نیاز
در شود آب از نم چنان کشاکش	که بر روی زمین و جهان کرد نیاز
سپل چشم که را چون موج سازد	دوستت محفل سجده ای نیاز
می اندر راه که در پیش من بر آید	

چشم دل دارم بهین درمناشی تو باز	
مستوان خدایت منم تفسیر از	
تو شمره رخسار کان شمره بام	تجلی خورشید ابد ام کشته ده سحر
برده اند از خاطر مایه و ناله	کشیدم که از کالبد چار سحر
و در چشمم بر که از نکت و انار	شکفته رویم ولی خستیا سحر
پارس از من بین که نماند بگویم	ز بارهای جگر زینت بهار و بهار
میکند و هر قدم نوئی بی بال	ببیند همه و لاهمی سحر و سحر
با خیال عارضی دل آتش می کشد	فدا ام آخرت نفس کوی
عسیر بهانه غم محبت	مشته اند اگر سحر
کینش غم به کوه و این کوه	
سکه بر نام محبت که ز غم بر آید	

آنکه دل را در دست گرفته و در جاده کوی	آنکه خلق دوست کل دارد و لایزال است
بر سر که خفاست که دارد پیر	سر در مردان نه در رخ و دل
دفعه را در صفت کند بی نیاز	کرد راه را بر پیش آستان
هر جو در خواب سپید است نیاز	جبهه خورشید از سایه بی اختیار
مرد چون کرم نماید بخت نیاز	اعتبار از پیش او کلاه افشار
بغل او را اگر آینه کند نیاز	سبح را در دیده خود خاکی نوس
که بر روی زمین و جهان کرد نیاز	در شود آب از نم چنان کشاکش
دوستت محفل سجده ای نیاز	سپل چشم که را چون موج سازد
	می اندر راه که در پیش من بر آید

چشم دل دارم بهین درمناشی تو باز	
مستوان خدایت منم تفسیر از	
تو شمره رخسار کان شمره بام	تجلی خورشید ابد ام کشته ده سحر
برده اند از خاطر مایه و ناله	کشیدم که از کالبد چار سحر
و در چشمم بر که از نکت و انار	شکفته رویم ولی خستیا سحر
پارس از من بین که نماند بگویم	ز بارهای جگر زینت بهار و بهار
میکند و هر قدم نوئی بی بال	ببیند همه و لاهمی سحر و سحر
با خیال عارضی دل آتش می کشد	فدا ام آخرت نفس کوی
عسیر بهانه غم محبت	مشته اند اگر سحر
کینش غم به کوه و این کوه	
سکه بر نام محبت که ز غم بر آید	

عسیر بهانه غم محبت	کینش غم به کوه و این کوه
سکه بر نام محبت که ز غم بر آید	

که ز فاخته بگریزیم بهر شکل
 جهان کنایه ای بر می گشتیم
 جهان کنایه ای بر می گشتیم
 طراوت چهره برین بر جفت او
 غبار در که آن نور دیده علم
 که کنایه ای برین معنی بقدر
 زلف رسا بنفشه در که بر روی
 کوی خضرم ترمان شود آینه
 نهال نیز جهان از حرم قدو
 سجاد کام رنگت چن بر جبهه
 بر درخت از خط تو شیراز
 نقش ز لب که شود در کوی خرم
 زانه کرد با مال منور صیف
 برای شیشه لبان چرخه تو
 بر یک کاش خونی انوار جویست
 زمین عام نو دارم طبع که در تو

که ز فاخته بگریزیم بهر شکل
 جهان کنایه ای بر می گشتیم
 جهان کنایه ای بر می گشتیم
 طراوت چهره برین بر جفت او
 غبار در که آن نور دیده علم
 که کنایه ای برین معنی بقدر
 زلف رسا بنفشه در که بر روی
 کوی خضرم ترمان شود آینه
 نهال نیز جهان از حرم قدو
 سجاد کام رنگت چن بر جبهه
 بر درخت از خط تو شیراز
 نقش ز لب که شود در کوی خرم
 زانه کرد با مال منور صیف
 برای شیشه لبان چرخه تو
 بر یک کاش خونی انوار جویست
 زمین عام نو دارم طبع که در تو

زنده خرم قاش و از آهنگن
 صلح کل ستاره بخند و برشته ی سن
 بر پر خرم کوه آشتی بر سر
 نخل جبر ترا زلف جی جان کرده
 عالمی او دنیا بی آیه بسته اند
 نه بهار شبنمی سر سبز بی بر درگاه

دسته کل مکینه اندیشه را ز رخسار تو
 شوق من روانه جلوه تشریفی شد
 سایه پاک اعتقاد منی سرسزم
 اعتقاد هم پیش شرحی نشاید
 شرح خبر المصلین کلماتی است
 ابر حجت آسمان خفا جلدان
 احمد سر اصل مطلق پروردگار
 روغن ابرو لب و اورد بر لب
 مستقیم قابل نیست برین تم
 نوز بکایت تو آینه انور شد

تا بهدی برای اسامه افتاد
 ریزد کلام تشنه لبی کو را افتاد

چون نشاند در جامه را نشاند
 کرد و اگر نوازی تو شعله تاب
 روز و شبم بیا تو کنین با بر
 در زرد آرزوی تو نقشم آد
 در کلمات کجی چون کجی طبع
 جشن بابت بزم تو خیمه سازد
 حسرت که از تو عالم را لغات
 کشتم قند راه نور و شمع من

دست منت سایه دودار کوی تو
 سرشته نگاه کشد خرم آسمان
 خون شد و لم شوخی مر کاج آ
 کره غنظ نظاره نباشد جایت
 ترسم که ذره ذره مضو زخم
 شام ربان حشرت و صبح بهار
 هستی تنوع کاسه و دو اگر اسرار
 در جهر تم ز دوست اقلیم شتی
 ترسم ز شرم دعوی بهی باری من
 کلدسته بند جلوه بجز ابریزد
 پرواز میکند سحر از بابل من
 بستم بطره دل و دستم بخون کشید
 دار و نبس که از کجی حشرت من
 شام قضی دل سحر بایست
 شب میگوید که بر اینجاست
 نظاره از جبهه خورشید میگوید
 دارالعی کوی تو بجا و است
 از مژغره رخسار رخسار من
 در پرده جلوه رکعت نورانی
 سحر بر جبین اقلیت کند غبار

طو عا حربه تم خنایی داشت
 پابل جلوه بای شد سرور افتاد
 از بهر شبنمی کشد خنجر افتاد
 کر و بر یک آینه صوفی در افتاد
 از خون گرم مایه کشد سحر افتاد
 داغ جگر ستاره چشم ز افتاد
 عالم نام فتنه و انوار افتاد
 دارد سحای مریه بر پر افتاد
 در در حشره و انکه دفتر افتاد
 حرم کسبیه بر سر یک افتاد
 دارد در شل از قسم شهر افتاد
 از ناله ام پرشته کن کوهر افتاد
 کاجی بام سایه طبع که در افتاد
 دارد بر ریشه بر خرا افتاد
 صبح و صبح نیک زود افتاد
 در سایه که گشت جابر در افتاد
 سایه ز جبهه من در افتاد
 تا کشید صید سایه سپهر افتاد
 کرد و فلک بر نکشتن افتاد
 کرد است سجده بارق ز افتاد

از دزدانه کوزه دیگر شود عین
 کرم ساقی بهار کند عدل او
 مردور بهر چرخ ماران و میز او
 نوزد است کاتب حکام شرع او
 کل تر و مانع میگرد زانکه ای او
 کل را میباید علقه فرین او
 هستی محیطه و حفظ نونا خدا
 عالم بهار و آفت شرع نونا خدا
 از دزدانه دزد میفرش المهر چکه
 در دزدانه که بهر صفت کراپی نطفه
 موی شکلی نذر از خون اول چش
 هر کس که بید دست نکرده کاف
 رحمت عیان شود چو عیون پاک
 در خطبه نمانی چون نام و آ
 پرواز او حق نوزد است
 زخم که اشیا باض کاسم
 شمع خلاف این امر اسکان
 دارم نمیدانم کتب کتاب

استی از نظر نگاه نه بر سر دواز
 کرمش خشم ترا میگرد با انداز

که کرمی بر خطه نمانی دزدان کرد
 گرفته بهر کسیر خاک در که تو
 سیاه خنجر خنجر کرمی کرمی
 بسن نهر تو در دزدان کرمی
 چگونه مع تو آید زمین که بهر نهر
 سه حاجت مرا می دیند در غم
 سخت آنکه ز روی کرم مرا هرگز
 دوید را اندم کرم سختی کان جل
 جان پیش نمانی مرا بر جیتی
 سپهر خنجر کتاب پیش دوزخ
 ز لطف غلام نو دارم امید کرمی
 نظر تو بهر خنجر ارگشتی است
 محبت ناکرم بود در چرخ بهار
 مجاهدان را با دغچه اسپید

مناقصان ترا هیچ آرزو نماند	از هیچ پاک دل کرمش نماند
مرا مهربان و مظهر چشم مرا نماند	سر رشته دو عالم را ز نو بهار نماند
اکبر مهر دار و پیر است در جوار	یار است مهر با نایم و پیر نماند
کرم عشق با فدی موسی کرمش نماند	کرم عشق با فدی موسی کرمش نماند
از خوار و کلان چند صد نماند	دروادی محبت کرم بهر نماند

بیت
 کرمش خشم ترا میگرد با انداز

پرواز قفس جان صاحب است
باران شست چو بختون مبارک
صد رنگ گل افروز از رخ خاطر
اشک منوان بر او حکم شوق
بوی قندار و مانع زمانه کردیم
سکرت کجاست غش بوی قندار
مردم پاد و پند بوی گلزارم
در محبت پناهم در خضر خورم
صد رنگ جلوه دیدیم ایام
اشک منوان بر او حکم شوق
رخ بر فروخت غمرا آینه دایت
سکفته بود در کس در غایت
رنگم بهانه چو صد فاسد نمی شام
ای حیرت جالت سرخ بر پنا
چشم تیر غایت آفتاب
چو شمع باز در غایت نظر دودار
عزت دراز باشد که حکم باشد
بوی قندار رنگی جان باده ساری
روزی که مستی کمالی شام
میل خود و دلم کلمه بندم

عارف چه بهره دارد اگر سوزند کاف
باد بهار قاصد چون و چو شام
هر خلد خوسرو می سرگرم باغبان
نقد و فدا در دجست پیاپی
باغچه زرد بازی سبزه سحر پنا
با کردش نایب برق هم غنا
از خاک من توان چید گلبرگ بهر پنا
این رنگ زعفرانی ابر کجاست
شد ساد و کوچی کسیر کاروان
نقد و فدا در دجست پیاپی
شد جلوه کرد و عالم در پرده پنا
با دل جلال خفی میکرد سرگشته
سجده من خونی مکتوب من پنا
ای خونی کجاست تکلیف جان فدا
صهبا می سرگرمی غوغای کز خوان
مستی به کانی شوقی و پیر پنا
کوه کران توان کند از روز ناتوان
باد و فصل بدخود و تو بار جان پنا
خلق ز پاد و آیدار اسیر نش
رضوان کبر و ارشاد تبسم باغبان

مرح خدیو عالم عینی امیر غم
فدا بخت که ترش باغ دل سحر
کر نام او باشد طغری آتش
کر نام او باشد شیر از در پنا
کر سحر او باشد شیر از در پنا
بد نام کند لکنی رسوای پیر
جیب عدم نکند هر کز ترش
کر خاک کشتنش گل بیدار
از بوی گل غایت شاد پنا
رخ تیز روشنی که جلوه میگردد
خوشی چو باده کشتن غنای
دور راه عزت او در عیون مشرب
از رفیق پوشش هدایت مجبور
کر کف دستم قندار زرد کار
گلبرگ نعل او را از منج خار پنا
شمار باطن مردم لب نش خطا
ای کجاست قدرت امان کبریا
سپش از سار و نور تیر اسرار
روح جان نایب سحر بر بارگاه
کین ی در دلم کلمه بندم

کر بوی غایت خلقش دل کرده فاش
مسخون کشت روش در طاعت
حکم قصاص باطل کفایت
چون تیغ او کشتید آغوش نش
چون دستان کرد بر دانه طاق
با غم او روانی عالم او کشته
چون تیغ او کشتید آغوش نش
در چشم آغوش فرکان کشته
کرد و جوی ترش کرم کشته
در هر کفایتی سحر جادو
باش کند اشک صدف غنا
هر زموی او را بر نی کند کایا
فولادین کونست جلوه
شکل که باز کرد کیم جادو
نازک خواستند از باد و پنا
از خفت نو دار و امید غنا
وی سحر حیات معراج طاق
بود است رنگ عالم خون خرم
راز نهان کبر است که دم
آنی که در زجر کندی و میوه

کافور اسرار این محرم زبانه
یکدزد هر چند خوشبخت کام

از کل اشکلی گشته ام کمر	از لب تشنگی چانه ام سرشار
آه اگر بوی گلشن سوا بوی	از لب تشنگی دو عالم یک کربان
بیش از اهرام فرسان من	راه بر باد کان خفا میبارد
در فلک بوی جبرای فرست	بر فوج رشید را کی راه میبارد
چند سبط فتنه ی هر گشت	دامن محرابی سوا بوی کربان
سر سبای چمنستان من	هر که در دوزخ غفلت میبارد
همچو ابرم که آهنگ معارف	گرچه غمخیز از دم کجبار کی میبارد
در سطح باطل یکدندان دانه	حال هر یک ز فخر دگر میبارد
ناشد آه عشق تا شمع بر آتش	ناله ام که در دم غیبی میبارد
شکوهر ام از بخت خواب آلود	کاش در عمری تو نهی میبارد
باده دل رنج در املاست	تا خشنود که رایس بر که میبارد
جامم هم دریم یک نفس	سخت اگر بیدار ز روی میبارد
و باده ای من بار دهن بر است	بیل کرات هر جا زود میبارد
ترک بستی کن منصور محرم ز	حاصل خشنود از این کس میبارد
تا که نیم خون از دودست	استخوان به یونیم شمشیر میبارد
اشنایان بر خیمه میروین	شوخی با رست که بار کی میبارد
محو لوی کن شوخ و خجسته	سبک دم را با حق میبارد
گنجت بر اینت نشاط کار	لا اله الا الله میبارد

بیم

خاندان حجت یکده شمع ابد	مینه هر وقت ملک شمع از
خاندان حجت یکده شمع ابد	بزم سودای ترا بجز در حال ایاز
خاندان حجت یکده شمع ابد	مکت چاک دل از نوشت
چیز دی که سر و بهشت فریاد	به کد رفتن عاشق که کد و چو
حشمت عید دل بوار شمشیر	شعله روشن کند در چرخ و
غزلی جامی خوشی تو بجای طرد ایم	شده خاموشی تا زمره سوز و کد
و حمد نازی سمنای سمنای	به کند با تو نازی که مدام
بوی کل گشتم و سوغ می در	در هواست به فخر که کد و
کل سپیدان خرد لاله مدان	که کند صبح چرخ و بر تو
مستی از دور چون چو لاله	که سب از لب فتنه فتح
سی سوسو فریاد بجا می	بهر چاه اصل حسن عمر دراز
رفتنه و نیش که هم	مصطفی نیت که کرد به هم
راه حریف که در ارمه را	رشته از لب خوشی بران
نصه کو گشت نوشه اگر	خرخ را اگر دکت این سر و
در که شیشه نهان عجب	که نیکو گشته که در حق
انکه از جود و جود سخن	انکه از عقل و دل ایاز
نام را صدق سیاسی	صبر را نیت کاسی
عاجرم شنه اطفا خط	خسرو احسنی از کد و
ای که در و خطا است	ای که در کد کالت نه
کرخی بود خوشی	میکرفت نسی طری

دست برده بر خط جلد از	زنی خرمند چو تو که در بان ترا
خاک کسری خجالت	منظور است تو هم که در بند غما
عابد کعبه خجسته و معبود عباد	گشته در سبک که خجسته است
سبک در بر زین و غیره شیراز	آتشین ناله مزاج عرق بند کرا
رشته سحر زنده اندیش	نقد ریکه چیت بر شکت کرده
ابر اکوش خجسته و آغاز	از انبساط لطف تو ببالد انجام
خوشه کوهر شاداب و آواز	گر برود مزاج حیرت نمی آید
افند کلاه فلک در آبرو کشتن	گر خطا باد شکوه تو با بد ببالد
ناجیه کی که بر سر دم کرده	گر خطا شکوه تو ببالد
دل خود در خون جگر از کینه	شعله منع تو که کوشش می یابد
رکت الحقت پرواز صید	عصبه نهی تو که جانی حیرت دارد
از دم باز بپیش می آید	داده چار چل را در آن پرواز
چرخ سبب با جانی کند ناک	رو چرخ تو بپیش کند دهم را
چاره شمر تو بای تو با هم ساز	هفت و نه زنای تو بپیش کند
که بر لعل و دود از عود چاشنی	رکت رخسار سبب در اکلان
استخوان کربلا شکت از زلف	شوق محمود چو پرواز در دهن
تعبیرش نواخته شدن سم پاد	پوی کل نشانی شوق سارنگ
سبب برین و سبب سحر و جاد	و عوی دیوان سکون دست
از عباد و کشته صبا شکت	از سبب سر کشته عباد و فرود
کرد آرد چو عباد برین خط	سویوش چو کینه برین خط

مطلب نیستی سحر و جاد از اولی	سحر و کس خرم نداشت برین خط
سجده در کمر طشت و عباد	کلی اثری نیست از طشت آقا
سر سحر امیدم از باد خون ناکس	نزد جاد و جاد برین خط
کیفیتش فلک صبا شکت از اولی	دل انصاف با شکوه عباد
مطلب عشق آن بر سر هر خط	کادر و بر هر سری و دانی شکت
عشق معنی صاف جام می جود	عشق معنی صاف جام می جود
و ده جانی از انجمن جهان	آب جاد از کرا که هر عباد
سجده پیش از هر خط	سجده پیش از هر خط
خاک در کف عباد	خاک در کف عباد
اکثر از کف عباد	اکثر از کف عباد
طوفان کردن کند محمود	طوفان کردن کند محمود
ای نو اصل بر حقیقت	ای نو اصل بر حقیقت
میگشت از زلف عباد	میگشت از زلف عباد
گر کند بر سبب زیت عباد	گر کند بر سبب زیت عباد
کرده و پاک است آسمان	کرده و پاک است آسمان
بر زلف دست چون کینه	بر زلف دست چون کینه
برده از عباد و جاد	برده از عباد و جاد
رشته سحر و جاد	رشته سحر و جاد
رضی سحر و جاد	رضی سحر و جاد

خاک کالبتی طالع بر آید
تا به چرخ میگردانند
نشین از آن کایم بر ملکوت
در سفر بپوشد مخدوم بی کار
پاکباز و اماندارم بخت
سخت بدست میخیزد بچرخ
دل از برداشت نشینان
سکندر از شمشیر شایسته
کامیاب از روزگارم بر فکرم
استان بوش و محبت آباد
بر زبانها صاحب مثل و کلید

رادم کردید و تشریف بفر
کرده بخت و از کون بر آید
در دعوت کرد بخت و از کون
بست پروازم از کون
کعبه بین طالع کرم شمشیر
و بر در رزمی بخت
جبری دارد کف سحره
کرده از بخت من هسته
از حصول حمله سحره
در دو عالم طری هر دو
میل صلوات در کار هر دو

وام بر یک شمشیر نهادن
مخبره بواجبی سیه شرکان

نار سبزه میگردد بخت
الفت ناز و سبزه بخت
آینه آینه و ناز و سبزه
جلوه با و سبزه بخت
در حین امتحان چون کلید
چرخ سبزه بخت
کرد و چرخ و سبزه

زخم باز در کون
حال بخت و بخت
ساخت بخت و بخت
موج و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت
سخت و بخت و بخت
نقش و بخت و بخت

از سحر

در خیمت و بخت و بخت
در کیمت و بخت و بخت
عشق و بخت و بخت
ارغیس و بخت و بخت
مطلب و بخت و بخت
در زخم و بخت و بخت
سحر و بخت و بخت
زخم و بخت و بخت
دوری و بخت و بخت
ساده و بخت و بخت
جام و بخت و بخت
کرد و بخت و بخت
شوخی و بخت و بخت
میکند و بخت و بخت
چرخ و بخت و بخت
ایند و بخت و بخت
عشق و بخت و بخت
کرد و بخت و بخت
قطره و بخت و بخت

دل سبز و بخت و بخت
ناب و بخت و بخت
سکندر و بخت و بخت
زخم و بخت و بخت
برق و بخت و بخت
مرد و بخت و بخت
زخم و بخت و بخت
ششم و بخت و بخت
شکوه و بخت و بخت
میکند و بخت و بخت
خنده و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت

و این شد که در شب چون
 حلقه زنجیر و این تسبیح
 شمر سخن از عشق که در محبت
 لطف غافل از خرم دوست
 عجز بر زاریت از برادر
 شبنم را از دانه حلو کار
 نظره میان عشق نشسته خیزد
 منته زمار گنجی کام ناست
 رفت بیاد بچو کل و اقامت
 کشت عبادت سرکش انتظار
 شوق در دست ز خاک بار
 از عطش کشته عشق و این
 در ره توحید دل جز در پریش
 جلوه فتا و سرور و جان
 مسکود بر بیاغ و غافل
 کلشن غم زینبانی نشین
 کل و ساد و شمر و شکر
 هر قدم از خوش خضر و کبر
 سحر اینست که عشق ایجا

شبنم راز

جود رایت ان چو بپوشان او
 کوشه چشم فاکو شنه زمران او
 آینه طوطی نشو وایستگان او
 کوره حرمت که از حال بسپران او
 شعله کبر من جامه و این او
 در صدف دل خرم کوهر کجای او
 شست جواهر زینبانی که نبدان او
 سر زار از عشق کل و جود او
 در تن جسم بچو از غم خندان او
 دل گاهی از چشم خندان او
 سجد و خورسک که بر مسکن او
 چاک که بر بیاغ و امان او
 چون نشو وایست که بر جان او
 خون کل و بیاغ و امان او
 قافله ایست با رایت بیاغ او
 بوی کل و کشته و بپوشان او
 کر بختان در دهر و امان او
 سحر قدم که زنده رایت بیاغ او
 جام بقا که شنه نظره غافل او

رایت چشم که شنه نظره غافل
 بر شمع آینه بیاغ و امان
 بر شمع دو سیم لاف و شنه غافل
 نال و ارغواها سار شنه غافل
 کل و جود در دهر و امان
 دل چشمه از ارم که در وید
 ز خاک لعل سیم از غم در شاد
 و شستن زینبانی دار و امان
 شمر که بیاغ و امان
 بهار مقصد شش و امان
 غار و عشق در دهر و امان
 خندان جوانم در دهر و امان
 کشته بر دهر و امان
 غار و شستن کی و امان
 گرفت و شمر و امان
 شمر و کینه و امان
 نه شمر و امان
 جو معصوم و امان
 علم سبک و امان
 کل و شنه نظره غافل

بهار و امان که شنه نظره غافل
 بیاغ و امان که شنه نظره غافل
 با لفت و عشق که شنه نظره غافل
 جفا سینه و صم و امان
 خزان و جود و امان
 صمیم و امان
 بهار و امان
 لولای خنده و امان
 زب که بیاغ و امان
 کل و امان
 سر و امان
 زعفران و امان
 اگر بر شنه نظره غافل
 صفا و امان
 نصیب و امان
 حلال و امان
 سر و امان
 چه کتب و امان
 که چشم و امان
 غالی و امان

سجده خون دل خنده گل	آتشش از هوای چمن
سرسب کار خلق ساخت	قرنه لی خنکی نفس کن
عیب روشنی در جهان عیبی	راست کوی بی سرمان ایمن
ساخته ز بهارش روی	چو بهر تنها رک کردن
عیب چو بی شنیده سر نه نا	خاک در چشم عیب پیش
عجب بایستی نذر و حلوه بها	کرم خونی نه شده کفن
دو زبان بی خفاه است	سینه صافی چو صدف صحن
شعله در تب پان دارم	دوستان عیب نیست برین
کرم آتش ریت سوختم	مهر باست در دوا دل من
چو کیم با یک سان هست	چونم با جهان جهان دشمن
قطره خون دوستی کنم نم	شعله خون بوشند از چاه چمن
در آینه صاف تره نه نا	که کرم خلاط سر و سحر
یک جهان در بیا جاوید	صحر کرم بیهیای کن
بن شکو تا فراموشی	سینه صاف چو سینه کفن
خله غنق از کجا و خار پس	بزم دراز کجا و دو بوسن
مینوسیم خاک کوی غنق	صحرای پیش مصرع گلشن
میزند دل بر آتش دهن	میسر و باد بوی بر این
رف و رنجی بسیار خالطه	در جلی طاق من
خاک را هم شر غنق رین	پرده وید چنبد پرویزن
کریمش برین میگویم بخت	بزر و خنجر بی کینه دین

سخت کوی من چو سحر خیزم	علاقم غنقش از دوا دهن
مکر و دین کانی برادر بخت	که آتش کای نظار دهن
کلی آینه باغی بهار لاله	تم حاد کرم حاد حاد
عین کوی بهار بخت	حوشم خورشید حاد حاد
کشتن کای بر خورشید کبر	کشتن کای بر خورشید کبر
کشتن کای بر خورشید کبر	
امیر المومنین جدر کشتن کای	
همای کوی بهار لاله	کلی حین خالطه دهن
عبادت خانه قدرم خوراک	علاقم از غنق کای
ز فیض بر خورشید	کلی حین کای
بیاد افشار از دهن	ز غنق کای
خبر راه حین کای	میزند کای
مردم در دهن کای	سجده کای
غنق بر باد دهن	
از غنق کای	
وطن از حشمت کای	غنق از حشمت کای
در خارم با کای	بیدارم دهن
دشمنان یا کای	دوستان دار خالطه
ج و وطن	ج و وطن
بوی خیر از جهان	خار و کام غنق

خسته که نفس کشیم مست
 دماغ و خشت کف از خوش
 جمل عراش را نیست
 غم که در او است و غم
 خون عاشق حلال سر باری
 بی نیازم به دوستی خیر
 دل باز از معدن است خوی
 خضر اندام شایسته
 شاه مردان که در کبرش
 نوزادان چرخ خلوتان
 منواری که تیغ خیزش
 این پایی که متعلقش
 دل شکاری که متعلقش
 غلبه کل شایسته
 از هوا درش درین کار
 ششم از آفتاب معطر
 گزین چاکرش از درخت
 نشاندسم سبکبش
 شعله خشی که در کبرش
 برق هوشی که در کبرش

از نیم شمشیرها کند
 باد بکشی شمشیرش
 که کند خرم نوبه در جوان
 باد کفش بر در سوادیا
 کی بر جان زد و چو کفش
 ز فرمش بر سر و خشی
 بر چنین را کی هزار دور
 ذوالفقارش که مطلع اجل
 شعله در طلب خانه است
 که میفرستد دشکاران از
 جبهه جزا و دستا خشم
 دوز بانش نشد ایمانیت
 هر زبانش ترا نداده
 ای زافج نو قدر رستی
 در دود علم رفیع نرسیده

بکند در شوق تو بگریم	مندی در کس نیست نه دال
اینقدر رسد که دایم ره از راه	فانج از هر دو جهان خاطر آواره
فیض در سایه پرواز قلم	چشم این راه فرزند از کج
دل بران چه غم از خانه دانی	
نخواست دل من به بجز تو	

عشق محتاج و وفا حذر و حشر
 اگر ز بند دل از اسب کبی برآید
 اینقدر کینه زهر روان پاکد
 چشم بد و در سینه کلش سازم
 خجالت نکند و بچا بچا رکن
 مدح امان جان بچا بچا
 شهادت کی زبانش کشته شد
 یا خلقش اگر خا خا خطا کرد
 صبح نوید ز خدایم درین نور
 شمع بر آید و کل نعل و خطیت
 اگر کشد سناغی بر سینه نویش
 مرغ تیرش چو پیا شو و آید از
 اگر کشد بوی کای از چمن آید
 اگر کشد کبرک ولایت چو آید
 سبک در سحر که نشاند از خط
 جایز سبک بر جان کاف اندازد
 نمرده که در سینه کدو در کدو
 کل سبب برق خاوی کجایند
 چمن جایز کشت خاوی
 بر سبب از ترخت دال قدر

ناز معذور و ستم گزینی بود
 اگر کشیم سر با سیم جسم و خطا
 انقدر جو روخا کردن پاکد
 و بدست رام و فای نام خدا
 جگر ده که کشکانه شود مرغ
 کردش کشش نوچه بر زوفا
 کرده بر کوه انجم صدف است
 تنگنا می کشد در دوزخ و آید
 تا قیامت ز روز حشر بر آید
 و در جهان زنده و خود بیدار
 سر کینه ده نفوس کشد بر دریا
 و در انفسش خورشید شود آفتاب
 کم کند خضره حوصله معجز
 و می دروغ نبوت نمرودی لولا
 طایر مر که در نفس نمرود
 جان منی برود تا بگریبان
 که در کل طبل برشته بر آید
 داده همیشه اقبال کند بعضا
 نازش کشش قید آید خط
 میسر و از بی خطا ده حشر

در راه خلاص میاید خضر است
 تو نه غم به خانه بدوش فنا
 بی شرم و او بکل احسان او
 خون محبت مرغانی است با
 یا بر چشم اشعه و درخ شیار
 جوهر شیر و امواج درین
 جرات مسطورا و ده پیر کرد
 شوکت فغور را دولت بی
 بزوی میاید او توت شجر
 بخت تو بین او سایه است خدا
 در صفت ذوالقدر و زینت
 زخم فایان او جوهر خشان او
 دشمن دولت را در کشتن کار
 حشم جرات را شعله نور فنا

کشته بوی تر شیر از شوق کاش
 و در چون خن در حمله ز پیر و کشت

چو شوق یکبار از برش بر آید
 بر آید کس که صد و زوفا
 همین بر بهار تان خورشید بنامی
 قیام بوی کشد در کار کجاست
 کجایند در دوش غمت خجسته
 بیاض فنا را زانای طعنا
 غزلی خجالت کشته در آینه پیر
 شید خورشید از خورشید خجسته
 و در چون شوق و لهام صفت
 نانش از کیم بری خورشید کیم
 سبب خورشید نوها را ده کم
 زده ان قیام شد میوشت
 میان انجن و کشتی بسیار میان

بر آید کس که صد و زوفا
 قیام بوی کشد در کار کجاست
 بیاض فنا را زانای طعنا
 کجایند در دوش غمت خجسته
 شید خورشید از خورشید خجسته
 و در چون شوق و لهام صفت
 نانش از کیم بری خورشید کیم
 سبب خورشید نوها را ده کم
 زده ان قیام شد میوشت
 میان انجن و کشتی بسیار میان

دلم باز که الف بمانی که در دست
 در آغوش دو عالم خنجر می کشید
 چو بی زلف بر تنم چو دل از سحر طبع
 چو شد جان مبارکم ز لعل کرم
 چو بوی گل در آغوش من بگشاید
 با خون خنده پنهان کشید در کج
 با پیوست با پیوسته می کشید
 پریشان می شود حال دلش چو پری
 نظار ز بهار می کشد شوقش در دم
 سبزه زلفش بقدر می کشد پیوسته
 زینر ملک و از زلفش زینر
 بود اوست و بر او طلبت راه
 پر خشم زده کامی جاوید پیوسته
 چو بدم حال از لعل طایع می کشد
 خرا می بدو و از خنجر چو می کشد
 و چو نافش سدره دل کشد
 همان بر تنها می کشیم نهان چو می کشد
 سلیمان شوقش که بر دل می کشد
 آتش ربت آزادی است چو می کشد
 از آتش تنه ای چو می کشد

سکن تنم که محکم بخندد از سحر طبع
 بهجوم آورد و بر دانه ترش از کج
 ز آغوشی می کشد شری می کشد
 چو می کشد چو می کشد
 و بال که پنهان پیدا و از لعل طبع
 کنارستان چو می کشد
 به چندین سالی که می کشد
 نمیدارد چو می کشد
 که باندش زده می کشد
 که کرده از زلفش می کشد
 دلش حلدت می کشد
 که می کشد چو می کشد
 که چو می کشد
 که چو می کشد
 سرتاک آتش می کشد
 نفسش از لعل طبع می کشد
 که از زلفش می کشد
 و از زلفش می کشد
 حیثیتش می کشد
 نفس از کوه کلفت می کشد

[illegible]

این کمال نور صبح زلفی
 نه از آید بر روی زلف میری
 کیش خفته تو کاغذی سمانه
 کس زلف تو سرشته سمانه
 بجای کج کند غره و جگانه
 کز دیار هست غمزه انکانه
 که در میان حال تو کرده رنج
 این کمال نور صبح زلفی

شب وصال تجرید خفته خلق را
 مدار باور اگر غلاف مهر زده
 تو شمع بر مرقع بی نور
 ز دست جو و جوی تو باقی بماند
 ز رنگ مهر و وفا تو باقی بماند
 نهال عشق تو از این آرزو کند
 از این سبزه تر از این و شکلی
 من تحمل ندهد و کج نهایی
 از این که صفت نه در خاکسترم
 چرا از نام اوقات مرفوع شوی
 زهر جوت مهر پرست شوی
 شمی که گفته بگشاید ای دریا
 شمی که دست تو خنجر است و ابر
 امام هر دو سر مالک القاب

سپهر نفس که در شایب رخ سر
 امیر جلد مردان عجب است این

نوبتی که کوه فدا نشسته بر آتش	نوبتی که عسل بیت برین سلسله
خوزت طرغی بانی مطهر	ز سفره کرمت فرض مره نانی
نور سحر شد بگشاید بکشد	گر شش طوطی کند که بانی
اگر سخنی تو کرد و کفیل در ملک	بر پناه زلف تباران پایش

خازن بروش تو نشسته محفلان
 سیاهی نیم آتش تو خنجریم
 عشق را در دیده بگری می جاوده است
 کام جوی که چه کامیت سده است
 چار و دو بار جهان در سوختن غوطه
 نشاءم محبت خضر راه مدست
 ای که بر شادی طعن می خیزد
 باه شرح محبت که ز فرغ ساقی
 پرده دار خلوت حده چراغ برافروشد
 آینه که در آن رخ تو نشسته
 آتش را سحر خیزت تو پاک او
 ذوالفقار سر تا او جایی سر در آید
 سینه کش موزون بر حق حله نور
 وین پنهان رخ تو نشسته
 تا بدین هم رسد قضای غمهای تو
 بر تو شرح نواد تو نشسته
 سوره قدر کلام از پیش تو نشسته
 هیچ چیز از آن رخ تو نشسته

ایضا در دام که غرض فرستاده شد
 هر که در صورت با دشمنی باشد
 مینواند گاهی ای ای شمشیر باشد
 کل زنجیرهای تو کان در حصار باشد
 که بر کوه منته بر کفر تا دوش باشد
 دره حورشید را از نور طلب باشد
 مینواند از بهانه دست و چشم باشد
 چشمه خورشید آب که در شارب باشد
 آینه از به خطش ازین که بی آید
 انگشتان منقش بر کمر و پا باشد
 روزگار را بر نو خورشید باشد
 بیم نبش کفر آتش زلزل باشد
 بر تو آینه را آینه و فرود آمد
 در خطایم نشسته شبیه اظهار
 نبوده می برای مصلحت الحاکم
 از کل نام محمد محمد و محمد
 اینها را نشسته از رخ تو نشسته
 خوشنمایی از لبای تو نشسته

خوشنمایی از لبای تو نشسته	خوای کرد اگر خورده کشید پلان
---------------------------	------------------------------

طوائف نهاده کن طوائف نهاده کن روانی و کبریا خضر اراشد و کی یاب مندی خشنود و بدو جیب کبریا چه در کل نهاده تا سنان کجاست دل خوش چند عیب بی کجاست ز جان دل نشین جبار کار کجاست در اول سجده ای هم در آخر سجده فروزی بدست تباری رسیده کن ز عجب دیگران روبرو نمانی پیش کلام حاکم می کشی برای کجاست چو بر کعبه خانی ایروان تنی در آن کروی در بر بازگشت فیه غار ز خوان دیگران ای نه من نه تو تا کجاست	گفت خاکری چو لاله بر چو کجاست اگر از بار آید خشنود و کجاست مان منبر کاین آید در آید کجاست علاست خشنود و تاجات ما و کجاست به کجاست چه بر تو از نوبت کجاست ز هر سو خشنود و در آید کجاست زنی گفت که ای لاله چرا و کجاست که سوی خشنود و نشانی کجاست چه خواهد اگر خشنود و کجاست چال کعبه در آید کجاست سجده ای که خشنود و کجاست بخوان در صف در آید کجاست عین در آید کجاست
حسن کرده اندیشه در بکده از نشاندن دل خون خارا	محببت کیش اگر با است اگر حکم در دم ز خمر نه خشنود
جوانت کوش که خشت اگر دل مهر سر از خشت آبا و دل من	نقیس ازین چو غار بعوا ز آسم سبزه دشت بال عفا
نکته در ده چو بی در نشین رنگ نم نسیه الفت روی سبک	مسند غم لاله آسمان سرازیر
مقی نعمت غم از نشاندن ای ز خون	

نادر

خیار در چمن کز خشنود و کجاست بنیم ز خشم کز خشنود و کجاست سجده ای که کسیر در آید کجاست بکده ای که خشنود و کجاست خشم چاقی در آید کجاست چین بر ای سید خشنود و کجاست زبان کجاست که خشنود و کجاست سبزه غلغله خشنود و کجاست خداوند جهان کجاست کجاست بصیرت داده خشنود و کجاست شرف تعظیم در آید کجاست خزان چو بیای در آید کجاست امامت کجاست کجاست مریض با غیر ای کجاست سراب نامیدی در آید کجاست کنا ز خشنود و کجاست دشمن خشنود و کجاست مکر ارباب خشنود و کجاست ز فوغ افشا خشنود و کجاست محمده خشنود و کجاست	خیار در ده کز کسیر در آید کجاست خیار جلوه خشنود و کجاست ز خشم کز خشنود و کجاست ز ملکین کجاست کجاست چاد خشنود و کجاست سجده ای که کسیر در آید کجاست که خشنود و کجاست کافی بر طرف خشنود و کجاست ابو خشنود و کجاست بر ارا داده خشنود و کجاست بناد و قیصر در آید کجاست چو بیای در آید کجاست چمن اواش کجاست کجاست در اعضا روغن اواش کجاست زینین ای کجاست کجاست شراب خشنود و کجاست نمده خشنود و کجاست کمر خشنود و کجاست خیار در آید کجاست بصیرت در آید کجاست
--	--

نمک تر احاطه بخشید از بوی
 حیران جلوه است بر نظاره طلب
 اگر یک روان است از غایت
 بر ریای بی روح افتادست قضا
 فروغ شمع است بر روی هدیه
 چنین عجب در سراسر جلال
 بجز خیر از هر چه در دانه
 و دعا نمیدار که در دست
 محله از بیم حیرت مست براف

خنده کل نرمان جلوه مرده است
 با ده کلون بر سستی موزن با

سبک کفن بر سر طاعت با
 سر و زبانه کفن که مرصع که
 بال تیره از زینت فراق کفن
 خاک گستان چو بوی محروم
 این کس کتاب از بوی محروم
 شاعر زینت بهار بهشت
 سبک زینت بهار بهشت
 این پرچانه شد حوصله دوا
 فیض طوبی که در خانه نشاند

قمری ز آغوشش دانه کشید
 سابر و سوسنی سراسر وی بارش
 نیست عجب که بهار را خورشید
 لا اله الا الله من شمع مرصع کفن
 چشمش کل و یاسمن سیاه
 کت خیز یک ابرو سراسر بروج
 زلفه نه توان رفت ز غم حیرت
 سنی بهار بهار بهار کفن
 با ده کل بهار بهار کفن
 ساقی تکلیف مست مودع طراش
 ششم بهار بهار بهار کفن
 عزت محمود را چنگ کفن
 سبک طراش یکبارگی کفن
 بزمه سراسر بهار بهار
 نشود دعا جلوه کرد و شمع کفن
 حاصل و شمع ابر سراسر بهار
 انشاید و کل سوخت لاس طراش
 در سر کوی بهار جلوه فروخت خطا
 دیر بهر سبزه خورشید کفن
 سبکشم از اول سر به چاکش

کرد و کل کفن کفن کفن
 شوی و شمع کفن کفن کفن
 خط شمع کفن کفن کفن
 شوی بر کفن کفن کفن
 سبزه و سر به چاکش
 قطره بجز حزن حلقه به چاکش
 غنچه سبزه کفن کفن کفن
 چون نشود و چرخ زمره طراش
 سر و زینت کفن کفن کفن
 با ده خور و شمع کفن کفن
 لاله هر کس کفن کفن کفن
 نشانه اندوه را خنده کل کفن
 دره لاله کفن کفن کفن
 و دره ز خاک حلقه کفن کفن
 فیض کفن کفن کفن
 سبک بهار کفن کفن کفن
 و زینت بهار کفن کفن
 بزمه بهار کفن کفن
 کفن کفن کفن کفن
 کفن کفن کفن کفن

مسبح شفق کون بادیه نصیب است
کوره صنعت کثرت نشین کرمان
تا که ساغ و دهر ساقی نرنگ او
خوبه سالی اینجا رسیده بی آستان

ندارم در دل خود آرزو کرمان برون آید
مگر دست غبار محبت و مایه دل آید

سرور کجایم با ناسا کجایم
بر خاری کمری نام مقناری کمری
با نغمه اکر ساقی قنقش خاوا
جواز دلهما که کرد محبت جانان
چه خواهم که با جریه خواهم که
دو عالم که جانی محضی کاشید
کشت سربلیم چیدن نسواری کشت
سودا غنی طبعان داده فرزند آید

ایک سید بکر و حیرت در کین شین
برو غبار مرادوی کل چنین بچین

اگر چه دیر و دوشادوی کجایم
اگر چه دوستی از چو نیامی آید
چه اجماعی در غمی سادوم
اگر چه کاد صبی اگر چه کجایم
ز دوری که می نویسد کجایم
نود برم نه ز کجایم برکت

بجز

سخت جانی از آن خسته کیم نرسیم
غبار کردم و در صحرای کیم نرسیم

گر چه با که در کمان و نوبت کند
کو چه سیر از کجا با نوبت کند

سرورن مار و زخاکی تلخ آید
آرزو دارم که کجاست که در کمان آید
بال پرواز بجز آتش آید
نوهبا را که کید در دوش خن آید
سرسیدت که روی آرد کمان آید
کز میبختن کجاست کجاست آید
اگر کان اعلی اندازد چنان آید
سینه دهنش از چو با چو آید
آسباید که از کجاست خطه چو آید

اوستی قطع محبت میکند
دشمنی قنبد الفت میکند

کرد مانع الفی باشد رسا
نیزه شینا کجایی میرسد
آه از نرنگ بی روی او
شسته تیغ نگاه او پرس
از کجاست در بد سید زود نگاه
کافرنیت پرت حسد

سینه صافی هم عداوت میکند
شا نهای سعادت میکند
هر چه میخاید محبت میکند
در قیامت خواب است میکند
مگر با کجای همت میکند
کعبه دل از بارت میکند

کردش چشم جبار دازاد
 از غافل سپهر کردم باد
 هر نفس در انوش و بکریم
 از غبار خاطر عشق بر سر
 گاه اگر دادم محبت مبد
 بعد ایامی که عشقم پر شد
 با منکب از هر جا که میست
 مرحب آراهم با بر جای ما
 مسته اشوق بکفر نای
 کر به دل نماند و نه

مراقبه در کویشتن مرضی
 مالک کتاب هر دو جهان مرضی

شرح بیست و نه باب معرفت
 خاقان نور محمد سلطان
 عقل ارکاء و معرفت غرض از کجا
 جویش ایضا ملکات اولیا
 جبر علی غلبه باض و لای او
 فقر از دشمنی و کرم از شرمی
 بی ادب کنون و بی نیس
 اسلام کفر از یکین و شمس

توفیق با نصرت نماید کاف
 جان در پیش سارم و خاکم حسن
 نطق تو عیبی نفس و این شود
 از روی دستان کوشش و نمان
 فتح کلید نفل دل به بطن
 خدیم چشمتی اینها که
 عسل و غبار ده که خیم
 هستی و نیستی کار غشای غ
 افزون و سنجی بنیاد نباشم
 معجزات و فرسختی و سنجی
 تن درش نشاندن و خاک سجده
 چشم دل جان من اسیر

حسم کان جان بقدر مرضی
 چشم زدن جان زمین مرضی

احکام شرع با فقه زینبی او
 موزع و جود و حشر و شمس
 در سفر است نشنیده کام لا
 پیش از صبح بار و نامشده
 از خاک زندگی بچه در سر آورد
 حسن و قبح و افشا و کی نیاز

از آب پنج حله از خاک کفر باز	معارضه بین مبین ترغیبی
از شان پیازی ندر که شقی	سختند دکلاد و کین ترغیبی
گوشتی دست پردی انداد	کهرش نیده است بهین ترغیبی
در دیده کام خیرت بکده کان	آینه خاندانین ترغیبی
بر آفرین کدم نقش لکدر	طرح بهار خلد برین ترغیبی
بزم دولت چو ملت باو شد	کشت یاک چشم برین ترغیبی
دل شرو ملک تن از پیش	فتبت فرای درین ترغیبی
از باد حله داند در دانی	هر جا کن ده است کین ترغیبی
دارم اسب کانه استغیبا	سخت مراد دینی وین ترغیبی

با کینیت از جین سید	مستوان دید حال معارفت
در حدف کو مر آب رود	کل رضا درون غنم در دست
تکاد کسرا و دی طبع بوانی اندر کانه	
ای صاحبی که کردن رود در با	ناکر ده نگر ملک سخنو را
خوشید ننگ اردو جنت	ابجا و کر دقت ناز و پرور را

تمامه کرد کثرت کما علی	در نیم کثرت کما علی
قدح سخن نطق کوه و شین	طرز تو سلم امیر و شین
تا خیال کردی جان در غلاد	خوشید سوخت از شین
تا عیبی از کلمات اجا بود	کردن کشت از شرم را
تا کرد خاد تو رفت سخن پرک	شدا از کنگ ده زنا کار کفر را
روزی که شد شرف سخن تو	سخت بدیم ز احسان توان را
چشم جامه دار در داب نیم	ای مسیح مروت خود کون را
طبع را بی صفت چه بهاد و	خوشش مراد و دابن و کین را
شرمند شو نطق در غار او	از کف که از نادی مراد را

توفیق دارد روزی در دست کما مر	
نادر جهان از جنت فرج بهر را	
ای فزوده که کردن کتب خیر	دوان تو خسته خوشد خاور
تا دست احسانت آیین را	سد سکندر بی است راه کفر را
کر از به طاعت بوسی بر دست	دریا که فراموش هر شدا را
کر طبع او تو خوشید کشتی	دیا چه محو بودی دوان شاعر را
در مطلع بندی از طبع ارشید	کردید در شرف و شین را
آینه را که چی شد کما	هچده صفو تو در ماه شیر را
افزوده بکانه بشو و شین	سخت بدید جوانی پر خور را
از نظر کفکوبت برادر سکندر	هر صرخ بندت اندر کین را
بوی کل محبت چو شد صفو تو	مبین جوان از طبع کما را

معنی نجیب کاشن خا
معد و مستوان داشت معذرت
عشمت دراز باشد بر دل

ای بهار کی نشانه از بهار نیست
کند کس کل غل غل میل
کرد ایت که کل اینجاست
سرو اگر بنده آزاد کی گشت
خداوند هر قدر از صفای آمین
کل اعلا صفت آیت در ساجده
داشت ز کجایان غیبی در غایت
بن ابر که در آن شد در غایت
نبندیشک جگرش را
سکیم خلع خیم جگرش را

ای آب خاطر کی است
از آن با و نه میرت
نخستینده هفت شعوت
از کجاست عطر نه خلقت
بر خاک در نوهر در خواب

شراب غرت از آنم قمع
نشم خاری پیمان از دل خون
خسب و خفا که صحرای خفا

سر و صوح طوفان میبایم
رک رنجبر سودا میبایم
ز خار خنده کل منبر جوش
بر اکتی پرده از رخ جفا
کشتیم نم باز جوش و شد
ز غارت را چون بخت گشت
چو کربا که در غایت جوش
تخل سیر از رخ جوش
تبسم میباید جوش شکم
رک دم فتنه خواهد بست زنا
پرشت از منبر زلف شکین
اب آینه دارم جرت
سختی خادوت سرای عصمت
دخوساز و پیمان در آب کوزه
هر آن عصمت افزوی که کوزه
بهار رحمت جوشی که بخت
ز غارتش قدر ناز و بخت

کباب حیرت از آنم قمع
دلم اسکی روان بر روی پیر
صف آرا که پستانه
غبار راه اشکم جوش دریا
بچون غلظه بهار از رست صحرای
ده غم خشت دل خوش بچون
کینی کن و عده امر و زود فردا
کل آینه دارم جوش
ز سر و سر و جوش فتنه
چو کربا که در غایت جوش
تخل سیر از رخ جوش
تبسم میباید جوش شکم
رک دم فتنه خواهد بست زنا
پرشت از منبر زلف شکین
اب آینه دارم جرت
سختی خادوت سرای عصمت
دخوساز و پیمان در آب کوزه
هر آن عصمت افزوی که کوزه
بهار رحمت جوشی که بخت
ز غارتش قدر ناز و بخت

صدف دل کو هر کجای افتاد
 شبنم رخسار حق نشانی
 حق آینه در عصمت است
 حیا که یاد او یکدهشت
 ادب که نام او مهر و جنت
 زهرش تا بفرکان است
 دلی را نور انباشت علی بن
 فلک تا نور در او جنت
 زمین کردن برش است
 کجای که از وحدت است
 بر سر نور که هر آفتاب
 نو آفتابهای خورشید است
 علامت کسب انبیا است
 عبودیت که در حق جنت
 طواف بارگاه دین است
 و بعد از کعبه بهشت الصدق
 بنو شرف بر نوا
 حفظ بود که در حق جنت
 سرشکم کرد در حق جنت
 دلی را در حق جنت

غنی دارم ز نافرمانی
 ملاحت خانه ویرانی
 سرود بر تمشین سپاسی
 نفس رحمت آینه طوی
 نعم عیان محبت شکر نیست
 کتا و ارمو بود یک ز جوش
 کل نفع فراوانی کجا هم
 کایه فصل بزاری ز نام
 ز شکم خون را که شکم
 خجالت بجز غم بکجا
 کرا بختی در غم بکجا
 سخن برب طاعت را
 کلام را بختی میو کل
 فغان از هرزه کرد بکجا
 نماز بر جگر کشیده مرمر
 غبار بر سر و بر باد افس
 جگر از زخم شیشه ملاحت
 فغان از کرم خوشه غفلت
 ز قولم قول نه کرد از کردار
 لا دورت خانه یعنی خاطر

فزون از آرزوی حرص
 ملاحت مصلحت بین نشانی
 نوازش کرد و صدم حرف
 زبان نیت آینه کویا
 خشم در آتش از آتش باری
 چو که بر آتش خشم در غما
 خجالت تا بکجا از چشم
 چو که بر خنده اراکین
 ز اسم دل روان صحرا
 کتا کرد اب و جرات بکجا
 نیه کاری خشم بکجا
 تاسف ز خنی تیغ مدارا
 دماغ را بر پختی نیت
 فغانی دوچار کسب مبادا
 از این غفلت بر آورده
 ملاحت شد خود را بشکایت
 نفس را کرده کلا تراش
 اما از خام سوزنهای سودا
 چه سازم آه را بر سر کجاست
 سواد غلظت اندوه بکجا

مسلمان کافر کافر مسلمان
 نیکوکل انتم کسب از باخار
 سر با حبر هم ای نور عفت
 کریمی سبزه از جان بی
 اکت این سبزه مطلب روی
 شفاعت روده دارا در اول
 کل تشنگی زخم و کل دل
 اسیر بر دستان کلمات

با دایه شمس ان میزنم
 فطرت خال حسن میزنم

با کسی دوباره ام را کافرت
 نقش دل از کربان کشیده
 عضو عصوم بر سر دستم
 بر دم دهنه از یاد کسی
 شعله شوم نیکو مفرار
 عقد دخی طرم بکار نیست
 در دل ز یاد خراج ان سکیم
 مصر دشت از دلم آید از
 سینه ام از دلم سبک
 مبروم حاجی جان محبت

میپیم در دام آتش خورشید
 حیرتم هیچ دستانم آید از
 بیستم آتش جبهه حال نفس
 یوسفی دارم بر کف پیش
 سگوده دارم بیان محبت
 و عویم آتش جبهه آمده از
 مشرعم را بید خیمه و مرغ
 الفتم را مرغ کایها توام
 کسبه را به خدا رو کین شیم
 دشمنی را به رف رو کین شیم
 ناز خرم مرغ الفتم بکشد
 ناز شکم که مرغی کل کند
 بر منی آید دلم بار و کار
 رشتن چاکل از سر و کیت
 عسره دارم زمان دوستی
 سگوده پروازی کجا خوشی کجا
 سینه صفای مرغ من بن

چو شش شش لبان میزنم
 ساقه خواب پریشان میزنم
 بر کل پرواز افغان میزنم
 بر لب اردل قلندر ان میزنم
 صیقلی بر آید منان میزنم
 داوودل چار کار کان میزنم
 چو شش کبره مسلمان میزنم
 ز هر بهای خندان میزنم
 کل بجای زخم کان میزنم
 می روی مرغ بنان میزنم
 شسته غم بر کج جان میزنم
 بر شتر مرده دکان میزنم
 شسته غمت پند ان میزنم
 بر سر دیوانه یاران میزنم
 دست بر دانه و ان میزنم
 ساقه شتر سبیلان میزنم
 خنده بر لغت برسان میزنم

شبنم چش کلان میزنم
 جبرم صد رک جوان میزنم

از برای یک کج جان میدم
 اگر استغنا بجان میزنم

قطره اشکم راجع دل تر
 قاصد از نهادم چون نگاه
 خاتم نرکان من در بارگاه
 خاطر میا و من صفت نگار
 ناله ام ز فراق و حسرت چون
 محضه دوا کنی که در تمام
 و منم از این محنت کل کند
 ناله را بال محمد رسید هم
 که بر او هر دو امان یکیم
 از که از منم صفت که در تمام
 چاره بجا کنی که در تمام
 و منم سوای دل که در تمام
 چشم اشکم بر خرابی مبد
 سینه ام کلدانه از منم صفت
 مرغ برای بهار کی نشام
 ابرینان را منم صفت
 از شایان افروز شدی
 کلین چشم بهار خاطر
 یا و منم صفت اقبال جهان
 و منم صفت ناله کلان جهان

شش چشم از چشم مهرش حلقه
 آفرینش غنچه گلزار است
 سایه پر که خورشید تاب
 که جبهه اشکم از اقبال او
 طاقم را چشم مهر قبول
 جبهه امرا سجده اش کفایت
 ای که میانی بر بروج و کان
 از غبارم از رحمت میگذرد
 میرم از مهرش زار
 از که چشمه نوازیهای او
 از کل دشمن نوازیهای او
 و او در شایان منم صفت
 کلک صفوی که گشتی بزم
 حشر را در باغی میگویم
 از کل رود از منم صفت
 از شایان چهارده مصوم پاک

می بروی عرو و منم صفت
 می بر ابرینان منم صفت
 حرفی از فیض گلستان منم
 تیر بر نفوذ رو خاقان منم
 در دوا علم سنگه شان منم
 کتیه بر جای بجان منم
 در ره مرغ که جوان منم
 و انجمنش با کریان منم
 بر دل نام غایبان منم
 منم صفت در شایان منم
 شبنم رحمت بصیران منم
 بر طاق زخم نایان منم
 دست به پا در بر عصیان منم
 کفرهای ایسان منم
 که تر از اوستی بدایان منم
 بال بر بال گلستان منم
 چند و کلزار عافان منم

شبنم رکین تراد صلا نیست
 بر کل اطمینان منم
 شبنم رکین تراد صلا نیست
 شبنم رکین تراد صلا نیست

یکش نغز کمر من سر کشم
کشت از خنجر او کامش بدست
بر که کل نیت درین کار کجاست
سوختم برخت ای شیخ عرواح دل با
سایه تیغ تو کرد و شود از سر من
سوریش آن کند از دود و آتش
شاه لبش حسین ای کی بود
ای شهنشاه ملک که در دروغ
سینه شایه شود چاکر از سینه
دو رخ افروز از غنچه راوده
گر کشد سرش شد تیغ تم بر خاکش
دل آن محرم از نیتش دل آتش
کر که بر دهن است آن تیغ
سر کشی زنده دوران تو از طبع
دو حش از عرق شرم جانت میرد

زخم توبت چسبه اندازد
کل آتش محش اندازد

خواب از چشم اختر اندازد	ز کس سر که چنین با یه
خون عنت خاز بر اندازد	چند روی کل بیاورد
بهر فرکان بر ابر اندازد	دل نگار کسی که با خورشید

جان ندای غمی که محش
حدود دل زخم آرزوی کسی
شوخی الفت را اندام
که شرم کم بود شرم اندازد
کوئنی که از خشم ابر دل
مژده تا کی بگریه تیغ کشد
دل گرفتار چشم میادی
شد خیارم ز دوزخ بهشت
کر برام ز دوزخ رسوایی
ناله ام خونهای خورده
نقش خاکی برای شیشه
آتشین بحر عشق را اندام
گریه از غم سینه می آید
گرم خورشید و فانی
ناله جو حش آب است
خون امروزی بپوش آید
نازار این شوختر نمی شد
جگر باره باره خرم است
غش عاشق غرام نامرکست
جان شوخی ندای شکر کانه

می الفت با غم اندازد
عود حسرت بجز اندازد
پرفش طرح دیگر اندازد
که خیارم با دزد اندازد
کرد کمانی بر اندازد
ناله پر سینه خنجر اندازد
که نشانی کبوتر اندازد
در سر کوی او پر اندازد
خنده می با غم اندازد
جلوه طرح محش اندازد
مهره دل بشد را اندازد
سوح و ام سدر اندازد
کل در آتش اکل اندازد
چش آب که هر اندازد
رم بخیل کبوتر اندازد
رک و ام شتر اندازد
بهر بیهوده اندازد
برق که تا جگر کل بر اندازد
دل ساری صو بر اندازد
که اگر دست و خنجر اندازد

خون پرواز کل خوش آید	تا پیش سرور اندازد
سیران چون کفی نری	سکنت بر کل بی اندازد
زنده نام و فانی نری	کل نجا کسند اندازد
تشنه آسمان خطر دارد	قدرم گریه بسند اندازد
خلف نظر در اهرار نیست	منع روح از غیث بر اندازد
خلیه او کجای سب رکب	گفتگو دام و بکر اندازد
کننت کل شود ببارد	هر کراسیه بر سر اندازد
بال ردل کش ده مهر پس	چند روز بر اندازد
کریه فانی بنام و بکر	بر کل و لاله سیر اندازد
شده جارب در کشته است	رکنت بر سینه بخور اندازد
شاه لشکران احمد حسین	
که لبش جان بکوز اندازد	
دین ساهی گشتی عشق	بهر از ناف لشکر اندازد
شش لاری که صبر عشق	لرزه بکوز بر اندازد
هر کجا بگذرد نیم عشق	ریشه آرزو بر اندازد
آتش عشق که آتش کشته	تشنگی بر اندازد
ریشه عشق که بخت کشته	کسی نشکوه بر اندازد
در مصافی که عشق عشق	برق شش بر اندازد
کر بکودن رود سر عشق	همچو جزا و سبک اندازد
در بطلی که کوه عشق	می خورت باغ اندازد

سجده خورشید را بکشد	تا بر افلاک سب اندازد
بر تر از خوش بایش عشق	جبریل حسن بر اندازد
روح اندیشه جای در عشق	روح را از سر سب اندازد
بکدام حاتم سب سب	از زبان سبک اندازد
مهر را از کلان حمله او	تیر ترکان غنچه اندازد
سب را از نشان سب	سایه عشق از اندازد
با خلقش اگر کشته	مهرم از نم نشاند
شده بار اسیر نه خط	عوه مطلب بجه اندازد
در دوحه غایت برش	سایه در پرور اندازد
شکست عشق کشتن محشر	
پوی جلاص سب اندازد	
بکودن دل و ارم عشق نو آید	لاله داری عشق و شربت عشق
در دانه لایه صفا کشته عشق	چون کشتن لاله در عشق
دل از کوی تو می آید کشته	ارطیه سب کشته عشق
بکودن سینه و فانی کشته	بکودن کشته از اندر عشق
کر سوزنم سودا عشق کشته	سبکده عشق زلف و خال عشق
آتش کشته که کشته عشق	اهل عشق را دل عشق
دل از عشق و عشق از عشق	دیده از دین و در عشق
اهل عشق در عشق کشته	اهل صبر را با دانه عشق
مهر و شانه دل را چرخ عشق	دانه عشق در محبت عشق

سینه صافی دارم مردم بر منی اند	دو رخ عاشق بخار تنال الفت بر
زخم ناسور زهار که در جگر پدید	میکنند در خاطر مزار زنهان
از کل کیمیا که عداوت شکند	دشمنی کو تا کند در باغ
سخت جبهه ای حق بر کل کار	خاطر الفت ندارد تا بشن روی
سر زاری لب لعل کسری	از سحر دل بر دارم کلاه فیضی
وصف حال جگر شکسته ای	با کسی کی می توانم ز کلف تری
سایه خاری کند بنیاد انجیر	جنبش روی در بر دارم لعل
دور از بر خاندان صبح اندر خفا	دل کند بکا نه بر اکتش
سروشنت توانی اندر جگر	گر خنما یزد سما هدف بدو
شوق را کل در کار بکند برادر	شعله خاکستر نشین کرد زنی
بچرخ دیوانه دارم کشت نادم	ناله زنجیر از خنده لک
شربت جادو غلام را جگر	سینه صافی من آید بکس
تا کند دم در بر تو می کرد	حلقه اوست از دل بکند سر
طلسم نام اسید نیام	چون کرد از روز شند او
بر کباب از دم سر جنبه کند	تا فاخت کرد خون اشم
خازن از جگر با کفر و انکار	معجز موسی منب نام ریح
در چشم بر کجا می رسد	می کشد بجا بر جگر
کردن خنجر با دم ریح	منته روی چند از کاف
ای ملک بر در و محل تو شود	
از رخ آمد جگر کلان	

هر سر بر سواد عالم	بکند پنهان شد زویت
خانه بدو تر از او	میستوان بر من ساعی
با خیالت نفس از تمناهای	سینه در آینه زنی
هر طرف می کشی	کرده شوقم بر جگر
می بسازد بکلی کار جگر	شبنم ز کین قاف
همچو تیغ از سحر آتش	بسکه خونم در دشت
حرف مدام بگو	می نویسم شکوه
سکه دست می نویسم	تا در غم مرا بخوانی
تا که بیان غوطه در	میکنم آینه شوق
از خیالت خارا	در عیارم جان فر
از دلش کنش	در بلورن خد
در دم خنجر	ز جگر باران
جای بسیل شعله در	پند دانه دل
خاطرم در تبخیر	از کشتن میکنم
پنداه صبح زلف	در جگر کمال
بفکده از کار و	خنده ام را
کاش در دست	نوبهارم
سایه مرغان	میزنم با کفر
از خط سیر	محو شمع
صبح غید از	جلوه کرد

اگر در مشرب در واقعه بود
 شوقی که بکش کرد به پیش
 سخا بکشش شرحی نام فنا
 اقامت در غریبه شد خوب
 یگانگی که در دهر است ناسی او
 رفعتی که در دهر است ناسی او
 بهر حالتی که در خطاب بود
 اگر نه من نویسم به جات بود
 بخت سوختگی که در دهر است
 بهشتی که در دهر است ناسی او
 منون زهر بر خسته بقا بود
 بهر دست دفا که در دهر است
 به پیش منی شرح محمدی نام

تا کی از سر گرایندی می خور
 مگر ترش کنی شمع چونک است

چند در دل شمع کجای زود
 مشهور به مال محبت که در دهر است
 چه بر آمد شاهی می که در دهر است
 آن شمع که در دهر است ناسی او
 آن فلک که در دهر است ناسی او

پریان نوشید بعد از پر پر
 کی شود در این صحرای است
 گرفتن که در دهر است ناسی او
 آتش دوزخ که در دهر است ناسی او
 سبک با بکلی که در دهر است ناسی او
 میزدند و از فتنه فتنه گرفت
 که هوای بر بزرگوار است
 ابره پشت نمک سحر در دهر است
 بزم پرش و جهان در دهر است
 ای که بر ابات در دهر است ناسی او
 که در دهر است ناسی او
 بهر ایوانی که در دهر است ناسی او
 ای که در دهر است ناسی او
 اینجا را در دهر است ناسی او
 تا که در دهر است ناسی او
 شمع بخت که در دهر است ناسی او
 سایه بو این حینت الی دهر است
 از طلب فرغ و دهر است ناسی او
 که در دهر است ناسی او
 کام بخشنا از شامی زدم کامکار

که از عدل تو خبر نداشت
 چون کند روزی خیل خیل
 دست به بلوی خیمت میکشید
 و بهر کبر و بر خصم جو کام زده
 با دل شک عدوت با این
 کار را در کام آتش کشید و فنا
 ستیش را بعد بر برادر کج
 جوهر فدا و نیت چهره می فنا
 بشکند که نشسته چون ال از آب جدا
 آیت لغزین بعد ز در فلک فنا
 موج طوفان می نهد بر خیزد ناسی
 از چهار ابرو کان نوحه ناسی
 عالم بالاست کو می نم چرخ
 جز دل صفت بر این ناسی
 عالم بالاست کو می نم چرخ
 اگر شک که می خورم خوش یاد غزل
 آسانت در دهر است ناسی او
 از لب خاموشی صفت حدیث فنا
 سبک از بر خایت سبک آب فنا
 شک از بر خایت سبک آب فنا

شد کل نهند در نای سلطان بهار	تا چراغ لاله روشن کیر از با صبا
تاج و سدر از نایبیت زید بهار	بزم دولت از شمع نورانی بهار
پایه دولت جابر ملک کر نشین	چشم منت افکار شانت و
شده ام خاک راه جلوه یار برک کل را غبارم همیشه دار	
یار در خاطر است و کل در بر	کلت ن کلت ن بهار بهار
در غارم با اها لبریز	میدم دما غما شیار
هستی از نیت میباید افم	شما هم یاده راز سوار
سخت از ناله تاز با ناله کر	در ره کیر میباید غما
بزم شوق و حلقه حویب	مستی یاده و چشم اشغلا
صبح کرد خرابه دل است	نفسش ام آفتاب شکار
دل از رنگ می سوزد	پینه داغ کیت ابر بهار
کاش از نایبیت است	نشت بسیار و از در و دیوار
غنج در بر کینه زرم	سیر و بر لب گرفته مو قمار
دانش است بستر سحاب	سایه بر خانه حصار
شب عینکست بوی بهشت	است مطرب ز نایبیت شکار
ناله و درام که بر نقشه	موج شکم کند شعله شکار
نی بهر آنجا منزه است	شب چو تو نایبیت و بهار
کرید اگر میباید در راه	ناله را نه میباید سوار
سوختم از نسیم چو لانی	نقله رخت از در و چشم ز قمار

۳۳

میر سپید از شکارگاه بهار	پرسبیل کوشه دستار
رقص شورید کی ملک دارد	سبزه نخل ساز مار تار
جان سپید و غم و غم و غم	اشک نایبیت از شمع تار
نمره بر سم زویم و خاک شدیم	جان فانی بنو و بر و سوار
و لم آسید و از سوختی	نفس احلاص من تمام شیار
ز نور غم زنده کرده تا همیشه پیرای در و دیوار را میباید چون ابر بهار	
تعالی الله جلت جلاله	زبان کند خندان و دوا کوی
لب کعبه پیش کردن کعبه	بر زدن خنجر از دوش کوی
ز خاک کرده در کعبه	بهار لطف شمع و نایبیت کوی
کعبه مطرب کی باقیست	باله شربت کعبه نایبیت کوی
در و دیوار را میباید	ز برش نایبیت از شمع کوی
ز نیش و در از نایبیت	ز نیش و در از نایبیت کوی
خوش خندان و لاله و نایبیت	بد و نیش و در از نایبیت کوی
نشت که حاصل و نایبیت	کرید نایبیت از نایبیت کوی
نشت که نایبیت	ز نیش و در از نایبیت کوی
چو کعبه و نایبیت	چو کعبه و نایبیت کوی
مرحی کردی با نایبیت	چو کعبه و نایبیت کوی
چو شوق و نایبیت	چو کعبه و نایبیت کوی
ز نیش و در از نایبیت	چو کعبه و نایبیت کوی

بهرم سجده کعبه در بارگاه	ز غنای تو ای خدایم چو دریا
چو چرخ را بر سر دوش بیاورد	ادب من بماند نه در کف دست
خواجه دادان بر غم خود بیاورد	برای امتحان کرد و بفرمود
کواکب را که درون سینه برآورد	روی بکنم تا بیکر دست بیاورد
ای که در کعبه صاحب این میوه می	که خورشید بیاورد و شکر آید

دین خیر کین خرم من میسر است
ز آب تنغ نصرت گلشن دین بیاورد

این کم سختی سخن نباشد	صلح تو چون گنج مرشد
کاشی به از او پرس ز بهار	پروانه خورشید بیاورد
نغمه بهب نه راز کفتم	کیب ره کند و من نباشد
پروانه به چو غم	بار دل سخن نباشد
زخم تو بجا که میتوان	ز کین راز این گفت نباشد
عالم بیاورد و نظر باز	پوی کل پرین نباشد
ز قلم و بفر و بهم جایی	پروانه سفر وطن نباشد
یک کوی عشق مجسم آرا	بر نیست که و من نباشد
مشاط این حسن غم روم	پوی کل و پاس نباشد
بر دیده جبار یکشد دل	که سر سوختن نباشد
آن مهر که دیده کم نیست	درو چو از من نباشد
نی که می تواند نباشد	شعبه که در گل نباشد
از خوی تو فصل دین دل نباشد	افزوده نری زمین نباشد

عناصرتان بر سینه ارجو دارم	بر آید لب و زخمی که شد ای خدایم
سما را داغ دارد رنگش را کج	غبار را داغ و ناکرده جسم را خور
الهی نفس چار کافان نمیشد	کلید خورشید در دست زینش
زافات ما را امید شرف دارم	سکه خرم تا کشته از جیل غلظت
لبوی که می بیاورد که می	امیش منزه کله ترسید بر
ولی ارم که بر که کل کند او را	چرا خدایان بنشیند که افضای تو
جهان از دست رود تو ز ما ده چای	خون با داغ و خروج او را مسار
که دارم غم زین خیر برای کوی	چو چنگ پیاده و خدایتان بزم
سر سر موزانی میشد و در جری	نباشد که ایش غمناک در جیم
مینش به سر او از این شکر	سر مرا چو جودت را در جی غم
سک این شامه نیت در غم	پروانه خورشید که می بیاورد
لبوی که از روی ترنم بیاورد	ز شوق که منتظر تو شد بر کرد
سحر از جام جانی عشق از با او	جهان محو و داریش تو در شوق
چو از جی و میری فلک سخن میشد	زمین از سبابت کله ترسید
جهان را این سرمد او در کعبه	چو منهار زینک سایه ابرسان
اگر از غم نشد بقیه بحر ز جی	دل تو شب و روز بیاورد
گرفته در دهان کشته و دشمن کج	فلک خنده که اوه صدق که در آب
که بر این مازک نظر خورشید بیاورد	که بی زنت مرا در جی و دانت
شود و بفرم از دست جبر محو	اگر چه جنت لبی بر منی حلیم
زبانم ترک کبر ای که در جی	نباشد که عیب که هر کلام

خاکستر دل سواد وادیم	جان قابل سوختن نباشد
پویی زلف و جگر زلفش	این قدر دران حق نباشد
بکسر صرمت کز غبارم	شاطر مدحین نباشد
یکجرت نیست کز کاسم	ارغش احسن نباشد
نماند شوق من نباشد	القصه ابد نباشد
ای جاک نوحه ناز پر او	تا جنت کن من نباشد
با دمه ام چه بستم و کز	کرنا که کو کهن نباشد
سروست و لم بکون باج	کز مرمره با وزن نباشد
وقتت بگر بگو جسم	کز چاره دبال من نباشد
چو من که دلم شکفته و غایت	زندان کسی چو نباشد

فنا دلم بکیم کشتند
 ز کز خانه بروم خاک امان

دل رسیده شوق باز چو دارم	که دود است دور او اندر آید
برام غصه دل سبط کیم نیست	کتاب حق نشسته حق بر
فلک طاقی ز رخسار کز چو	که خواب بید که دیوایک تصویر
چه طره ها که سحر زرد نای	دلیل نهران دست خواب را
خدا ز بارت فرکان و نفس کینه	رسیده خاطر از دلم آید
نفس کشیدن ز سحر سیر	مبا و سبزه ای شوی دارم غیر
ز بس که در حق نماند و دوست	چکه زان بهیل زلفه می تیر
ای که بال و مرغی را سوا می کار	زید خواب شکفته و غنچه نصیب

این

نستیم لب آینه شیشه دارم	صد شی از یکبار به یکبار
جکی که کنار آینه حق	ز کز و کوره و استی طالب کیم
تو کز نفس حق فنا خواستی	چو اغوال قناعت نمیکند غیر
ز بارهای جگر گرفته ام	کرست خیمه های دزد کار فقیر
ز فتن دولت پیدار و بد و خجتم	که صبح را دم از کبر و نوبه بگیر
با یکدیگر دقت چهل کرده کار	بویح بکنت بر در کار نگه بر
یقین بکنت بچا و پیاوست	کسی که با خست از فقر تا طعیر
ز راه بار که کشت است منده	ترا جگر که کشتی غایب حیر
دیده زنب و طغان بس در	شکفته در حق بهمان کل
چو ابرو جان چو فغان است	چو اسرار طرباک و شام دیکر
ز صبح و شام و بهار و خزان	بسی خوشی کنی خوشی درین
فصلیت سمر ز لاله است	نفس درین سبزه و بر درین
که جزو کز آتش کشتی	منه ز یاد و ازان با یکدیگر
ترا وکیل و دیار کار کرد	که خست از تو لب و زلفی فقیر
کسی که نامی و تصافت نباشد	چو حال سخاوت بر زلفه بد
نش که خانه ز کینه کرد آباد	عبثت بخاک فنا بدیم و انشور
چه بکنیم بر اوراق خودی تحریر	دل دوبره مار که میکند زنجیر
یاد سبزه خط که ز زبان دارم	ز کشت حق نظم بخون کیمین

اگر با صفت نرکان شکار که کنی
 سر ز کشته می زین سبزه

دل تو بکینه است	انگش ز کز نعت کلاست
خنده می کل کشته ما	این نقش کین اقامت
تعلت بنار زور نداشت	بجان بنان دل کلاست
از فیض غبار کشت	هر دزد طلبم آفت
برستی و منی به داری	مخواری مستی شراب
دل از گل و او کینه د	این دزد تمام آفت
انسان رسیده ما	در دل چه قدر نشت است
نفرست محبت جهان تو	معنی جانست تن کلاست
و بدیم ز دور کرد مجنون	استش مرکا نظر است
حال دل ناره بر سپید	این غله شنبه است
با نخر زاز او چه داری	در با صحران کلاست
خاموشی منی بهستی	جزی که درین بار است
منت من و شتابی	حشیم دل علی کلاست
بر خیز کتاب دور نیست	و من بود بهرام نشت
معموری این جهان سپید	است خانه را کشت من حرا
نام دل بهر بار است	کام دل بهر صو است
مخواری باز او چهستی	ست بارها نام خو است
آسب بهر آب وصل سپید	در دامن خودی نجو است
نکس نه کیت مجلس را	سپید بهر نام خو است
کرد و جهان بیا داد	باز بچه اول است

در شب بهوش بودی	خاموشی شوخی سر است
در راه تو جان و دل پر	از حسر کینه انجاست
در سینه نقش کینه باد	انجاست که جوش است
بکاکیم در است نایت	آسو و کبر در اضطراب
در دل داریم یاد روی	و من است که در نظر است
مغز درنده می یکد رستی	حشیم دل و دیده رستی
در بزم شب بیا دوی	بیا به اول آفت
کلاست که کتم حدیث خوی	در بزم نوشه کلاست
پرست کن اگر نغمه خنم	زین سیکه کجاست
فرش زش ارکلی منیت	حشیم کرمان دل کلاست
که جو غم کند سخن رانی	فصل ملام شود با سانی
فصل مالم کنت دایمیت	جبل مندفین نادانی
کره کار مدح خط است	ناخن سی را از بختی
بجون زن که حلقه بر خیز	دیت خاتم سلیمان
چون مریضان کوشش	آب حیوان بل کجاست
رو بهار انقادی دل کشتو	قوت جانست غذای و حیات
موج زن کشت بیل کشتو	پرده در اشت راز بهت
زین دلی شربان که می خنمی	زین حس بنگان که می خنمی
معدی خور زش روی	معدی کرده کران جانی
معدی در ز بار کوه اسل	معدی در کور حص زنی

همه روشن سواد کور دیه
 همه از دل غیب را در آید
 همه در ملک تن بپایند
 همه بچهره عجب نهانند
 که در اجم کرار درم را
 لبت آن گاه بوسه دهد
 فتنه از آنکس نه
 همه طفت پرست نورانی
 در بدر کشته پنهانند
 منقش کشته روح جویند
 نشانی خاک کشته طویند
 منبذ کاند و محض جان
 سرست از آنکس نهانند

مساجد ولایت علی لی الله
 وکیل حضرت غوث علی لی الله
 حسره از درد جهان نشکند
 فروغ همه ایمان می طربان
 از آن غلام و امیر جا کسند
 سحر بکشته کثرت محمد عربی
 با بن دو مجرزه و حی انظام کرد
 در آن کثرت و وحدت علی لی الله
 بهار هیچ است علی لی الله
 برایت است و نهایت علی لی الله
 جسد آن خلوت همه علی لی الله
 بنی است صحت و آیت علی لی الله

درین

ز تیش آینه شمع شمع
 ز کوشش بکلی مشق
 که امده شرح کریمی اسکان
 بر رویه فرمان عشق
 که کشته بازوی پش خیر
 زلال خسته شمع بر دوش
 من آنکجا و نشانی که بیکویم
 که بر منده نواز بجان
 که ابر سپهر روی فضا
 بجا که جبهه دمارم که جفا شود

دار و درخت دلی بود که در دل
 اضطراب قطره دار و یاد در بار

بهر غشایی لبسم جبری و آید
 معنی چیده نیست بنده چیریت
 نیست یکفیت شوق تو را می جو
 سید هر کجا که بپای عشق می
 کرد ما و او کی شکستنی نیست
 جاده هر یک دان وادی بر می
 کرد ما و او کی نور برده حشر
 میزد موج مال کار سبای جو
 که جبرست میگرد از دهم بنیان
 هر که دار و دوشی برینک و سوار
 دار و از ناز که لیهانک سوار
 اگر دایم از ناز نهان نوکهار
 از تربت ما درین
 شوق بیابان ابرار خلیفان
 دار و از هر کج چون کرد و صحر
 دار و از ناز که لیهانک سوار

اکس

تافت طوفان و او را کشت
 طرف این منی ناری خفته
 ششم آلوده جانی بود از خون
 بزبانهای غشی شست و ساید
 هر کشتن را در آن خون در
 کرد بادی که دل شوریده بود
 الف و خشت برین دلی با
 کرد چو دانی میگردانست
 حین است آلوده منی ناری
 بر کلاهی که میصد بار کشت
 از کشتن بر شوق نایب
 را از دلی برین کلبه چو کلاه
 میتوان کلاه سرم چو کلاه
 دست و پا که کرده چو کلاه
 در جوابش که اندر بران
 با دل خشت برین و منی ناری
 میباید چون کباب خشت
 و سست اسکان را در ظرفی
 را از دلی که در کف منی ناری
 از کم و بیش که در دل خشت

صبح کند زار و زوشت پنهان
 بر کبرک مرغ دل از چمن
 را از پنهانی زبان لاله
 شرح دل در غرقه ایوان
 هر کجا پو میسر پند و آواز
 دارد در هر کجای که میجو
 حرف حرف آتش کجا کجا
 در دایره های دار نهاد
 با دل خشت و منی ناری
 بوی او دارد و غبار منی ناری
 دارد و اگر خیال آینه را
 میباید یکس از سر رسد
 جبرست خوشبخت دارد و ندارد
 دارد و هر چه که کلاه منی ناری
 بر منی ناری دارد و ندارد
 بوی کل را منی ناری
 کشتن را از دلی که دارد
 طفل را از زنهان رسد
 در منی ناری چو منی ناری
 فرو جمع و خج دارد و کافران

در دایره پنهانی جان طوفان
 کعبه باطل و مسجید است
 آنکه چون تو شرف را بر من
 از خطراتش از دور و بوی غبار
 از لبش تو شرف را کشتن
 از تماشایش دل آرزو دارد
 ساید که کند گمان و خشت
 و از منی ناری برین غبار
 از طوفان خشت منی ناری
 میتوان بوی از دلی که
 رخت بر خاک منی ناری
 تا بر دلی که منی ناری
 از نگاه او ساید و کشت
 طره اش بر کلاه کشت
 دست برینهای طره اش
 چون دل روشن برین کشت
 نظر و نظر از کشت اول
 فی تصور کرد ایمان کشت

فصل و کعبه دار و منی ناری
 که منی ناری دل دارد
 اسکان آید منی ناری
 میباید که کشتن منی ناری
 برین منی ناری کشت
 از خشت کوه خشت دار
 آسانرا کشتن منی ناری
 و از دلی که خشت
 دارد و دلی که
 ساید که کند گمان
 منی ناری کشت
 رخت بر خاک منی ناری
 تا بر دلی که منی ناری
 از نگاه او ساید و کشت
 طره اش بر کلاه کشت
 دست برینهای طره اش
 چون دل روشن برین کشت
 نظر و نظر از کشت اول
 فی تصور کرد ایمان کشت

کوه خشت را بر طره کشت
 تا بوی ناری خشت

اسیر از بندگی می خرد که بید
 طبعیت آن را می بیند که از بندگی
 بگریزاند و گاهی گشت نماند
 قهقهه می خرد که در هر مصطفی نبی

محمد بن ابی طالب برین
 که از عیش و دو عالم رکاب نشسته نبی

جیبی که در لب و آن احمد
 شمع را چو شمع که با شمع روشن
 بهر جا که زده شد ز شعله روشن
 شغاف و شعلت که گشت روشن
 چو شمع در دهان و شمع که روشن
 عباد و اهل بیت که در کعبه روشن
 نباشد که زده شد ز شعله روشن
 بچو شمع که در دهان و شمع که روشن
 بچو شمع که در دهان و شمع که روشن
 اگر موی که در دهان و شمع که روشن
 موی که در دهان و شمع که روشن
 نباشد که زده شد ز شعله روشن
 شمع را چو شمع که با شمع روشن
 عباد و اهل بیت که در کعبه روشن
 نباشد که زده شد ز شعله روشن
 بچو شمع که در دهان و شمع که روشن
 بچو شمع که در دهان و شمع که روشن
 اگر موی که در دهان و شمع که روشن
 موی که در دهان و شمع که روشن

بید می توانی در دو عالم رکاب
 برای می طرند و لایق نبی

اسیر از بندگی می خرد که بید
 آتشی که در دهان و شمع که روشن

خیالیت در خاطر می خرد که بید
 خیالی که در کعبه و در دهان
 خیالی که در کعبه و در دهان
 خیالی که در کعبه و در دهان
 چو خورشید از کعبه و در دهان
 خیالی که در کعبه و در دهان
 تقسیم به دهان و شمع که روشن
 کعبه و در دهان و شمع که روشن
 عباد و اهل بیت که در کعبه روشن
 اطاعت حریف و در دهان و شمع که روشن
 خیالی که در کعبه و در دهان
 چو خورشید از کعبه و در دهان
 عباد و اهل بیت که در کعبه روشن
 کعبه و در دهان و شمع که روشن
 چو خورشید از کعبه و در دهان
 عباد و اهل بیت که در کعبه روشن
 کعبه و در دهان و شمع که روشن
 چو خورشید از کعبه و در دهان
 عباد و اهل بیت که در کعبه روشن
 کعبه و در دهان و شمع که روشن
 چو خورشید از کعبه و در دهان
 عباد و اهل بیت که در کعبه روشن

اگر چشم نامحرم آمد شود کور	اگر گوش بگذاشت نشود کور
چنانچه و بهاری که فانیست	نه بر دانه بدست نه چشم غیر
چرا صفت از دودمان بی	بهاریت از خاندان بی
اگر بانی دل کند نه بی	اگر مبین تو فنی کرد و نه
نبا که کعبه را از کرم	شود آتش بچاکلی که کرم
شاکسته شوم در عبادت	ولی ز حوالی حاشی فردتر
در پیش بر فتنه های پاک	استشش به قوت دین در
جویم دل قیام در پیش	که یا سبب بار بجزای بران
صف در بان که جادوست	جو فرکان به چهر این جادوست
جا و ادب بود در نه خادوم	بذر است خاک در پیش پایم
چه بر دوشم شاکسته بر	نیار دزدان جبر سل سخن پر
همی که فرشتش را به بند	بجو این بدست روح مکن در
ز جسته ده او آملی صفا	ز نقش حسن مایک منور
نبای که خشن دل و بدست	هو آبی نو اند بکر و شش دن
صفای سخن و دود پاپ	که زمان کند کی نو اند بکر
دواره در دودان به پاک	ز انفس روح راز و دود بکر
خبا بر کو چخت چش	مزدست روی مملو می مرم
ز سر ساید دوا صفت است	بجای که بر میا کی ستر در
چه انکار معنی از سر بخت	سخن را طاری گشت و سیه
شبه تیر از پای صفت است	که در سینه بر سر از نه جاد

نوعی

زهی نو بانی که وقت بخت	کند لیلی معنی از لعل معجز
بجز آ ورم رو چو بر شای	ز بارت اکس پاست اتر
خدا با حق مجرب	که کرد و شفیق معنی عا محبت
حس با خلوت تو چشم ز حال	ز بهشت بن بهم معجز مراد
ولی که بشنم در دخی خاست	خدا در اندازش چه است
که اعتدال هوای محبتی بند	نوا آن کند به روی خدایا
بکر و کلفت و برینه الفی دارم	که کرد و بکر در سرش
ز رنگ طرشم که جادوست	خدا در دشت و دخی غم غم طلال
و مع حق رسا ز چشم سرش	مراد است ز سواد ای معجز
بکر و کلفت و برینه الفی دارم	دل سبده در پیش و شکر
مراج جان که کسی هر کس	مراج حال که بدین کسی بند
ال بند و منت گزیده دارم	که دایه دایه او کشته
مر که لای نو بختش نه بدای	پرست دامن ز خیال دای
و کر زکی بقا است و کشتی	که جام ز بهر خور و دای
زبان گزیده و کرم که غفار	که خیم ز خنمای دشت
نبرد شک کوشای منی دارم	بهیم حرم آن بخت
نبرد شک کوشای منی دارم	که مایه بن از کرم و خال
رخت سکه در دایم در کمال	رخت سکه در دایم در کمال
خدا در خدا مرخصی حق	و کس مطلق احسان از به حال

مسج از خاکم کل چرخه برین
 شعله مهر کای غم خیزد ازین
 جبهه بی اخبار تو فرزند ازین
 هر طرف از چشمه ی درگاه برین
 به جمعیت میبارد و غم جو کل
 بر زبان افشا و فطعم در جبهه این
 فقر از تپید و مایه بار و کسب
 دانه کو هر بر غرق فرس سبک
 میزن برین کیو شمشیر زین
 قطره در دست ادبی برین
 قطره کو هر محیط جبار علم او
 شمشیر کل از جبهه شمشیر کای
 و شمشیر شمشیر ز کای و شمشیر
 غنچه کای بر کشتن شمشیر
 گوشه بروی تیغ بر شمشیر
 سایه بر شمشیر و شمشیر
 شمشیر ازین شمشیر
 شمشیر شمشیر کای و شمشیر
 چار کار کان در جبهه شمشیر
 برین شمشیر ازین شمشیر

سرمه قضا درین سرمه قضا
 کف جویان شمشیر کف
 کاش خورشید ازین کاش
 روتش شمشیر ازین روتش
 در سر شمشیر کاش
 در کف شمشیر کاش
 رگ شمشیر کاش
 کشت شمشیر کاش
 زخم شمشیر کاش
 مرسم شمشیر کاش
 بجه شمشیر کاش
 ازین شمشیر کاش
 برده شمشیر کاش
 سکه شمشیر کاش
 و شمشیر کاش
 به شمشیر کاش
 سخت شمشیر کاش
 کرک شمشیر کاش
 من شمشیر کاش
 من شمشیر کاش

تبار و بهار است عشق دل را می آید
 در جبین کیدی بر کل آینه دار
 کبر سرخس با زینت بر سر سبزه
 عشق تو را رخ او چون سلاطین قضا
 و او چون در لباس نیکو و ناز
 کنی بختان در دشت و دوانام
 هر که بر اطلبی دل از سر کند
 هر که روی خندان صبر فرستد
 ای که شربت عشق تو را می آید
 کس نه شربت عشق تو را می آید
 فایده سوسن تو را می آید
 رکبانان و کام تنگ با
 سوزن کبک می آید بهجت نیر
 ماکه ز دل بر و بر نون کجا می آید
 شوق خارده اگر چه چون کبر
 عشق جگر زده را در خوشی آید
 شبنم خن در طبع بر او می آید
 نورش بر سحر کو دانه با می آید
 گشت خیارم نام هر چه گاه
 خنده چشم تو و جلوه و بزم

آینه سار حسن که در شربت
 مردمانی او در تنای او
 دامن ریخت جلوه رعای او
 صبر سرای او صبر لای او
 لوح سر سبزه داد بگردم با
 صید بوفه اگر چه جور با
 یاد ولی کرده ام فکر سر می
 در دل قطره شور و شور بار
 زره عیار شربت آب که است بجز
 عشق ببالد بهار سار و کمار
 دوستی الفت بر شرف می آید
 جابر مرغ غنی که شرف افتار
 خاطر برود کاشا و خفا و غفلت
 فایده خیر موشا و ملاک است
 را بطبع و شام کمیل از جمیع
 کس حق نواز سر و دانه و خوار
 دینی و مصلحتی جز او مصلحت
 ابر سعاد و طهر و قدر هم آید
 کعبه با پس از گشت شرف گشت
 شرف حشر شد مغرب و خدایا
 فایده سالار و بن مکر و علم یقین
 دارم منشور تا از کل سودای او
 خنجر غیرت گشت بوی عطای او
 در خور سودای او در خور عطای او
 در سر زده جای می آید
 باد مبارک سفر دل سوای او
 تا لغات و خفت شرف عیال او
 در دل او جای دارد و جای او
 صبر به لذت یافت شسته پانی او
 کبک و زور کار یک طغرای او
 نشستم و بن خند و نوا می آید
 که خبر و اسکان خفت از رای او
 و کجا بکار و رخ می آید
 موج حمت زنده کرد ای او
 بجز ملک که خاک لایق او
 روشنی چشم و بر سر سودای او
 رای تو انای او خاطر دانی او
 و بهر دنیا ای و صد شمسای او

سکه نیکو در دم پیش نه نام	نقطه زنب در دم چیداری
هفت کوک و انده فرغ	چار غصه روان چاکری
میشتر از پیشتر کشیده می کج	خفت از روزی پیشتر می
کیت سینه غرق در غم	مور شتابان غم در پای او
پادشاه خیره او را دورا	کرد خرابی گرفت و بنی و عیالی
چیز نو ندارد کسی جز نو داردی	رحم تو اندکی بخیر نمانی
شبنمی از لطف نظر او بر خور	شامل سبانی دل شده از جای

دل غمزه که از نامی خبر دارد
سکندر است که آینه زیر سر دارد

فراق ابدان کرم می آید	بجاشتی که نه فاصده نام دارد
هزاران بیت که در دست خورشید	اگر غلط کنی سپید سم ندارد
چرخ بوی که تغییر آتش	کسی که بتراحت ترشتر دارد
اگر نقضی جهان سر برنگردد	هوا می نشکند لی نفس شیر دارد
سجده پیش اینده خورشید از نیازی	که در هوای نو هر روز بال بر دارد
چند که اندک باب موج بهر قصد	طبیبان دل لذت دگر دارد
بروز مهر که گفتد جو کم شود	کسی است که نه تیغ و سپر دارد
نه آن که از دو طرف چهرش	سجاک علقه خود را که نه دارد
غرض بصیحت بارالعه و سی	دران میانگی که نقاب بر دارد
علامه مبداء فیاض عشق شرم	که خاکروب از شرار که دارد
طبیبان دلم از خیر او نظر دارد	پری سیاه به هر رقص بال بر دارد

اگر دج رسد با او نرسد	چون که گود دل از تیغ بسپارد
سجاک که نده عیالیت در سید	که با کلاه کنی دل از چش بر دارد
دلم برشت فاخته چرخ	که نه بلف با ره جگر دارد
لبه در هر چه دهم بدی کند	نظر از زنی که پیشتر دارد
با این سید که در می گوشت خشت	اچار خاری که او که کج بر دارد
فرار گشته او را زنی سحر دارد	نهر از غل حشر پیشتر دارد
اچار غمید زنی میوه مبارک	طبیبان دلم از ان در خبر دارد
کج خانه مضو و سپر دلم	کلبه فضل از ناگج دارد
سهار چاک دل هیچ غم نداشت	که برک برگ کش خند پیشتر دارد
اچار غمید زنی میوه مبارک	طبیبان دلم از ان در خبر دارد
خوشا کسی که درین دم رخ بر خیزد	بیام خرخ رود جام و پیشتر دارد
درین سحر که دلم سوار احوال	بوی روح کل غوغا بر افشرد

تقصیر از زینب ام حسن
که با و لعلش بهر در جگر دارد

شبی که در مصاحبت شعاع	نوا از اندوه و حشر که نه دارد
بر غمت از نا احوال خود	شریکت می شرب سنگ دارد
کل باقی امت بهار غمی	کمال تر آن جد آن بهر دارد
اگر نه غم غمش و نه غمش	که روز خضر سر آسای خاک بر دارد
چرا نه هم سپر بام هم سپر	که تیغ نیزش از غم غمی نظر دارد
باین که جلوه بر نو ده است	زنجیر خنجر او از چشم تر دارد

<p>مهر خیزد که ز یک حلقه خیل او نیم اگر پیش کی دیا شود بهر دو جبار کسب می کند</p>	<p>نمیستج ما بچین چاک در کج دارد همیشه خون شده الحاشم دارد که در در نظرش قدر خنده دارد</p>
<p>موج آب تغادر لب خون جان یا درین اگر گشت چشم گشت</p>	
<p>چو من از آب پریشا اگر بگریز که باز لذت بباری را گشت اوستان آب پریشا اگر بگریز سایه هر خرفه کان ای شود چون بنده افتد آن سخن در کج عوض طوطی است و بار دارد سخن جانی در محبت طوطی زین نظر کان بکشتن سبب روزگار اندازد اول صد کردار روزگار بر من کز طوطی است گر شود طوطی را باری خوشی خدا مخل خوشی بیاید که را بفرق هر که شربت محبت بهر آن است سر چشم شمع را جام لب است در نظر آرد چو چشم خال شاه کار</p>	<p>افتراق اوست هم خند و هم آ مسجد منطوقه در هر پرده بهار شکلی خاطر که از طوطی و گر با من شوخی کند از او صحرای در خیال که می بینی بزمی گشت نخ و شور بجز از نظر و گوشت گر برین در جان سخن نمی گشت چون نفاخا هر که با دست می گشت عقد از خاطر فرسوده گشت مطلبش است و از بهر گشت شوق ملال طوطی که گشت کار محبت سبب بهر آن گشت اگر از من بگریز که چشم گشت چهره من هر که گشت در پیش گشت که طوطی طرح در هر آن گشت</p>

نزد

<p>شبه لب یار و دل حسن بن از روشن خون جسم در یک تیر مسحج بجا که پندت حکما کرد اگر که در در شمع رخ من سوزد خاک لب بگریز چو من سوزد چون سباز کرد و در دوزخ مصطفی ششما و دست از نوری</p>	<p>اگر با تیغ طغی خون می گشت کو بهار و با کینه کرد این بخت افشا تیغ باز می گشت آسمان از نیم در چشم خفا گشت دست در پیش را در خفا بر ک نر و با باران حیرت گشت آسمان کی میاید بکشتن گشت</p>
<p>چگونه سر گشته افشای غمباز که طوطی حرف کند که خوش سباز</p>	
<p>ز شرم کاتب امان خرم به نیم زمره یکدی و لم خوش ز یک شمع که گشته دل نایم که ام کار مطلق تیغ بر صبا من آن بر من بجانم که می آید ز موی من رو به کما و جنان حرفی که بود ام که بید ز کوه و دشت و بابا کما که ام که کرد که ام بر و عفت عفت به برم سبب چراغ تیغ زدم بجا لطیف شی</p>	<p>مژده که نامه نام سبب از فرستاده ام که صفای از چه خوش شود کشتای از زبان که آتش منم بهر و سبب ز کم بختیم کار که بران فرود آمد عمل شمع خوش همای سبب و جرم داد و بجا حاشیه برانده شمار از چه در در علم از روی غم طوطی کشته دل بکشم بر دخی از که شمشیر تیغ به جهان سبب از</p>

ناله جرم بران شمع رو بیا معیت جیش بر دینم چشم بذات زبک یک نام زین بهاد بغیر که خورشید پاک از پیش کسی نریزه بجز حیات خلقت اگر نه هر نو باشد کجا برک اگر زینم هر نو بجان بش اگر نه دوست زین بقا دد	که است خنده خوش زنده کرد با کجو هر شش خند بر جان کردت خنک را غایت بغیر دست او در کرب جان کسی نریزه بجز عطا یار اگر نه در غایت جگر جان ز کفر و کفر و کفر ز کفر و کفر و کفر
محبت معیت جیش بر دین عجب آنها دارد دل صرت برین	
ناله جرم بران شمع رو بیا معیت جیش بر دینم چشم بذات زبک یک نام زین بهاد بغیر که خورشید پاک از پیش کسی نریزه بجز حیات خلقت اگر نه هر نو باشد کجا برک اگر زینم هر نو بجان بش اگر نه دوست زین بقا دد	خبر شکی نه جلوه ابروین بکسب بغیر از دل طبعین جهان معمار منهای انگشتین مست در رخ خوشی یافت کسین سوال کجا او چو برین که شد رخ خرم و خوشی رخین کل خار در غایت جهان نشین جهان بکر که نشسته دل جین میل سخت ز غفلت نباشین مکر از در صبا جی جسته نشین

برای صدهای این شمع ناله جرم بران شمع رو بیا معیت جیش بر دینم چشم بذات زبک یک نام زین بهاد بغیر که خورشید پاک از پیش کسی نریزه بجز حیات خلقت اگر نه هر نو باشد کجا برک اگر زینم هر نو بجان بش اگر نه دوست زین بقا دد	ز حال دل نویسم نامه مرگان فریب هر که درون کی بر جان دخا با است شقی جی بای او حسن در صبر و صبر نهان
خشق سلطانیت بیک که از ملکین حسن کای کک کای کک سر صبریت کجا قیام از کجا کاه در شش که از کاه و کاه جلوه رانان زین نه از شاد و بی پر کوه از خوشی یافت کسین شوق کمر کردان از جیش کوه دل روی نه ام که سبزه و سبزه مردان از غایت از کک رکار از کک غایت فی از ده پیری سر در دل لبان و خالی با جی نهان مان زده و با طبع نشین افشای نو بگویم سبک که جی دیده شسته زنده و از غایت با دل و با غایت جی سبزه در کک لا زاری هر که نشسته نشین	

حسن روحانی و بنی کارکن مطالعی کرده ام که در سحرهای	معنی آشفته حالهای تری پای او سحر یک آن که صبح آشفته ای او
هر روزی محلی مراد سلطانی سجده بخون بر نه خا در سحرهای	
کشتی در کشتی بین زوشت عیان موج خورشید عید بر عجم شاه ام	موج برای بهار تازه کلهای او آنگاه بر دیگر طاق نقشش پای او
لور چشم دل می خورده با تو شد عالمی قاف بلبل آهسته نیست	هر دو عالم خازن او که هر کجای او قاف قاف جهان هر بهای او
چشمه نور نامت مرکز عالم الفین از بهر میراث دارد فرشتی را	صافی او به طبع او برین آشفته ای او منبت خود خورشید خورشید طریقی او
آسمان از کجروی یکیش به آینه چو او در پیش و پیشش کوه است	کرگند مورچی او است شمای او عالم در پیشش نیست و الای او
شام افغان بخورده و فرشته است خلعت پوشیده بستی به کشتی او	مسح ابان زو را در ظاهر الای او چو در خفا طعنه آینه مولای او
شد چهار کاره خلق کار او زین از بهر پیش زین و زین طریقی او	موج زین خورده هر پنج نهنگ الای او روز و شب را بهر دارم و دم الای او
از مزین حلاش آینه در خور او خامه ای آینه سید تو نیستی او	دست بازی میکند با رکب الای او در کتابی یکسیر جهان الای او
شعله خورشید آینه کی در جوی او از نیم جلوه خورشید یکبار در نظر	چشمه سحاب سچ نیست نقش پای او در بهار خورشید آینه کلهای او

روز

روزی خوش گذشت و در شب کیم او نیشا نشیست با نعلانی جانی	کلی توان بیندیش حکم کیم ای او استبان برین سحای کلهای او
معنان او بال پر زوئی نعتی درخت از بهار و بهار سحرهای او	برق از گردون بر بهار خورشید او دست و پا کم کرده برین نعتی او
حسین شربت کجا پر زوئی نعتی از برای بهار عاشق که عاشق	خواجه شاد آورده و قضا کلهای او بر سبزه و نباتت نعتی نعتی او
شهر را چرخ در بهار بهار از بهر دست کجا قطره آفرینی	موسیقی که میخورد از عین او از نو آوازی می پیردین نعتی او
کشتی بر جاز بهار آینه کشتی در ریش زوئی نعتی نعتی او	مب سلاوت مبارک هم نعتی او از جگر آینه ششم بال سحرهای او
شع بر بالین بر باک نعتی نعتی سجده آب طراوت از عوام نعتی	کلین آینه از خاک سحرهای او بر زمین کرکانه از بهار نعتی
هر چه در دل کند زوئی نعتی نعتی از نگاه باک نعتی نعتی نعتی	کرکوب هر کرم خنده نعتی نعتی چشم به دور از کجای نعتی نعتی
باغبان آب و بهار نعتی نعتی کرد چه لا کجا او را نعتی نعتی	سبزه بهار نعتی نعتی نعتی این گل ابراهیم نعتی نعتی
عشق سبب است خوش از کربان کل کت عمر از نعتی نعتی نعتی	خاطر شاه از بهار نعتی نعتی چنین ابرویش از کربان نعتی نعتی

جلسه نهم
مجلس شورای ملی
۱۳۳۳

فرستم بادا که یکم سرخ راه مخ خوشی که سحرش خازاد میش از جده شکشدن بکرا موسی کاظم که نورافشای او جد بپوشد بر رخسار کجودام	سجده هر باد و چارها طوطی شود اگر از پیشش زبان کویا نقش این دل خبی کفکوشی شود مسح صاف از نو و دهره چو چون زبان در شک این رنجه آید
آسان کوی کاظم که می آید خدا می کرد عالم را باشد	
خوش اندام که در کعبه نشین شکوهت خضر مودل چو لافحت سجی کراش چو ایکن الفت که ظاهر تو دروغی سر بری ز غیبت ل باین ششایی خرامان ل کرامینه رسم دره شتابان خطایی که در بند غیبت تو صوابی اگر سر زده از جود جیبی که پیش این تو بر طبل بای نظر کرده است بوی خیال کنایه جدت تو باد و نور و انبرم خوشیم	کست چه به سجده سی باین دوستان غصص ای چو نام تو پرست که بر کجایی سحر باطن آرا زنده اند که ای اگر راست که بی غلطی بای درین ظلمت ان پرورش بای خوشا دور کردی خوشای بای نما زنده ز کشتنهای نیای ربانید در قیامت کوا نذارای ترا روی جلال ای پای جبرایخ دل ششایی گذازد دم موبای بای نمبند چو اعظم دال سیای

انوش

ز آبرش الفتم با تو شت من ان خدایک سپهر که کمر ندارد چون برفراز بای دلی را که پروای عالم نشد سرب را که سواد الحیفت نماد کعبه تجر که نشه خود پرستی علییت در ستر زنده کا نعین که بنیایش از دل برآ چو سخت در ملکین فارت بقار که وی که می پستی ز دور و نزدیک چو ابا کی بدل صفت است چو حالت پوخی بر اسیل نه چو کمر ششم تعاریت چو رعیت روشن دل کانی سهریت افتادگی مهر و پش زکو چاکلی پشنا میواند زاقنادگی بی صباشت کردی پرست آور از راه حال کدی که ای شای که در بزم جاش زنوز چو افغان شمع کشتین	نخو اهرم که با کسی ششایی خویم درین کشتن از خوشی کنش ندارد کند رچی ندارد سر و برگ خرابی چو ای کمزوزالت کشتن ششایی بشخان رسا ز لب زدی مرفی است در بند زنجیر نای چو بیت مهر سر از خوشی براه سپاه ترزل بوی همه سم شب شری در ششایی چو ابا کی نزل مردک کجایی چو شمرست خشی مال ای رچی زمی خود پندی زنی حشایی که در هر دو عالم در خوشی زبان خوش خلق نا خوشی کست قطره در جبهه نای کست بخش در شمر و صحرای دل روشنی جام کستی نای کمزوز شفت آسمان ز ششایی دلی بسیار شست خود نای
---	--

معی این موسی این جگر که ز شمشیر	بود صفحہ نور نامی اپنی
زمین ملک آسمان خط او	ز بخشش نصیری کجانش نری
مژد است اعجاز مکیکن تو از	عمارا چراغی شلی لعلی
فلک کی کائنات اندک شین	خدا کند شهابش بر درستی
فروغ نصیرش چراغ تقی	دل روشنش نور شمع حدی
فلک کرده با مهر نور نصیرش	کمی لاجوردی در یک طلای
کسی شب در اقیام نورش	بو کسندش بینه روشنی
چو ماری در بند خوابیدش	ز چو هر نظر باز دشمن باقی
خوش و بد باک پروا نداشتی	که در راه او بسکند نصیرش
عجب میت ناز زده خوانش	کست جرح ناساز از اسلکی
نخ ابر که در لعلش باز بند	سپهر از پیری نصیرش
ز خاتم کج خنجرش	نسب نامر اوست در حدی
نصیر او بجز ذر و صاف درش	نصیر کجای خیال کجایی
ز لطفش کجای هر نصیری	که شربت مرک آب تکی
بر بوان نصیر نظم هینش	نقابی شمس نماید فانی
ز منقل و دل ز خورشیدم	که طی آلفی کسم صیای
میسید ان بجا که شهر بیک او	سک نیز چون چرخ آفتابی
بیا زار جلا نیکو است	تماشا سر اسیر ناسی
هر کام و هیچ و شایسته	بطل زبان کرده زور زنی
میید انو عشت برینش	سر ابد اینی کسند آفتابی

شما سرور او را کجاست	ز لطف تو بسیار دارم کد
شعاع نیا نصیرم	تو دانی درک مطهر در کد
اسیر خورشید ضعف عالم	نویز نور بازوی مشکلی
در ابواب تقریر چو شمشیر	و چو سوبو چو درش کوی

نمای خیر لطف عمت دارم	ز خیال غم من خام نمایی
-----------------------	------------------------

سیکیم چون بفرمایند خیال	از طبعین قطره بجا در خیال
طالع افروز در هیچ دیدن	دیدم اهرام ضعف ایامی
دیده عاشق تماشا خنجرش	شام حال کسلی هیچ
دانه ناکجا در خاک مدین	در دمی ز شکر یک چشمال
پیش از اهرام نصیرم	حسم شوق چون بگردن کمال
ای که میر چرخ نشوونی	گردان رستی زارم در خیال
پنفس و طالع در بین	نسب باندین زبانی خط
کرده ام خدایان زان	گشته ام چو شمع آب کمال
هر نفس در خاطر رد و قبول	هر کز در دیده ام آینه کمال
در نمائی کجای در بر گردن	منسب و خشم دلم تا بهر خیال
نایک تعبیر رخ آب برین	کرده ام با دخیالی ز غم ز خیال
نسب دارم زخی را در هیچ	سجده دارم ز غم ز خیال
کوهر مرادش در آب جبار	چون کز در کشتی روز وصال
از نمائی خورشید کاره در	از خیال عکس او آینه خیال

خط سبز نشانی بر کجاست جان	سرده نشانی بر پودر دهنش
یا ویداد تو در منی از اندر لطف	شام چو آن نور سوسن تو در من
گاه خند و گاه گریه که سوزد که	سسته زنجیر بخوابی بر این فصل
یا غمش که بی تو ایامی بوده است	گلشن آب و هوای این تراده
کشته شد قاشق خاکی خورشید	یا بر و از چنین خیمه خورشید می بلبل
نشد چشم نه از آینه دارم	نرسد از جو سبزه بگو با تو
وین ایامان جهان بختی می	اگر چه چشم سحر کفایت
اگر نه بجا ده تو می خارش	گر مسموم زد که سازد جانی
اگر در چشمش نشانی شد	از شرار که می بینی
اگر که در باغ هر نفس دم	بر زدن موج با کوبان
سبک پرند در کار از دریا	فرق خوان که حرف
دست زنجیر حمله در این	در صف دشمن نهفته
چین درش غم بود که	سحب که از جو بر تپان
یاد است و بخور در پاش	چون عرق در دای
از سبزه ز کشت عشق که	برق میبارد در این
که خط مکنده از زنجیر	با غما کرد و پیا
یا در کلین مصرع و	چون عرق کرد و از
نعل کلون که برش	نیشی آن خورشید
سرمد مایه لای	سب و چشم سبزه
چند از چینی که	سبقت آرای که

نور

۵۴

شده سر زنجیری که	چای عطر را بر دهن
است در باغ نشانی	خون بر این زنجیری
شیده طرز خوشش	گر درش نشانی
هر قدر بر قیاس	گر ز بارگاه
کردش خست	از نگاه بود
نیشته می که	میکند خون
سپیده چشم	گر کشید

ماش می که بر	تاق است که
دارد ثبات کشتی	نارنج کشته
در این کشته	با غنیت
خوبیت کشیده	بهر موج
سازد در این	طفت شب
میکند بسط	تجربه
نایب هر رفته	

در دشت بی کجاست خیال تو بزم	عود آورد و بجز کس نه بجز آسمان
در باغ دامن سایه کلاه می نشین	دامن کند بر آفتاب و خورشید آسمان
تران شعده که از دل صد بار در گوش	از آوازه من لبس کند بر آسمان
ششماره خرد و دل های شکو عشق	دارد بجای سپیده بزم بر آسمان
که بحر پی برده غم نه دست	که داب کشود که زنده بر آسمان
در کشور خیال تو غواص هر دل	موج بر آصف غرض که بر آسمان
شبستان بزم کیت که بر آسمان	می آفتاب بزم سحر بر آسمان
باز هر دوش شب و روز غفلت	از زهر و دگر آب و دهر بر آسمان
شبها که در سر کلاه را می آید	می آفتاب کلاه غفلت بر آسمان
سینه را که بکنی با و بهی	ز آفتاب بزم و بهی بر آسمان
کی سر زنجیر و خنجر شکم رو کند	که در آفتاب شکم بر آسمان
مجنون منقش تو را در دست کرد	صاحب بزم و خنجر بر آسمان
خفت کلاه پر از کوفتی و	بکار بود بخت در کوفتی بر آسمان
دارد برای سبب طاف خلق	از مهر و ده جهری در کوفتی بر آسمان
که مرموز کیت که را می بر آید	مسجد دل که بکند از زور بر آسمان
من خاک اندر که در آفتاب	ناخن کشیده در کوفتی بر آسمان
در کاه شاه این که بزم خرد	در کوفتی بزم بر آسمان
سلطان می بودی بزم که بزم	
از غش می بودی بزم که بزم	
ناگفته باغیان می بودی	از آفتاب ناگفته بزم بر آسمان

در کوفتی

ای صبح دیکر بر تر از آسمان	از مطبخ خرد و دوسه کفایت
زین صفت لکری که کند آسمان	چینی کش طعم حادی بخت
پنهان کند بزم شب بخت	از چم چو بکری بران فدای
کرسایه سکوه نوافذ بر آسمان	مانند کرد و با نهان بخت
چون مرغ از آفتاب بر آید	ناخن کش می ز بار و نهان
کاهی که چون جاب بر آید	تبعیت سرش می ز بزم و نهان
چون انچه ز زمین با قدرت	غشانه عدو که آفتاب شود
چو غافل از خدای غفلت تو با	
که بزم غفلت تو با	
ز مرقع بقعه مضمون بزم	ز مرقع بقعه مضمون بزم
ز باغی بزم و خنجر شکم رو کند	ز باغی بزم و خنجر شکم رو کند
لباس بزم و دست و ان نگاه	لباس بزم و دست و ان نگاه
اگر بزم بخت نوی چینی	اگر بزم بخت نوی چینی
کسی که با سر می بزم و خنجر	کسی که با سر می بزم و خنجر
خفته از دل بخت را بخت	خفته از دل بخت را بخت
عوض اگر چه بزم و خنجر	عوض اگر چه بزم و خنجر
چو بزم و موعظه را بزم و خنجر	چو بزم و موعظه را بزم و خنجر
اگر خدای مردگار بخت	اگر خدای مردگار بخت
محمد ابن علی بنی هاشم که بزم	
در اصف بخت بخت چهار بار	

<p> ۱. هم تقیانی و بن کشت شنی که دست دل حرکان را در در شک جان بر در حرکان ز کز ز نفس جو شمت خان در اس ز چشم خورشیدش که جوهر است شمع دوست بر دوزخ اوج دارم ز چشم کز دین چشم الت حکاه که احتساب تو آید خواب ناز و نیاز ز زرد و در چشم تو که بر ما دارد ز دست آید غایت ابرو بر روی ز وصف غریبش جوهر و پاره ز فوغ جوهر و نوزده اجل است جبهه بجای بکشد ز حسن چشم ز ناله و بده و کلون و نظاره رسول هد ملک این را نام اگر چشم ز حال من کنی </p>	<p> ز بحر کرد بر اردو و اصل کان نوزده است غنی و فقیر را یک که نفسی حرکت و منعی از که نعل کر و کل خون خود خلق جهان ستر که در دوزخ و از دوزخ کان شد که نازک رحمت از آن کان که نیست شمع از تبیل ز کان یا که کریم کی و در دور شود جگر تک سببیت بر کان شود کلف بچین کفر از کان زبان خانه قلم شسته تا بچین و در دوزخ کان زبان کفر نشان سبکو و نوزده کزین کان و در دوزخ و نوزده را یک و کان نایش تو بکشد بجز امکان جو احتساب نوم و نصیب هر دو </p>
<p> جزو و بران دارد و در قلمش دل بچون بر نوزده یک ز غارش </p>	<p> که هر دو از دوزخ و از دوزخ ز کز و نهای شمس کان </p>

<p> ۲. سحر شده است ز کشتن غایت که بوغن دل می یک کلهای دل سخت من و دوازده کله من و آن جلوه که در دوزخ جای یک دل از چشم بر یک کله منی افشا و اگر با امر و فی جو خاتم کفر از دوزخ جن غارت صحنه ای و در نهال کشتی کرد و از دوزخ و در معوره و در که در کشت دل شمع بهارستان کشتی طالع مسجد و خندان کشتی </p>	<p> و ساری برست من خزان جو غیر کشت من و خزان نما شانه ز نوزده و دوزخ من و آن جلوه که در دوزخ بهر نفسی که می کله از دوزخ که سلطان خور ز جبهه است و در خزان منی کان از دوزخ دل از خانه ز نوزده و دوزخ ز کشته شور و ناله غری جو نقصان کز دنیا و جهان من و آن کشتی از دوزخ جو نقصان کز دنیا و جهان من و آن کشتی از دوزخ </p>
<p> نقی این تقی شاه فک کشتی که باشد این فک کشتی </p>	<p> مسیح بر ما نام این فک جبین هر کشتی روی مسیح کل و شمع و بهار و دوزخ می بچون بچون ز جام و دوزخ اهل است پشته و دوزخ خوشا قرنی صورتی نام </p>

بسدیر که باشد قفا و انبیا
 خجسته که کاز الطاف مستعد
 هفت کام نمازش هم که سبب است
 فروز و شمع برین که در جلاست
 برادر استی محال و دی که بجای
 کسری و خوشی غالی چو در نی
 سبکبیری صراحتی که بیازنی
 کس که بکلی نیست چو در نی
 فروخته که صبر استی که در نی
 خیالی و نظری که بیازنی
 سبب آن که نباشد و نیست
 دو نوعی که در نی که در نی
 فلک که بی که آمد و نی
 اگر برست که آمد و نی
 بر نای که غنچه استی که در نی
 رکاب او که باج استی که در نی
 خزان که شمشیر که در نی
 رنجه و تلب که در نی که در نی
 سحاب که بر آتش که در نی
 فلک که در آید چو در نی

جبر

سیم سیم شمشاد که در نی
 اسیری او بر حرف که در نی
 از کشتان که در نی که در نی
 جاک از نی که در نی که در نی
 نوزاد خاک که در نی که در نی
 خنده بلای که در نی که در نی
 خسته که در نی که در نی
 خجسته جاک که در نی که در نی
 سالی که در نی که در نی
 میر که در نی که در نی
 خاکی که در نی که در نی
 سحر که در نی که در نی
 می که در نی که در نی
 نوزاد که در نی که در نی
 خاکی که در نی که در نی
 شب که در نی که در نی
 خوش که در نی که در نی
 ناک که در نی که در نی
 نفس که در نی که در نی
 دور که در نی که در نی

سجن خورشید را از جاه می رود
 چو در قمر بران مصلحتها دیده است
 مسدود هر آخر کجایم نظاری
 شد عرض نصیری که بوی می روی
 نور بماند چشمتی می توان
 مسبل از کجایم طایفه ای
 مرغ خورشید است عکس کی کردی
 آنکه درس مطیع او نشنیده
 این طایفه سندی که در کاه
 متعلق لهامی بکین از چاه
 در نه جوش سایه بر رز بایر
 از غبار در که شرق پایش نادر
 تربیت از بر تو خاک در او دیده است
 شرف خورشید بیکدیگر خیزد
 کون از دبر ایشان خاکدش
 از طیفیل که نیک از کجاست
 از طیفیل دوایسب از شجر این
 حرمش بر بازای از آفتاب
 خازن ایشان و شب در روز
 سید دولت مری ستان از صفا

از و تا پیش از نیت جان
 در بر تر می شود دام جوانان
 می بسازد کرده بالهای حد آن
 شام بر جان زار در کجاست
 سجده دارد نهانی می جان
 مینو در کس جان خوشی می جان
 خوانده از نازل بر حرم
 از دل شب تا صبح طالعان
 مدتش از بنام در جان
 که نقشش یافت طالعهای اینان
 چرخش می کشد از کسب
 مسدود طالع طالعان کل بران
 آفتاب خاری لعل در خان
 خاک راه انظار می خیزد آن
 سجد از خواب آن شام در جان
 ز پس سید بر کند ز ستان
 ناز از اندیشه خواب بر حرم
 این از چشم بر نهایی حرم
 کشت زار خوش اندک است
 مر جاکاه انفس کل پی حرم

در باط

در باط آسمان آفتاب می
 از نیت خود لعل طالعان
 بهر که شمشیر اگر خیزد از جان
 کی شود از شور محشر بر حرم
 از فروغ طالع از اسرار
 ابق نظاره یک فلک بکایت
 این حسن نام حسن نامی که شکر
 شاه در این نیت از طالع خیزد
 کاشکی هرگز نمی آمد بر سر کار
 رحمت کجای آن بر نیت زدی
 تا که باشد برده از نام را

درج زین کیمیا ز دنیا جان
 هر شب کجای دانه و آن
 مینو در فرق خارش حرم
 که جز از نیت از نیت جان
 آفتاب از چشم بر نیت جان
 داده از نیت از نیت جان
 که جز در نیت از نیت جان
 مسدود از نیت از نیت جان
 کاشکی هرگز نمی آمد بر سر کار
 که شمشیر باقی حرم بر حرم
 تا که باشد کو خورشید کجاست

دوستان و دشمنان را تها با و فرد	دست احسان بر خردوان حرم
کرم دارد خوشی سکار با آفتاب	میرد از نیت از نیت جان
جوهری از نیت از نیت جان	که کند یکدیگر از نیت جان
هر کس از نیت از نیت جان	میدد از نیت از نیت جان
دل سکار بر و کجاست از نیت جان	تیر شکر از نیت از نیت جان
سوج نام حرم بر نیت از نیت جان	کرفت از نیت از نیت جان
از نیت از نیت از نیت جان	سوج در نیت از نیت جان
که جز از نیت از نیت جان	این بر نیت از نیت جان

بجا بای و عالم باهوشان را
 هر کس را بر یک باطنش درین لقا
 که زینب را عجب غفلت آید
 معنی من شهادت کند ساقی محرم
 عشق مشغولت اگر شعله باشد بکلی
 افکند هر زنده را کمالش در سماع
 خارا عشق که رسد و هم بهار کی کند
 هر که اندک منافع سودا طلبست
 عالم بهر خبر آب و هوا کی ببرد
 چشم شماروی بیار از زانو
 سینوان بر پیشین بر آید راجا
 و خشت چون زینبایی سوا کی
 که جگر جان ندهد و منم فاسد
 شب اگر بماند به کجاست سودا
 قبله دل موکبشای که در گردش
 ناخدا کی خشتی ایمان نام
 شب که اگر خیر خیال درین خوشبخت
 کعبه م از سبزه ابرش نمیکند و ده
 ناکند با و درین شب با پای در
 این پیش بکند زنده شایسته

آسمان بزم عشق زینب شایسته
 که در مجنونیت بنیاد و کمال است
 بچه که سبزه خار چون بافت
 کرد الفت سایه دیوار و بافت
 میشود آینه در چشم حراقت
 کشو در کشتی افشادگی بافت
 کلک کشتی در مرغ تیره بافت
 مینو آرا که زلفش بر بافت
 سید دنیا میکند زینب نه بافت
 زلف بیار است آینه شایسته
 زلف دنیا آفتاب نقش دنیا بافت
 گفتو با سبزه دار و باخت بافت
 آه نای بر سر آن بجا بافت
 سبزه را شطرنج دم بافت
 در سبزه خوش را آنکس کی بافت
 آنکه اندک از کبر و اورا بافت
 از دنا که در طالع سحر و موسی بافت
 مشیت ساد حد زینب شایسته
 در عهد و انقیاد عشقش که دما بافت
 بر سر سم زینب ز بافت بافت

صحرای لعل بزم شطرنج شایسته
 ای خوش اندوخت که در مرغ شایسته
 بکند سبزه شمشیر زینب شایسته
 بکند سبزه شمشیر زینب شایسته
 یارب آید از چرخ کی غیب مرغ
 مستی خود و قضا که است کمال
 پرگار کشت و شمشیر زینب شایسته
 ابرین کف اوشن دل سر کج
 گفت صدره زدی و میگویم
 اینک یک بخت است زینب شایسته
 ششم غلامش است زینب شایسته
 کفر سوزد و زینب شایسته

اشک زینب آینه طالع من
 در دل آن غلامش و من به بافت

شمشیر عشق را ملک شرم خیر است
 این صفت و عیب من و زینب شایسته
 روشنی زینب زانو کمال
 شدت کبر و آید بای سبزه
 کی بود الهوس من به شمشیر
 موج جانب از دل و جوش من

سر را در جای و از نام و از افت
 در جلوه کرد و صغیف او بافت
 شوق بندار که سر زده بافت
 شب نشینی بکفر کی میروم بافت
 صبح صادق چند گوید خبر بافت
 بعد از این سر زنده بافت
 تیغ او از من ز بر زینب بافت
 جای که هر سبزه چرخ بافت
 خدا من کی سپید بجا بافت
 بکشد که در پیش دم بافت
 اگر کبر روی دنیا زینب بافت
 ای نای که بهر انوار بافت

میوزم از خیال فانی در چشمم از اسطرگش تقسیم بنسیم چکامی بخواند کتاب بنار و ناز روشنتر از خورشید و انوار نقش نگار صورتی افشاید نشان خنجر بکینم و او را که خطبه بنار بخوانم ز من دو اونی عیب را مرید بر یاد تا از نقاشی که بر چاکش آید و بگریمیت که نهانی بکشد فرمانده باد و خنجرش ببرد که شمع فانی نشاند بر هر مار خنجر و دل منب کلاه	که در فرام از پر بردارم سیر آنجا که دل محط شود از شاد بخت چون در کسوف غش مار حسیه از سوز خنده و آتش آسینه بکشد و دل پاک بکشد که خاک میوه غنیمت خود ببرد بکامی من و ناز حضرت اکسیر فیانی و کیمیا است دل جایی بکشد و کیمیا بکشد که کوشش من نیست و خونی بکشد نقش بر زبان شده و کوهنکار خاکم خون شهید بر آید در روشن نشاند ام فانی و آید
عده م و طالع شمس فانی است مار خنجر و عمارت و حیات	دل مری طبع است اسطرگ بر سر کیمی صحرای کیمی سر کار بر سر خبرت موقت و انکارش است دری روزیم از تاریکی و براند زمن و آسمان غایت و موقوف

و بجز

این خنجر بهار بر توت نقصش اگر چه حقیقت دارم بدل اعنت و بیار من است ز اشط و جبار	و اعنت را نصیبای سیرت است هفت من کل کلش من بفرست زشتی شنه اعصاب بر نشتر است خون من مرا بنجو ای همدم بکار
جاس از تبر است تر باید هر را و اجبت عقل کمال	که شکار فانی بنجو هر کانی دو خانه بنجو
ای سخن پرده است و کیمی فانی هر ترتیب دماغ نو و سانس شعله ماند کل صد رک بنشیند و رکستان سخن بجای کلاه بنشیند سبزه کرم ز جبین بکین تا شود شب زلالت کاه بنشیند نشین کوهنار و استمات تا چن برای نگر و کوهنار تا طبع کاه و شمشیر کرم بنشیند ای که خوانده روزگار شمشیر کرم	ابر باران و در بار و در کاه چون غزال زمانه کلاه بنشیند نقش طبعت کند در خاله کلاه ش بهال کلمات اکلها می تا دعا بر لبانی کرد او کرد لفظ معنی را هم خنجر بنشیند میرسد که ناز بر دیا کلاه معنی از افعال کلاه بنشیند هر بودا بر طرف کل در آید شسته در معنی مرا خنجر بنشیند

هست در آن رخسار که در کفر که جگر است تا خمر شمرده و آید که بر این چهره می زانند سحر سر ملکات چشم با خمر آید	ارخص کل ز نقش بر نیامد با وجود این هوش از قضا می کرد نخست فریادی که باشد از کینه نویز یا بر دهر که هرگز آید نظر
ست فیض از باد حقین تا غور کند تا نباشد در در گردن رنج	
خبر و گفته ز من بشو ملکت است چون ساز و ست کبرش است و دیگر ز زاین اوضاع دشمن ساز تا کرد در ظلم زبرد ز دوست ساز بر زوایا گشت	تا نوبتی غم بر خود دار دایم از دل خورشید بر دار هر دو در جای مقرر دار وزرشش که دمارت کرد آتشش در مقابل زردار و شناسا ز این سر دار
شده است وضع کانانش بود قله خیمه کلاهان	
بی خدمت بارگاه کوشش بهرش که یار بی سیر است بسی و زکر که کار عدلش ز بس که ده سویه الا ان میس خوگنده دیده که فرخش با مرش فلک سبیلان را گشت	که سیر مورست روح سبیلان دور از نوبت کینه دار گان تجدد چون حل از جانش او بر کشته می کنبان بنا بر دوره تاشی نهان بهر نامی رسیده عنوان

که در

که در سایه دامن جت او که چکان توش ز شوکت ز طهای دیبا می بر آید گشت فداش که در کشته	گشت خجسته بی بی دین سبب سندر ز نسیه زن بود خازن غیبت کل کلان ز هر گوشه سمیت که با نایان
ز بسیار می خفته لعلش دل محفل فرخش و جع باو بروی بگوشن سبب پیش ز چنهای سوزن بر کشته دار سبب رنج انعام از نای کام ز کیفیت شوق تازان کفتم	شده ایکن مجسمه جویان که در لاش نیست خواب بران ز دخت با بر بوی کشتن سر دل با بی چو ابروی بان بنارست جود از دانه طمان ندارد فلک بارگاه بی نین
ز بس که که در کور نشسته دارم عباد ارشده با دیبا ریش	
ز آنکه هیچ صفت بر حدی مموده بودم دی و نه در فل خلاف و عداوت که گشت	مرد ساخته که در ده کوی را ز غفلت که بر پای شوق بخت اگر چه نفسی در خواصم
گو اودوست بهر لیکنانی گشت ز کسب نوبت نوافع جز که در پرت	
چو هر تنخ فتح شاه معنی اگر در دو رشت دولت او شبه یاری که هیچ آتش	که برش ز کار که سجد سوت همچون سپید خمر شده و با جگانه بوجو

پیش نیا این رخ کفت او	نظر پیش منبت قلمم چو د
کرد از چم آتش غضبش	سبب دین کشتی چو دور
بکس چنل را بد اکره	در غمش چو پشه فرو
بکس از قلم و اسلالم	حب آوارگی دشت مردود
کف خشم شورش ذ آفر	تبدلی چنان کشتن زود
که در اول خون او کردید	در شمر نفع خون آلود
سان رخ او ز دل بستم	
تا نفی کشت کشته شد او د	
منبت اختر برج شاهی منی	که غمش ز کعبه ان بود کیم
ز خورشید مدش که بامد با	ستم غمش خورشید کونیه
هوز دین سوچان فعل	ز دست چو دوش ابر ملیل
ز چو پرویش آن سوز زار	که اش بود زهره زده شب
با کل زخم دشمن که از	شد عید بخت کشتن
چنان داد با و دنیا و ظلم	که غنا که از غنا پیش هر
کر از حکم او کشت جن کان	کسب جعفر را پی ناخن زبر
چنان کشته عالم کشتان	که مبل ز غارت زشت پر
میزبان و فرزند که چون آفت	جها ز آفتن ش آرد بر
سخت جوش فلک ابرو	در اعد ز سر سینه کی جرح بر
دعا کرد از لب رخ کفت	
کبر جهان شیشه کعبه	

قار

خاک راه تو نوبس چن	نقش می تو با و کار چن
ای نیالت کل همیشه بهار	تا حسن زان از تو یکبار چن
چو شد روی کل کلا کسند	کر شوی چو دو چار چن
کر بر سبند چن و فدا کت	ششم کل شود غبار چن
در کین گاه رخ کاری	تنج بر کف شسته خار چن
چشم بر راه خاک مقدس	سر آینه در کن ر چن
چو بیت ایکه سبب به	در چن بکشم خار چن
چو خبر نازد میکند شوی	سبز و کل در انظار چن
و خضر ز باغ می آید	نوبه صاحب و باغ می آید
مسبح عید کرشمای میت	
فر اوسا و کون ن هوی میت	
سایه برک کل شاد	چیده هر کونه شیشه های میت
سایه بد خضر ناست	عیت جاوید خنده های میت
نشت شوخت زهر زانام	برک برک چن روای میت
چون ز قصد هوا زنونج	خنده کل صدای پای میت
ما آ آ جشم است بند پا	دل باغ و کشت می میت
با ده از دواع لاله نوت کسند	دست بماند در نه می میت
که بر افرخت ذک که کشتن	نیم کل خاک پاک میت
آفت غل و دوشن ساقی	
نم که گرم شند ساقی	

دل ز درد تو کسب جان د	جان بیا و نو عهد تو مان د
کا و کاویت در کج کمر س	موییم شمشیر کان د
کره سر کینم بیا و زخت	ششم کل سرنگ طوفان د
لاله و گل چو بسکند عاشق	میو گلزار دل سپان د
ویده این طراز جبرائیل	سینه باز از کل فو شان د
سنبلی بر ارم فتنه	خواب آسودگی پریشان د
رفتم از تو بنین پاد و رنی	عالم چو دی گستان د
شکو هونیر کمز وده ناربته	مزدوب او چو کشیان د
خار و درل کشته خاطر کن	مدح پیرای شاه مردان د
منبد آسمان و بے الله	
فارس لایکان و بے الله	
ای غایت کلید نایب	بر کل ارجحت و نهیبت
کر بنامش فروغ عفت	کی د پادوشی عراجت
ناباشد قمار بکرات	که در خضر اسراجت
در دم حیرت زمیں سوت	کنج زندان و سیرت
خار و پشکان نرا	نایب سرکب و فراغت
ای ضایع لیت رضا خندا	
مدحای نوید عای خندا	
در شای عیسی	مور لفظ کد سلیمان
سکند مجمل در کشین	جبریل سخن پر فتن

کام

کام سخنش که از کشتش	شخی خاک کشته طوفانی
شش باری که از بهارش	برک نیز سبت ابرینانی
سکند و ذوالفقار خوشترش	گردن شرکر اکریبانی
عشیش سوح بحر قهار بی	گوش لطف عام یزدانی
بارگاه تو کسب اول	استان تو سبک ثانی
جبریل کی که در چیت	غنی سبت و حی تانی
هر چه میخواستی از نو می آمد	ارضا او ندی از خدا خوانی
ای کسب امانت بس	
دست قدرت در سبت بس	
مدح نه کرده ام بس سخن	میزنم داد است سخن
خدا را مدحی لفظ میرزا	کل جوشید در کنار سخن
جان کل مدح ساقی کوثر	سجده سنی از خار سخن
سکند شوق نما کی دانه	کشت معنی اشعار سخن
گوشش و جانان برقص آید	زین کرانایه گوشوار سخن
مجنون سوخت و او را دیکه	کره جان سبکتم فاش سخن
مطلبم در بیان سبک بند	این سخن سبت نیت کار سخن
سکند هر چه خاتم نوشید	تغی کر دید روز کار سخن
بیزبان کشته ام ز تو کشتش	
عبد حاکم	

<p> ابرینان شدیم چه کردیم عالم آینه دار خوش و جهان مصلحت در شش بعد از آن بکنیم خاموش اردو خاک زخم بر باد در قامت کراکتی شافع که گفتم بر کل نشانی عی چه بودیم بیوان گفتن </p>	<p> صف بکار و خانه که بهار می توان دید از در و دیوار از کل و خارج که اقرار از شایش زبان شمع فرا در حش ان کتم سخط بقار از خجالت کبار و هم زهار و امن سینه زما بحیب بهار چه گفتم نیست صرف در گفتار </p>
<p> رحمت حق بکشد احش باده خوش چوب در شش </p>	
<p> شده ام غرق بحر سبل کناه گشت با گشت معیتم کرده ام علی شود با دل لغتی نگشته ام از دل سخطا که نوده ام بر کاه داده عسری نه اتم آزار آه از این کورنی نو بکلاه عفو عفو م ز روی بخت بند </p>	<p> موبوم چه خانه نامه سباه کوه خشم کرد از گزانی گاه که بخت کتم سباه کن و بر در شیشه کرده ام سکه غلط کر زفته ام به راه کرده فرنی طایفه اگر آه داد از این نو بای بخت کاه دست و دل هم جان و بخت کاه </p>

<p> جلوه کرد خمش توتی چند اش از نور کشیدی لقا شکرش از دسم و گمان شکر چون شد بانی جامه شکر دور چون گشته دوران او چه شکرش دلش آفتاب دیده جویش بنام بلا چون بکان آمدی روی آ زور گانش رحم و رحمت جویش از خون عدو خورده گفت عزیزی که دلم یار او که سفر کوچه جویش شکر بگری از اندازده نظاره شکر بگر کو شورش دیوانها موجی از او چون یغیر آمدی مرشد سید شد کردون رگا بجز از ان قلم عمان شکر بگر شده دیده جنب و بنگاه آب ز شرم بر شش آب شد سود چو بر پای شمشاد گفت </p>	<p> شکرش شمشاد به لب نوشند خشت در آفتاب شمشاد از قول و پان شکر دوشی از هر فرقه شکر خشت و شادانی علامه او خشم سر اسیر شکر کباب خون شده در سینه کان زهر بتر زدی خنده رشت بر آ حین بزشش هم شکر شکرش از ناک خار شکر صدق بیان گفت را او زد بکنار دل بهم بارگاه موجش از اندوهی شکر بگر کو موج از رض و س شکرش در آردی کرد مبارک بزشش بکن آ گشت همه خدای حیات چون فرقه بر کرد بجم سپاه موجی بر زلله در خواست گشت کهر پایش در باد </p>
---	--

کشت عیان مارکی از روی
 کوکبست باریک چو نارنگاه
 و خشت از او سرخس غل
 رسته زلفی کویش و بنا
 ناله از او اسم اش افطار
 لرزه عیان رسد اما می
 سجد کنان روی پوی شاه کرد
 زلزله بر مار چو تری سبید
 کشت نو دار قضا را زدور
 از بر سرخ شتابان شده
 بجز که از عسل ابر کشید
 حلقه زوی چون بخت کین
 چون شنبه کاچه بکشد
 مسج خدی بجز چو چو خستی
 خیزه دوی ز لوله حج و است
 دشت وطن بجز نایب
 چون بنش کاچه شتاب
 جاده در بجز چوید که در
 هول آرد در بختش بغیر
 صدق بر سباز و سفاک بود

مسج

مسج دانش مشرق انوار بود
 یا عی کشت که سبب شد
 مسج بر بجز زوش غب بود
 حلقه زده از چم و دو مسج شد
 ز دل بختش زده که کرد
 مارکنان مارکشی خسته
 مار خدگان هشتک استخوان
 بانستی از بزم کانی کشد
 یک ز چم شد در باخروش
 مسج چو کشتش پیران
 بجز کشتش عدل خدی شد
 شاه برو بجز زوی و فار
 کای ز مدت ز خدا بجز
 مار خفیه زبان بر کشد
 از شیطیم زبان باز کرد
 گفت که ای خب و عانی زاده
 در دلم از حوج بجز درویش
 شاه چو شنبه دانش خرد
 بر بختی دینیه و کباب
 لغتی از دهم کانی کشید

سینه او کشتش اسرار بود
 یا عی کشت که سبب شد
 کشتش بختش مار چوب
 مسج کشتش اسرار بود
 بترزه بر بختش رختی
 شسته صف صافه هر سبب
 رفته جوامع بجز کانی
 زلزله دای دل بریاباد
 دست کشته دشتش کانی
 ناوکنان مسج بجز کانی
 کوشه ابروش کل از شد
 گفت بان مارک عیان کار
 خضم کر بان چو شود از شد
 کرد با باد اشارت درو
 عجز دشتا ز فرمه را کرد
 کر سکی داده غبارم بنیاد
 دونه ستم فاعده مریت
 در سسای خدی خشت
 مسج سسی و طعم و سبب
 مایه از وسعت اندازش

رخت بر باد و نازش رفت	ز فریبش رازش گرفت
مارم پیشه جوارم دید	دست دل از طعم و تنم برکشید
سجده بر کاه جهاندار	سپید بوی حسود این دایره
خورد و نثار کرد و عافیت	سجده نشسته تا کرد و نیت
طرز لب و رخسار نیت	برده بر بزم دم خیمه نیت
خانه بدلداری مدش خوش	سجده خوشحالی او در خوش
کرد و بر کاه آگهی سجد	ز فریبش که بوی فرود
مهر صدف کو هر او طبل	عقد کرد گشت و بر آمدن
کرد و عیبی که دعا بشد	سجده بر بزم و بهلا بشد
شاه زهدش بوی خوش	سخت ز ریشش دل و جان
عدل غلامی ز غلامان	لطیف و گرم ریزه چرخان
سجده نیش و بنام بی	تنج به بندش چو بند می
زنگ ز گشت نیک نیتی	تازه کن طرز عدالت کوی
اگر لطفش حسب فرود	فاخته دارم و هر دم اردو
بال و پری دهنم اکنون	تاج سری و دهنم اکنون
یافته ام از کل او نامم	خوشش به جبهه بی نام
نزدی کوشه جبرست هلال	
وز دولت بچسب از هلال	
پو و جنبی ز شا میر عام	سجده صحن مطبخ او کز خام
کاسه او چشمتی شوق سراغ	سفره او مزین نان کلاه

کشت

کشت دو چارین قضا کلاه	سجده برای ال همان آماج
رحمت این که دو چارین کلاه	حسرت و افروزشش در طراز
تا بخور و ارد که بی آن کشت	سجده در جود و عبادت
دلشده همان کینا لبت	دید چو آن مایه نایب
خواند و تحسین و درود	آتش از محبت و درود
کر سینه زنبور بکی بنیف	چون کشت از کمال کینف
برده در آن کعبه حیرت	بابت کس و ناکت لب
دید که در سفره عمارت شده	صفت آن عمارت شده
چون کشت از بزمه کوشید	زاد برادر روزن و کوشید
مرد دل آشفته غارت زده	زلزله آشفته بخت بد
چون سوزی بنور نظر باز کرد	روحش از این عمارت برادر کرد
گفت که ای دشمن جان من	من که غارتگر خوانم
حوسله میر مر اسحق	بوی طعم لای و خوشی
کاش کشتی کوی نوروان مرا	ره مازدی نیست خوان مرا
کرد و را بنور سر سجد کوش	دشمن این عمارت کوش
نیش بخت و درونش کاه	خیزد به کوشید از بنام
کوشش و نیش کوش جان	زاد برایش که کوشید از بنام
حوسله میر مر اسحق	سخت خندید که این عمارت
کر سینه همان سر سجد زود	زاد برادر از راه کجاری زود
عسکر ز سر در دهان کشت	حسرت از این عمارت کشت

خواب آید و بر دل بوی	نفس و بر اند کج روی
سپهر کا میث را بدلی	ز غافل آفتاب جزو
دلش در فن چراغ کجاست	سواد عظمی و بر سر کین
بهر سوی سفید زنده بوی	که وی کس به ار بوی
بیکشن نک کشیده	ز شرکان بهیمنی دست بسته
به پری ار بهار جبه خدا	چلاش در فن از نور غافل
نیم باغ دل شکاری	نظاره باغ و باطن لاکاری
بروی خورشید کجاست	ز پراقتش عالم گشت
ز نور حوت آینه می گشت	کل در شبد و در پر شبد
ز سر سبیش مهر کبک	ز موج شوشت دریا جبه
ز غم غفلت و لهجی	ز پری مریم کا فور بسته
فوام عمرش آب ز در کانه	از او گلزار بهید جانی
ز غافل ملک غفلت پان	شرکت از چینه تریاک بسته
نظاره بحر و باطن آب جوی	ز دانشنده از طمانه پان
وفا و صدق دل و نور و وفای	ملک زار و دانش و عیش
به پری چاشنی بخش جوی	ز جام شیم در شکرتانی
ز باغش موج بهشت	چان شیرینی معنوی
ز غوغا بلبلش در شکرت	بوی نورست و دو بحر صبح
تکی بخش بر غفلت به	ز پری منداغ جزو

دل اسبته خانه زنبور	دیده سوی و لم نهایی
شسته ام از نگاه می کشد	کرده ام با بخت جانین
مبسم نغمه پنج جرات	وید کلزار پیر بهای
حسن بهار نهالیت	ما و حیون و سر کره این
خلوبه در پای جلوه میریزد	سردیما از زو این
ایقدر رشونی بهیمنی کلین	مردم از دست پاسبانین
چو این به در دل کداری نمیشد	
کشنی بیا و طلب نمیشد	
نه مبس بر پروانه این حدیث	در بال پروانه معراج
پا و نو چاکشیم عوار	بوی نو کلدسته بند نمیشد
دو چار نمیشد کربانه کای	کس ز م پر تان به کج
مرزور می بس فیه نیم کس	بکیر نم نشود ربه نیم کس
دانش جی آیین که در کس	چو غافل کیم ناکست نمیشد
ز و برای آبا و ز غافل	بسی گشت خدایه پان
اسیر محبت و ایشی نماند	
نه اسند ام که ز خود بکس	
نشدینه خانه دل ارجا بخت	چو سنگ نشسته بار بار
سبکانه الفیتم به دنیا بخت	در خانه وجود و عظم خست
ای بهب اگر بکستند خودیم	کلهای غوغا جلالت
ز پر کین است و غافل کدی	بیزاری کلاه و کمر خست

کوه چکد رشت به کوه رشت
ابر بهار چون شود بپوشد

دل در تو که مبرست و فرست	من و باد تو که با غمت بهار است
میتوان شعل خورشید کرم او	حسرت داغ کسی شمع فرست
هر چه بسکونی آن چشم به می	ماز بجان و بجان ما رست
شعله ز جگر کاه چرت دارم	ساخا و دلف خشم غارت
من و کلچنی کشده داغ کسی	نجات ی کل و لاری چارست
از قدرت نظر فاره مست یافتم	بی پرستم کل ابر آینه دارست

شکره من و اداری جامه سپید

صبح نور و خواجه شیارست

لعلت ز جام شکر سبزه	ساخا و آب روی کوبیده
ساخا و طاق بروی خوش کیده	سبک کانی رخ نیز خرمیده
ساقی شطرنج می از خنده ختر	جامی زاده جام و کوبیده
کردم کجی تو پرواز میکند	در خاک هر هوای تو بربوده
کرده خیم بهار جلال خیش	شبنم کجای خون کایریده
هر ناله که در فراغش سینه ام	بجای ناله بان از مرید پر
بجام مشک کوشن شطرنج	فاصله ز فیه خون خرمیده
کرده بکر که مقصود و ستم	نا خدا تو خیم و سبیده

شد کرد و نم کل و اری آید

حب وطن تو بفرستد پر

تأمل

تا صد و کلاست نه باقی	پرواز تو که در و در وچ بین
از شمع تو کهرش که از درج	چون سوخ که بشکند زنده آیین
غیر از دل ما که تو کسی در نبرد	چون در دشت به آو ده بین
شوق بر غیش شب معراج	بر با هم فلک عیسی رشت بدین
احوال و خلق تو سینه و بر دم	در کام سخن سر زنی آیین
در دهن سبک صلاوت فرست	از خاک دلت که در جبین
از درون نام تو ز در دلم	سجده ام پیش پیش آیین
بی عطر کف خون من ز غوغا	صحرای فایدان تو چنین
خوشه خیاره افشای سبک	سبزه جوی سینه غار بین
در مهر که دوا و صفت خود پر د	هر خندان و مکلان آیین
تا چشم نمایم نظر فانی بک	آینه مانه شرح بین

از پر و طغی سبزه سازد

در کعبه لطف دل که نشین را

روشنکار خشم و دل که شتاب	صفیل زنده زوای طلب
دل شکرت از اتم سکوه نویب	با کوه سواد و ایاریب
شا چه که تو کیمیا روم سینه بون	ایکین نقش آیین طلب
گفته سواد ای دل صبح است	و بد زود خوشی کوکب
سنگی کل تقوی و معراج سر	نشاخه شربت شرباب
ارکلیب کثرت کل تو حید کند	کر آب که نقش حسن صفت
هر آینه سحر و تامل شکر صد کن	افزود و صد و تو چنین صفت

خاکستر بر آید شکر شکر
از دهنش در آید مکتب سارا

۱ پریشته آینه دار بود
توان بدین از روی کار بود

چراست و مجنون ناشکی	هوا می رسد و هوا بود
بر اندر سینه چاک	زنگش شفق لاله زار بود
کداز خجالت کماش کند	شود و بوی گل کرد چار بود
زنگش کوه سینه درو	منتهی از آینه دار بود

می جنبش ناله فی اسیر

معاش بود و درار بود

سکه با حیرت کرد و کاش	بر چنین نویسنده شاد بود
چون نام برین دانه کاش	هم نوشتم نامه هم بودم شاد بود
شکوه چای جرم کرد و کاش	سکه از حیرت بدیدم حیرت بود

دشمن رکنی با فرشته کاش

و کل بس که گفتم و شاد بود

چون لب کند از جوی جان	چه است حاجت باران شاد بود
اگر رسد و جانیم ساد بود	که ام و عهد چو دل و دهره کاش
کشد و تیغ فیلش دایم	اگر شادخانه ترک میرزاد
خجل سحر می خاشدیم	کجود رنگ برادر و کوفاد
اگر شود بهمان در غمار شاد	سراغ مسید و رنگ جاد
کسی داشت که سرشته کاش	که یار کرد و دلو کاش
چنان معجزه سر سبک کاش	که بدست چون برشته کاش

اگر سیر دبار فرشته کاش
نخود کبی از دولت جاد

اگر در دشت بود فغان ترا	کشت می کند سیه استخوان
براد پدی خود چو کس آید	که از تو شوق کند جیون ترا
بروز خاطر و در تخیل زاری	که دایم سینه که کرد و کاش
ز فغان بگذرد و کرم سحر می کرد	که روز و بیهوشی کاش
سینه که بر لب و کرم سحر می کرد	سبا چشم به آینه کاش
که دادند و کینین کاش	بهار نظم و میل کاش
بچشم آینه و آینه کاش	چیا بیهوش کاش

سهر است که کینین کاش

شماره است غنیمت جیون ترا

که داشت بر لب حیرت ترا	منه سکن و سکن کاش
سهر فغان غم بر فغان کاش	دست و دین و دین کاش
جای شاد و کاش و فغان کاش	هوا بس و سیه کاش
ز جوشن بیل پرواز چو کاش	بنا خار جیون کاش
که در کشت که در دشت کاش	ز سحر و پاش کاش

ز ساد و کاش حیرت کاش

که راه کوشش ترا فغان کاش

جیون سحر و شاد کاش	رنگ کاش و کاش کاش
برای عطر و کاش کاش	اگر دجاش و کاش کاش

مکه
ویر و کاش
جیون کاش

که اخت سکه زنگینش کاران	بشست سخی دست سنجید
علامت آزادی کز قادی	دری خنده کل افشید
سپید عید کرد مکت فتم	دلک سکه از گشت میزد
ز سوغتن خوشتر بختی در گرا	برکت شعله دران میگذا
عصب خست ابا بدکار خست	رزوی خویش خصل بدکار خست
که بدامشست غبار میگذا	دران بار کرد دست دلی بود
۱	دست حلقه نقره و نام آید
چشمه تاکه زد بود اکی فرود	
کرد ام افست بودی در بر	آتش روان کرد و باد بال
آتش شیرین و صفا بر تو بود	سوخت خن سواد کوچی در کج
منقل آینه ام در سینه بود	از برای دیدن جز داشت
آسمان کو بهرین روی بود	ساخت چون خاک نمایی
شرطه شوقم ایلان سکن	کردین در بانه کد و کد
سکینه خاکستر خاکستر بود	کی توانم شمع و اگر در
ببرود و دل غم سر داشت	ریشه در آب از شر خا
را ده شوقم سحر اکی میگذا	سنت رگینه ان زوخی
و خست آفرشت خاتم افغانی	دل او بدید سید هادان
خام ز کجشم دل آشنای کند	هر که در کوی میباید
۱	فازع از رخ حار جام افلاک
تشراب کی سکنه زانی کوثر	

این شعر از کلامی است که در این کتاب آمده است

از دل مردم علم خردی نیست	چگونگی خبر و فایده بر نیست
حشمت دل تفش نمانی از	کریست می و آه سحر نیست
همچو آینه بماند که ان میگویم	میتوان دید که از خود خبر نیست
سر برودل خسته سداست	نشوی امین اگر ان خبر نیست
سکینم کام دل لکست	این خبر بیک امید خبر نیست
دل از رخ روان سر باد	دست اگر سوغتن و ان زنی
۱	سکینی هم زنهایی من دارد
که بعد از بری میری نیست	
میت در سر سحر خشی در	مسکینه از کجشم کی باز
در بهاری که گشتن کشتا	باغبان هست فایده نیک
۱	بهری کجشمی هست زدم
حباب خاشکی نیست بر کجا	
کرشم فاصه می چاک و بدیم	نعل نیانند شمشاد
نذر و جلوه است ملائکه از	زشتی خنده و شورش
کارا که خودی از نوبال	سکینی کی بانی طایفه
حق را در محراب سحر	اگر شفا سدا بر دانه
پایانست دل که سرمه	غبار راه سوری
ز غنای با م جانی	در آب سید مبدی
ز جشمم راز خجسته	ز امر کر پشته
چون افغانی فرشتی	کاهش می تواند

بیمه ای کفایتی که کردی نو چای پی	بکشش منوای کشیدن کشتن
ز بهیمه ستوان پیدا جای خود	ز کوه استخوانها منوای کوه بخیز
شیدا ای چنگفت منت بر آری	اگر قوت حسانه کای بخیز
عباسی در باغی که زمار کشید	بکشش که صبا در آن سازد
قنبر ترا صبا در کعبه ستان	شکار اندازد از کله زاری
نفس حق زین کشیده در اقام	کر ز دل بلب رک و شکوفی
اسیر نامه کانی سخن منظم	
منه از دست میدی منوای	
جواب خود در دهن کانی	شندن کوه کرد و کوه بخیز
من مری کفایت کوه و کوه بخیز	ز پرواز هواست شعله باغی کرده
چو در کوشش کفایت کانی	که مسبل ساختی دیوانه کانی
چو نامه ای بدین کانی	که از موع و جانین نفس منوای
هشت چشم ز در خیال سر زبانی	که سر کسان کند از جادو دگر
دل سنان در رخسار جام و دگر	ز در باد و در پیش کوه انداختی
نمای بی زنی اشوا از غزل	چو سنان و صبا کوشاید کوه
چو مسبل کفایت کانی	سوز و کشتی که بر زبان
برست موع اگر در دهن	کتابی میکند اندیشه سر کفایت
اسیر نعل ای لکنتی در نظر دار	
بدل داد است اسناد و ای احای	
کر بنداشته نفس کانی	زود مسبل بطرف منوای

کوه

کوه من مانع او را شمری	میرسانه خیال منوای
کاه ستم ز بهیمه ستوان	در نظر مسکنه از کوه بخیز
آر بک کجاست منوای	حیفش از آن سر و دهن
از خیال کشتن منوای	بر ده خط رنگ کار کوش
منوای خشم و افند در دم	حای حریف کانی که کوش
منوای کاب که در زین	
داد و تعب جهان لب خاش	
سر ستم زانی کبر کاست	سایه کل منوای چشم
بک کشتن منوای	سبزه دلب جلف کانی
دارم از دست دای تو جهان	سر ستم زانی کبر کاست
ز بهیمه یافه دود و دگر	کستان جلوه این کانی
دل آموخت کانی	
کجاست منوای	
مبارنگی کانی	چو ستم زانی کبر کاست
منوای خوشنما منوای	منوای شون منوای
جواب چشمه ز کانی	خواب سبل منوای
دوب دانه در کانی	بغیر غده جادو کانی
پادرو منوای	
دل کانه حسان منوای	
مارا کانی	کر کفایت منوای

کریا در در کانی
سرایه کانی
مارا غایب کانی
بنا کانی
کافی کانی
الفت کانی

چشم ز منور بجامم مستم	سرارام با لیلجاست مرا
خنده ار کل بر اینی غم دارم	با غم زبان حسابیست مرا
دل سینه بر دغمت چن	مزد کا می من فقره است مرا
ارزو بست که جلوه بکاشی	سکیم از نوسالی جو است مرا
از غمت ی لبت بزم شری دارم	
آه بر حیرت من بود که است مرا	
سروش من با نیا نیا	است و بیار شایسته بیا
با بیا است که شود کل داغ بپوشم	چون بزم دیده ای بجای دیا
خاطرم از کشتن شیشه لایق	تا زمانی آمدن این کج دیا
برکت باریکست ما از یک کام گذر	برق بیا فتنی یا در محاسن دیا
اگر کیر که بخت بر جا برد مرا	
خافل با غنائی صحا برد مرا	
ان قلربی برم که حسن است	حسن ششم که طره از جا برد
نرمندام ز خضر که بخت	سخت روان آید با برد مرا
هرگز بخت است که وصل در رق	دل پیش است که بر جا برد
کردم خیال با دوشم که خود آید	
آه سینه کو بخت برد مرا	
همه را ز دل با جمی سم را ز دل	همه را ز دل با جمی سم را ز دل

خانی و کینت غلامیست	کفتم حرف خورشید که گفتند
درانش کرد و بر خونی دل	دیوانه میشود که کوی کوی
در دوستی کشتن دل نیست	سبب در زخم خنده کل را تو چرا
جان اسیر منده کانه طرز تو	
مهر و در سران شد ای خنده تو	
خار و کل را چشم کایا بر اینم	سبزه کچا ز راه است بر اینم
در راهی که در است نفع ستاره	کجاست کل ابر بر و بر اینم
پیش محزون سر منده جان	آسمان سایه بر اینم
شعله جاله از هر تنک شریک	هزب را بر ابر بر و بر اینم
خونی از لوح چمن و بهانه	است نایا ز راهم کچا بر اینم
از فراهای دل که در دانه	صحب بر مرا کرد این بر اینم
بغیر ارباب ی نهان لکوی	ارطب مدنی الی این بر اینم
تا سواد خط سودای خردش	نوحه ز راسته کانه بر اینم
جلوه ایجا در نور عیان	از پیش را بر و بر اینم
خوب با لفت کرد که کچا بر اینم	
سایه دیوانه از او بر اینم	
کسب منقده دکانی کچا	
هر چه سب اینم کانه بر اینم	
بختی بیا بر سبب مرا	
درس از خانه ام سبب مرا	
ارکله ناز غلامی خنده	
دل دیوانه کچا بر اینم	

صیدش کند آفت آراکم دارم	اندازم زلف تو بر دزدان
آسینه خورشید زار دارم	
سوک خورشید بر دارم	
اینها که دل از کس هم از خودم	حیف که بشنود ادا دارم
با عجب کاندن کردن دل تو	چو بس و بواندن دل تو
چو بانی از دل و جانم	شده و جانم از دل تو
حیف که از آینه که از تو	خاطر از این شمشیر دارم
تغیر حالت کند از خانه بدوش	میکنی شده بهار دل
اینها که نشنود خرد دارم	بسیار شود خرد دارم
کشتیم سیه کیم شیم که کار	
شونده شوهر شیمی دارم	
رخت طوفان کمر کشید	کمر کس چون من در بارش
دل کی بتنه از نظر بخش	برسان بهر جنبه بر شرف
گر با خورشید معنی دانی	
دشت را بکن از شمشیر دانی	
سبزه بر بادوی پادشاه	کرده قوی بر سر آه و جابجا
دو رخ افیم خورشید	
جان خورشید بر باد	
بسیار از جانب فایان	شونده در هر آینه
خوابت تا سرمه در عالم	تو پریشان آینه

از عالم راه در سپهر پند	هم نشدی طرر و ستیها
از کج سیه امپنا دارم	در نا کجیت روشتیها
عاجز شد و شکست ز می	را کج کشت زمار و آب
شاسیه اشیا ز کرم	و بر م اربک خردنایب
و بر م سیه در کفری	
فارغ خورشید غم	
از سر کج از خود غایبی را	نمانش پنی آینه بی را
شاسیه شعله کردی داری	با کج کج از خنده ای را
در پرد لطف سیه است	
کرده خورشید به مستقیم	
میل کج را کرده بر کج	کله سیه کج خورشید
کیر و در اقلط صبی بی شفا	دست تو بنفش از غلام
از شرح حاد و قوی طبع	عجا و صیوب لب خاموش
عینی نیست از پاک تو	عابد فریب با فخر
نخست به طلب کس از آن	سکی که سوده رخ کج
صفا محیط کو کوه صفت	تا در ده تو کیه کیم
چند کان جاده شمشیر	زمار کرده اند خط
شبنم العس در آینه طوره	از شرح حالت زنجی
از جبهه مینوی عقل قهر جا	ادراک روح نام ملک
دارد اسیر چشم که بیند در آینه	صحت پذیر خورشید

شیشه بر خاره بعد از آنکه شیشه	سپون معدن کلسون جگر شیشه
از کحل لوزنجیر مبارک بودیم	مکر آب شیشم این مبارک بودیم
گردش چشم تو مبارک بودی	شیر اسبابه آهوشم بودیم
شک طعنان خود شل شد مبارک	وقت آن شد که بر کشتن شدیم
مبتون معدن تو شل شد مبارک	ششم از کحل کمر شیشه بودیم
سخت در بر دال جگر تو شد مبارک	سینه در کین امدار شیشه بودیم
اکشته از یک پیرن ل صاف است	
سوز و سگ تمها بر شیشه	
دانه راج قرن بر شیشه	خون از غش کحل طاق شیشه
جودی داده بر معانی من مبارک	طوسی ساخته امداد ما شیشه
باغبان کشت بر شیشه	سایه خنق از خون دل شیشه
تحت آلودگی غریب جادو مبارک	رنگ بر خوش بیدار شیشه
باک بر شیشه آید شیشه	بهره پاکس نشان طوطی شیشه
نزد بال عاجر کجاری بر شیشه	دست بر دل زخای تو شیشه
به نیش کلسون کت شیشه	
تشمیم امید برت در شیشه	
جود در دم دوا کیمی شیشه	خوش طبع لاف زبانه شیشه
لباس ریت را اجلاج او شیشه	زبانه های کون جود شیشه
زنجیر شیشه طوفان کجاری شیشه	اگر کچین کند بند شیشه
خزانی شیشه بر کس کجاری شیشه	بود هر جی شیشه جالت در شیشه

سرودی

غبار نقش این شیشه جگر شیشه	جس که سید به نازت شراب شیشه
محببت من با ده دو شیشه	چاکرت از شیشم کل شیشه
پر زنجیر جگر شیشه	ناله تدرودیه در شیشه
لکب بانه دل شیشه	گردیده می صاحب بر شیشه
ششم بر دی کل جگر شیشه	از فطر فطره کو شیشه
لکب شیشه نوبه ما شیشه	
غالی شیشه دل بر شیشه	
باده چون زور آور شیشه	خواب چون کرد کار شیشه
صبح را کلاه نه شیشه	سوغات رگین ترا شیشه
دارد کبر و کس جمع دل شیشه	سایه بر نایب مبارک
غفتم تعبیر اکا بیت بر شیشه	خسته خواب آلود شیشه
میل کما شیشه از دود شیشه	
سیر باغ آرزو بر شیشه	
اکت من پرورده کجاری شیشه	جوشن میل از جبهه کل شیشه
ار سبیل دل عاشق ز شیشه	کرده محراب شیشه داری شیشه
جودا شکر هم شوق از شیشه	
طواف اگر کند قیلاک کوی شیشه	
غبار خیر کجاری شیشه	طراوت شیشه کجاری شیشه

اصطلاحات عامه
خاصه و عامه

خواب بر او زهر است مرا	اشتباه طعنه است مرا
با زلف کل شب بهاری	مبغض صبح او را است مرا
عجبی شود ای لبت دراز	تا باد کارگزار است مرا
سران جلوه سلامت بهشت	بر نفس عیش مرا است مرا
خجرا نفع دل آید بهی	سوی من بود خاست مرا
دل زهر جاک هالی دارد	سر زده قامت مرا
شده منت ز کفر بوشم	از جویش که سلامت مرا
نوحه طبع پیش غم است مرا	
بگوید چه است مرا	
رسید ز بهار و خزان بهار	ز خار و گل هوس باغبان بهار
کمی زهر خردت بهشت بهار	
ز دشمنان مزه و دمان شود بهار	
مسکند شوق طبعان از تو	دل زده از شو و باوه به بهار
حاصل نشود و نه به بهار	کشته صحرای صدف به بهار
از غم و غم را از شوق به بهار	
ز کستان هر کس که آلوده	
سجده که چه کرد است به بهار	سکینه از بر نسیج به بهار
عکس نشود به بهار	در بستان که شود به بهار
خاطر مار که ناله به بهار	رنگ گل به بهار
در بهار به بهار	غیر سارا زهرم آلوده به بهار

چند

چشم آینه خورشید است مرا	از کجا که مراد و مصلحت مرا
قرص نقد جان به کس است مرا	باز سبک به دست مرا
چشم منی از او بر سر است مرا	بود ما بود ما مشهور مرا
سوی کج سواد کوچ در جهان مرا	سکندر از شکرت مرا
با وجود کینه است مرا	بجو ما چو آب میگرد و نه بود
چیزی که مراد و مصلحت مرا	
دارد از جبر و قضا و شکر	
دل جان سیر کا و با خندان مرا	من و بزرگی که زنده بود مرا
طبع من به بهار و خزان مرا	که چون دیوانه به بهار و خزان مرا
ز من پس نه دشت محبت مرا	بزرگان دست در آغوش مرا
نار و دوا می خست به بهار	نار و دوا می خست به بهار
خشم و دم و دل از شک و شرم مرا	جنتش که کس به بهار
سواد و دینی به بهار	ز بهار و دینی به بهار
ز بهار و دینی به بهار	ز بهار و دینی به بهار
خوش انداز به بهار	خوش انداز به بهار
کلان و حق و خدای به بهار	کلان و حق و خدای به بهار
اگر چاک که به بهار	اگر چاک که به بهار
در بهار که به بهار	در بهار که به بهار
بزم و خدای به بهار	بزم و خدای به بهار
ز بهار و دینی به بهار	ز بهار و دینی به بهار

چند

تخل مردار گشته بحر خطر دارد	ز سحر ابر سید نشو و کنشی نماند
سیر گردش خنجر کجی چون سپهر کلاه	کوهی سبده اولان بن غر خورده
فخیده چشم تو خال فلک	خونهای ز ناک بکشت خال
از عشق خالک ریاحی سبده ایم	ایم آسان و دست آفتاب
افند هرزه در سر خویش بدم	که در بهر دست امضا
صانع خلق خوشتر از هر شک	
ایت اکره لایک حجاب	
کشتن را از غار عسیر به دراز	به بازی که فقیه این کار چید
دل است اگر مطلب از آفتاب	روی دل دادن سینه غافل
دل اگر مطلبه افلاک ز نهم	در صفای نفس این شیخی برادر
کرد هر گردش خشم تو دم بکشد	نه برسی که چرا خانه بر اندازد
که اسیر انداختی روز پر خشم	
انقدر منع کلاه غلط اندازد	
که در ز فسیل در آن چو	فره بر هم زخم که سید در
چو عیاری که پری بد استونی	تا نظر گردد از گردش چشم او
کشت عری که نظر گردد در سینه	سید هیچ بهر جا که نهم بسپور
دشت را نه تا قوس که سبده	چون کلاه تو فری کشد آید
در نظر سبده نشانی می آید	فیض از کرم و هم آسین زانود
هر زغدی نشود و نشو و نشو	با بقیان و کند از نخل چو در

کردم همان ساز دور شمار	شد از خجسته که از دور شمار
پاکتر ابد و دل ای شکر	میت خاسته سوزی که در آید
ظاهر در لباطی در لطف جفا	صافی وطن نمی آید کار آید
خاطرش را در دم از با نهم	کرد سرگردان فریب کار
شوخ چشم پر نازا بروی	دوست دارد و دل می اختیار
انصاف نصیحتی ندارد از جوار	میت باک از نهم بران این
داود و ذوق خراب بنما سید	
کرده خوش جام سرشاری کار	
خوشی را بر سر باز دارد اگر	کرده خرمند نفس کار
دل نباشد با و او در دیر	شیخ خلوت سکیم نهانی کار
چون نهم در سنگ بر کجی	تا که از دل بود زان چو کار
نوحه ن کاهی خراخی نهم	کرده ایم از دل نظر کار
شوخ تر گشت آخر سبده	سر سحر اسیر به دیوار
شبنم در شکر آغوش کجاست	بر کفن از ناب شوخی بهار
شوخ شرکان بر کاز و دام	کرده شش چشم نهم کار
بود در شب در آتش کار	صمیمی دیر چشم نهم کار
با دل بطنیت با چو در آید	
آل خط و خالی که سبده	
برود دل از میان سبده	گفته از نهم سبده
رازد از سبده بان محرم	کرده خوب استخوان

حالی در خواب اگر سبده در لختی نشو و کنشی نماند

عکس خوار جرت نشد	مسکند آینه دان سپید را
برو چشم دلم برهین	چند پیشی در کن من سپید را
میش از این و اندر حسن	داد در سگست من سپید را
یک طایفه من از ازل من	کرده جرت بزبان سپید را
از دل سبک که خون شکار	مسیر می بر دکان سپید را
در بار رشت پنهان میکند	درستان از دستان سپید را
دل به مطلب و به ازل	شد کشتن آهوان سپید را
خودنمایی کرد پیش ما تو	مسیر دل ز جان سپید را
قطره آشوب در بار کشت	با دل صحت در جان سپید را
داغ بود افت کر من بونم	ساختم در دل من سپید را
سبیل رخ جانم کان کشت	کرده کار کشتن سپید را
کرده میوه ای جوی من تو	به من و دشمن سپید را
در بهارستان دل را سپید را	
باغ خسته جاوان سپید را	
کن در کاشن طوبی می خجرا	مده بر باد ز کشت می کاشی سپید را
دلم در سینه با بر بنه خجری	سبب نام کی آورده این خجری سپید را
بزند طعنت خوش میوه را	از پیش ما و کبر و کشتی خجری سپید را
مده در مسافتی برای تماش	بناد در خشم جام زنگ خجری سپید را
اسیرم در خشم فایم نام خجری	
تیر و دلم کی می زمت خجری	

۷۷

زده الی غبت دست شست را	زدم در بر در راه هر نظر را
اگر سردست اگر گشت غم	هر یک لبه دست شست را
بر ایگر از دریا و از کان	کشتی کر سبب آب کور را
چون نقش کین خشت را	نهان لوح طایفه هر خور را
پنهانی مبارکبا و تحسین	کشتن از دست از خور را
بی دریده دل سیر کردم	یکی دهم سوا و خیر شست را
اسیر از نو چو نونی بکشت	
کشتن کشتی بحر خطر را	
هر خط سپید سبیل	خدا این ز کشت قاتل
گو برقی آب رود نطفه	حسب ز کشت سبیل
در سینه در سخن غامض	جای دل اوست بادل
و بوازه آن ز کشت خو	شرف پری سبیل
بپوش خنده از کشت او	سبب دیدن از کشت
گوشتی کشته کوش در دی	زبان در حشر دل
از خشم نهان که بخت را	کل کر هبار در گل
کس را پیش سبک از را	کر فانی دست قاتل
چند اکو سیر در دوبریم	
اسان ز کشت مشک	
خی خسته دلا در غم سپید	فی نقش قدم سده غم سپید
از خشم طور سحر در آب	بیدار ز چشم غم سپید

عشق است نهان شکارا	کلی میشود در حسد این پیدا
در راههای خاک پنهان	در این بهای دلخ پیدا
شده باده شور در سر	بپای دلی این رخ پیدا
۱۰ اندک سیر در دل	
بی مهر و بی سحر این پیدا	
از بسکه خرد و شین خوشی باین	خون شد بر ملک غمزه باین در این
نشین موی چون چوین گریخته	بر و در بسکند و کاشان
جایی که خاک مکر بر سوزید	گر ای که بر رخ این رخ پیدا
شد استخوان سینه سوزان	دلخ بود و آفرینت آسمان
که بر جرات نشد که ز راه	آینه همانند استخوان
پروانه زایل و بر تعلیق	که در اگر موی غزل شنان
تبرش و شش دل فدا چید	بازوی صفت فیض گرفت کان
اوقت مهر و بار که بافت چوین	دشت بجان رسیده در بجان
سینه از کرب برده بوی همای	برک خزان لخت دل شنان
۱۱ از رخسار کبک نه پنهان سیر	
در رکزار جلوه هر روان	
چه گویم با کسی از دل بوانه خود را	مخمس هم در سر گنم این خود را
سر اینجام خیال نمایی غزل	سجده خود گنم خسته بر خود را
عبار خاطر غمزه کینه لودن اسم	سبیل اضطراب دل بر خود را
ذاتم بحد که عهد جفت روان	سرکوی وفا یعنی عمارت خود را

۷۸

کجا صدر و کمانه عید و می	بلور نری اسم که گریست خود را
سند انتم کی بکشم خندان	سپارایم اگر از بهر او کاشان خود را
۱۲ اسیر شدیم در کفتم با بچاستم	
دل بوانه خود را دل بوانه خود را	
کلک کشفی از دی افروختی مرا	افروختی ز ماده جهانشی مرا
نست نه خانه چوین وصل	جبرست که از دم که هر سوختی مرا
باج طرافت از سکه کفان کپیر	اشش ای حسن و افروختی مرا
سم جبهه بهار دم سم جبهه	ای شب و با بر ای خوشی مرا
داد و استم طرغی سله داد	اشش مگر می دی خوشی مرا
سن سبب صفت طرح تکرارم	این اما که در مکر آمد خوشی مرا
غیری نبود غیر من تو بجان تو	در کشتی که در دل آن خوشی مرا
در استم که اخته کردم سادو	باور کن مستور که در خوشی مرا
از حلق کجایت مگر شش غلام	پیدا نه جسی که نوانه خوشی مرا
۱۳ آتش سم خنجر کاسم نموز	
از شوخی که روزگار دل خوشی مرا	
در در عشق شبانه دل	را تحسین فانه دل
نفسی از تو کی شود غافل	بخود بهایبانه دل
رنگ از روی آدم سبزو	گریه جز دانه دل
نارنج چپ افشود	عسل آشیانه دل
آدمیه جلوه	بر خراست خانه دل

جا که می جگر خنک خنید	میبی خند زان دل
کمر خوشی جیم	سبک سبک سیم
مست زان	دل آستانه دل
ناتریم	
چمن جلوه کن غنچه را	سبز کن باغ انتظار را
دل بادش خدا کند	در طعم فغان بهار را
شوق و دوزخش نماند	سیر کن بر کار و بار را
خنده می آیدم چو پی	سبب کربایی زار را
سبز از فغان و غمش	کن آشفته دور کار را
ای که یکسب و دوش را	کی ره بسکند شکار را
ناب دوری بسبب ران	
سوختن جان معینه ار را	
دلیل و دوا می بیند	سبب خنده فزانی بیند
ز خوشی هم به با چنین کرد	که آشنایی کجای بیند
کجا ست غم که نماند	بعضی نیست محو ای بیند
دشمنی مخصوص با طمطم خویش	
کردی را و از غم و غم خویش را	
از محبت او هم بسبب کرد	بسته ام در آغوشی سوختن
عشق کند و در کشتن باری	کی کند با تو جام جو
خاطر صبا خنک جمع ارمیده	
کرد و نکند کسان بیخود و ام خوش	

۷۹

آب نیشود و در حرا	خوش بود و سایه خار
آن شمشیر خیار که در راه	شدر یک آن فلک خرس
کو که می شود که در چرخ	تامنست شمشیر خرس
آن مرغ اسیر که در سبزه	مهرگان سحرش به چرخ
در کلبه مار یک سیرش دور	
با یاد تو آیت دل معنی	
خست کشتنم به کس کار	با کن آشنایی که کجای
میکنند انتظار از پیشانی	ناب از دوزخ و دهم چاشنی
شب که خیال خشم او را	سر کشم ز دور دل خشم
زهرش کانی در دل کشند	چون آیت ماند خنده
دشمن خویش که به جان چو	کی کنم آشنایی دل شکسته
هر که با کفایت محو اسیرم زند	
آینه اثر که به سبب کار	
کی زد او و من کنم در آشنایی	کی نوانم دیدن خالی عای
کریمه نامتو به نام ایضا	روح مجنون کرده خال سلوی
دوره ام کلدست من خنک	باغبان خنک کلدست
صد خیال با تو و با کشت	در نظر دارم حال سر و دانی
کشته ای که در بدن می بود	
کی نوانم دیدن سر ای ترا	
رنگین که در آن کف خاک	بخشش به کشته کجای

خلد میوه حشمت کند اری	سجواب سپید اگر شود کجاست ترا
فریب جز نبان بود و صول	هلاک پیشش نگران نذر خدا
دوران حشمتی خاخر	محشر خیارست ویرانه
چون چشم عاشق بر سازد	خواب عدم را افشاند
هر پاس عشق خاموشی نیست	پرستند افشا ده بود و ایستاد
انقدر و صفت ندارد در دگر	آسمان است ناب شوخی بر آواز
چشم بر سر بر نشانی خوش	کرد که در دلم داشت معانی خوش
روحش بر تن نیست و شرم	چون کنم اظهار بار بار طریقت
مکن در برش زلفه بر لب	که رنگش نشاند بر لب جان
کفش از جیبش بران نیست	خود جاری جوهر بر سرش بود
شبهی رخ بدی در مزارت	که طوف کردن نسیم از دماغ
شمار موج سرش نمی آید	نمایا بجای خدا از دور
کسی طایفه کند در دایه ساز	که با شوقی در پیشش میساز
جای هر سبب بکند که هر چه در او	سعدت زمانه بقطره باران
شوی آلوده دامن ز خاک	بفریب در کمال کفر و شهادت

اندر

ز غایت بر پشت جان	که می خیزد بسبب با شمشیر
نهاد بر لب عاشق هر جا می	که گوشش کز گشتن نذر تیر
بهارفت و بحدی که کل است	ز آب کبریا بگر بکشتن تیر
ز بکشد کان در کجا بکشد	دلایل و بیگانه تر نشاند
کس نمی داند چون شده بار	نشسته خنق تبارت ساق
کرمی عشق و سینه می داند	سیدان به در آید به خانه
صبح خدای در دام می	نارافد و زبیر را بر شمشیر
فصل گل مار را بر لب کبریا	از زبان غنچه بران نشاند
با قنای بر ساز بار	که غمش بر فراغ میساز
بجا که رکعت ز کافراست	بدان نورس ز کافراست
با شکوه زمانه نو کجاست	عجده کجاست کفش در کجاست
ای دل غمناک که در آید	آوارگی در کجاست کجاست
ارادیل و به کشتی است	سنت زعفران کشت آید
آسودا با شمشیر می که کجاست	آسودگی سرخ بیا به کجاست
سن بزرگی که نگران نذر	شود از رم می باغ بیا

نفسه لبیب چو کشته بودم که مرا	شعله داغ بود لاله سیراب
شده ام ز قهر بگری زان چو خط	زلف منسوب بود چو پیش کوه
شسته ز بر که کافوی حشر	زرد رویی که زان چو سیراب
ست فوج که در چهار جهان	آینه جنون کند فعل بر پیر
کویش بر آنه پنج را بجز دل کند	زکرتونه که شو مطر خوش آید
بر و کبان که بختی در کینه	جام فیهب که در جلی سخن ایر
سخت سیاه پیلان که بختی	ز نیرین دین که گریز کس ایر
بر دره تو که بی از آرزو	حوض ام سحر این سید که جای
پیشانی که میکشتم پشت آری	شعله داغ سید پوت و داغ
اسکات ساز بکنده صد کور	دانه دام ره کن امهای ایر
مچو که هر که شد بد شوخ نشین	
مید که کوش می کند زفره در بار	
سبکه می رسم از جد لیا	سبکه زرم را نشناخت
دل منت کشیده و مبداء	که بد در دست باد و اسیر
ترجمه را بهار آید کرد	گل داغ بر سینه پانها
عالم همه خاکی را	هست در پرده خود نمایا
سر از تنم هم سبک نشود	
سبکه می رسم از جد انبیا	
از سبک غمت که کشت را	نیز آن از هفت ساخت را

در ششده را در ششده بودیم	دل بر دفره بخت مارا
شتر سده دل چو آبشیم	هر خنده که سوت ساست را
صد خشم که بر نو از بودیم	لعشش که نوخت مارا
سجده هفت نرکای غم	دل کاش نمی شناخت را
بودیم اسیر مینو ای	
عشق آمد و دل و کشت را	
در محبت از جنون ما بودیم	دام داریم از حد سبک بودیم
در غمهای تو نماند سنا	خنده از کحل جلوه ازشت بودیم
کرچه از شش کاد که مریم	التفانی هر چه با ابا و جانشیم
از کاش می بختش تنی می	
ای که فرمان بارگاه بودیم	
آسودگی که دل بیاب من	شوق سفر کجا و قمار وطن کجا
در پرده جد که نشو در سنا	پوست کجا و رایحه پر من کجا
ابر است و کل شکسته و کار انا	ساقی کجا یا کجا بخت کجا
و بوی نسیم که چایه بختیم	ماز کجا و نوید چنان کجا
باور که هم سخن الفت او	در چشم او غلط سوزی کجا
افسوس است کوفت و بندش	را دهن کجا و جمال سخن کجا
از غمش اسیر او گشته	
آن غمش کجا و هوای جین کجا	
دام طایفه کن که کشت	مسجد و لیم کردن شبیم

شکر فروخته داد در حرم	تغنی فرای گریه ماز هر خند
کلیه نه بشنود و بدگوشی	دارد سپید خنجر در پیش گداز
خوشین سعادتی که گشته	ناکام از دوا دل شکست
از خنجر لکه است چندان	
سودایی جلوه است چندان	
فریاد که درم نیستوان زد	بیا و نوحه و مهن
دارم از تو لعل باره داغ	پروان ریشار آهنگ
خاموشیها زبان درازی	
در بر و غنچه این غنچه	
اندک کند قیاس کجاست	آینه کند آینه رسوایی را
تا نشوید بریدن کداری کجاست	دشت زخا و هسته نهایی
چرخند و در است مظهر	باور کنی نه درت خود را بجای
هر سبزه نرکان بجز فساد	جبرست مژده بد چنانی را
هر کس که اسیر از سر خود بگشت	
آینه کند مال نه شای را	
جهره مهر و وفا و شکوه	چه دهر که فراموش کرده
بهار رسوخنی چاک در لب خنجر	بشعله که قصبهش کرده
مبار و در سر سینه و ناله غنچه	حسراغ مژدهش کرده
غمی که کما پیش کرده از دل	زحمی که جفا کوشش کرده
بجان شربت میخور و در غنچه	چه تو هب که قبح نوش کرده

خار حمله سوت کشا کلین	عنی که با ده سر خوش کرده اند
اسیر فضل از آرزو بشکری	
چه حلقه که نه در کوشش کرده اند	
تا چند خبر سری از مبر و ساهنا	دو لبه که بکشد در کوه و بیابان
شور و جود برای غم غنچه درازی	او سر و کلاه نهان حار نهان
ای سرش مگر کجاست بکین	گردن بوی کس کار جفا نهان
آشفته شدیم میسود میسوی	دو بر پسته نهان کشف نهان
عشق من و منی تو به سببی	ز کس کل و جوش می سببی نهان
دست منی عالم نهان شدیم	خاکم زندانی رودی کس نهان
سکرده کلان بی تو اسیر تو	
ناکی تو و نطفه سر دفتر دلیها	
زلف ساقی که نیش از دوا کرد	سجده کرد و سر ساز از دوا کرد
برک مانع بهر آینه کجاست	شهر طوطی شد و حار و سرد
در پناه خنجر یک آن کرده	نمستی از خفا و کمال دوا کرد
آینه است بر ما و نه احوال	
فال حقیقت بد ما نه احوال	
سخت پرواز ما را بکشد و کس	دوره ما و حشر به خنجر و سحر
چند و از سیه حشرت خانه دل سیر	بوی کل سبزه میاید به ناله
بی سبزی بخوان و انرا خوانده	بهر از ناله و عالم ناله
در دل از باد کاه میاید سیم	دیده آینه از غنچه اقبال

شوق کمال از غیر تو ای	میسب و در دل کار کشی
هر سر فرکانی ز من شد بجز	ایستاد و میسر یکدیگر
نه امید کلی شرم طلب دلی	خاطر به پیش ازین نماند
رو در شب را بس که در میان	عید و نور ز دست از بازو
شیدا بدین شو و جوشن شریست	
خفته کل میگوید از جام ملا	
کنز دست و دجایا را	اگر ز خود در دستش
نزد تر از باغ و باغی از حدی	فروغ همیشه صاف گوشت
خبر خاطر در کار کل نیکو	قضا بهر دست قضا میطلب
ربا و غفلت از این خبر	بگو میسب بخند و بگریه
ساعت دره و چای شکر است	شید و سر پیش میطلب
بزم با ده چرخان و ده کون	سب بشو خنجر سباز و میسب
خط و دعوی غیب را میگوید	بفت زار از دم زنگ برآید
لایق سب و میسب است	
در آستان از انظار آید	
میو بوثر کان ز بایک کاش	کریس با رست از نو بهار
و بدو یک چشم و کز با کز	کار به چشم و جان یک کاش
از بنا ز جوشن و کز کاش	کل بخند و اگر باغی کاش
دل میسب و غبار راه	و عده میسوزد عراج
از سب جلوه پرواز میسب	کهنه کل میسب و از باغ کاش

کریس با رست از نو بهار	شوی جوشن و کز کاش
کار به چشم و جان یک کاش	چون سب از نو بهار
کل بخند و اگر باغی کاش	میسب و در دل کار کشی
و عده میسوزد عراج	جان برای عدالت است
کهنه کل میسب و از باغ کاش	خوشتر از غالی نشو و کز
نماند تا شیر بوی کین دارم	
کرده برت مغرور از شوخ	
بگذر از بقعه که بخلافت	
ز بهر مجلس حال احصا	
مجنج این ساحتی نیست	
کز زبان حلقه زبیر گرفت	
شعر نویت کاه سر	
پروانه ناگهت جگر	
پرواز و فاست کل	بر باد و سیم بال
چون برق که بر شفق	تخت زده بر صفت جگر
از پرواز فایز رویت	گرچه عجب را تا شربت
صبر است که ام میگرد	نکت متاع شیشه کز
در آست و لم به دیدی	سب کانه بودی بقدر
از مهر و سبها اثر	
از داغ و توده با نظر	
پرواز فایز بی نیست	در سب و سبها بال
کف روی اوج اعتبار	افزون شده ام ریشه

شمش کیش تا ز بر چرخ	از لب تو بینا سپهر
شایستی عدل و تم نیست	پس بفرم کینه ور
هر خند کشته می نویسی	از خط تو بستی بصر
شبهای پیاپی چنان	
از مهر تو شایسته	
احوال سیرت بر سی	سر کرده خیل حسیب
بر دم ز بیک در دو غمت در دایه	
از در زین گرفت نسق کار	
عسر این چاک تان بزرگ	مشت غبار در مکرر است
گرد ز باد رنجی روشن چراغ	از پر نور لم شرست غبار
چرخش پاک کینه از کم کار	کل خبر نسیم بر سر لیل و نهار
بر تنم فتانی اگر از لب که	
خیز بجای کرد خاکم شمرانه	
میرسد دست مکه گاهی	کار مشتاق نذر خواهی
از لبش در طبع دارم	این کدایی و بادش بهیا
سینه صافی بهشت جنت	او رخ کینت کینه بهیا
روغ سید بهار جوی است	وای بر جان بی گشت بهیا
چه غافل در شنی جزایع	داد از دست کم گاه بهیا
با رسیدن چه رام سیکه	صفت دوی خوش گاه بهیا
نم رحمت چه بحر سلیمت	روغ سید بیت روغ سید بهیا

بهرین

با لبیدن چو آرم بهیا	کود را برود و یاد گاهی
۱	۲
میکردم درین سیاه بهیا	۱
جد بهیا ز کیشش با تو	کعبه و شجانه را در کینه دیدیم
چرخه آینه صفت لبیدن	هر شد رنده دور و دور
از غبار ما به چشم هر آن کجک	نیمه از دست این نظر دیدیم
رست چو لاف مور می در طلب	خوشه کون کار با خبر دیدیم
است آینه بیکار و بهیا	هر چه دیدیم از دل صفت دیدیم
هر قدر رو برود و می بهیا	میش از پیشه ازین دیدیم
است یازده رنجی در غمت	روزه را از آسمان پیشه دیدیم
چون تو کل خضره نگه بهیا	منزل مقصود بهر سفر دیدیم
هر کجا و حدت بهر خوش گاه	انشاء قدرت در آب دیدیم
۱	
عاقبت زین شل می چرخ دیدیم	
چو کاویدم دل خودم	حسبم آب کل خودم
در جنت کس نیست	بجز جسم جانی خودم
باناه و بیا بهیا	نهادت دل خودم را
دبقان تو بیکر خویش	خودم حاصل خودم
دیران مکن اگر آن کجا	آبادی منزل خودم را
دیدم بهیبت از جی	دو از غمت خودم را

عسری ز شراب کبیا	خود میوزم دل خود را
هر چند جاب آسکاست	میجویم منزل خود را
در روز سبز این که اید	چرخ قاتل خود را
غفلت نشان چه چایند	آن واقف خلق خود را
نواسته من خیال چشم	بنمای مقابل خود را
از یاد لطف ره شود	نازم دل پر دل خود را
ای یکدلیست تمام کین	تا کی بخورم دل خود را
سبب شده ام بر کین و کشت	این جاسل حال خود را
<p>هجو ده سیه در که است من فرسودم دل خود را</p>	
ز خفا فزاد صبح کبود کوش	صاف است بیکد از در و تپان
میرا با قطره ایم از شمشیر	انقدر لب که بر دیا کوش
نوبه میفرماید بکشت بهان	ز هر یکا قیامت از میان میوزم
با وجود آنکه باغ شراب کوش	بر نیاید بادل سگی کوش
کوشها که بود بار این میوزم	غنچه داریم وز یاد از لطف کوش
عسره از فرخ و تاب کوش	خون شیری که در دوش کوش
انجالی از دیار اخراج کوش	بجو دیها بوش از کبک کوش
با محبت معان قیامت کوش	سیناقی سیناقی بر کوش
<p>بار داشت بیا بر کوشی غفلت میرسم دست و دامن شرم فراغت کوش</p>	

افکار

انضراب دل کین آهنگی	چو دی هم کرد کوشی خنهای
شرم خوش بقدر بخت است	چون کین نظاره در کین خنهای
کشتن بخشش از شکم کوش	محشره دیگر بود کین خنهای
کردنم کرد شرح ناز و تفریح	کی نوازم کشت رام نشنهای
شغل کرد ز کین و زمان	وقت مستی میدام خوش خنهای
<p>از تماشای دیر کوشی غافل شوی کر بخت شوی بیک خنهای</p>	
کردم ده جان نیت و کشت	حجت شعاری که کین خنهای
الفت شراب بخورم کوش	باغ دهباره دل همیشه
بپا ز در هوای کل و خار بنیم	عالم تمام بیکده کوش
خون میوزیم و نیت کوش	از نهد لیست حما خنهای
آب و هوای کین هر حال	در پرده لوی کل نوزاد کوش
با محرم جز از نیت کوش	ماندایم خودی هر کوش
نشان از غریب و خور و کوش	جز شعله سحر بار نوزاد کوش
سر بر بخت در سر هر کوش	در خواب و بیدار کوش
<p>شرمزد و بیم که بکشت کوش حقت ز دست مطلق کوش</p>	
فونی خواهد خشت کوش	که ز کسان کند انیشت کوش
خدا باه خشت کوش	سختین این خشت کوش
درد و شوق خشت کوش	بطاق این خشت کوش

هزاره بی بی یا غنی	غش کلزار کرد و آید شیار
نظر خسته و دقان خسته	نفس از دل بار در شیار
اسیر زخم آهوس یکیزد	
بشران نکند دارد چهار	
دلم آینه که فرزند کبر	و چو دام و انغ دارد بکیر
خجل دارد دل کم دوست	وزان اخضر خند کیر
سناج کاسدم بجا در چم	که بغر و ششم اسم از بکیر
چنان شب و سیم و ای بر	ز خجلت میکند زدم ز کیر
مرا می زبید ایغ خدای	چو کین کرد و ام می کیر
غانی چون کنم هر چه بشند	بسمه که هر پانید کیر
ز عصبانیهی رگزار نکیر	بیش آورده ام غم ز کیر
اطاعت بیکی برین پستم	
اسیر کفر دارم بند کیر	
یا جلوه مدد فرشتهها را	یا خام کمن برشتهها را
ایغای برقی اگر بشد	اینا کشند کشتهها را
کی میزد آتش قنارت	در بوز دل برشتهها را
بارب که بلای جان جنت	ایر ششم کل برشتهها را
مطلب راحت را و علم	اسیر بدل برشتهها را
ناخداقن نهام تو دنی	از پا و میر نوشته تارا
طوال مست لیکند دارد	در غم خند و کار برشتهها را

درستی اسیری نویسم	
فاسد بر این نوشتهها را	
باید که کشی آتش آتش را	مذا اگری و پدر کشن قاش را
هوا می کشد آتش بر شیار	ز برقی پرورد و خط و معاش را
آتش تاج له سوزا کشن قاش را	اگر در خواجه شش بند و بدل را
عبار خاطر معشقه و سنی فصول	نذار مسج کوفتن می کاس را
شد و کلا حطش انبیا و ارج را	چو خواهد شد بجان بکار کاس را
که در موم شش بکشتن قاش را	بجای کلا بکشد ان کاشی کاس را
بود هر سوج این دای شش صوفی را	
چو خواهد کرد اگر سستی بند طاق را	
بدل دزد و کاسب بنهار	بکل کیر در جنت آینهها را
سبار سینه صافی بجزان تر	ز کل رو بعبا کسینهار
بیا ز او که دست سجده می	بیا جی خم شش آینهها را
سختین کام سر بایدها را	که بالا میرود این زینهار
اسیر او در دم می توانم	
که نام محرم کنم و بر شیار	
جیرت آبا و کی او بپوشش را	کاش سخن شمع جان و شیار
چیز کی راضی شود جان و جان	تا از و بارب و سر بر شیار
نظار حطش از مومس و شیار	
بسیار غنا کوشن میبدر	

کرده لبریزی جام مرا	دیده فل سبب می مرا
میرد از خاک طشت خیار	گر نویسی بر زبان نام مرا
کرده جسته خیمه ابرو را	داد و بخش جوهر مور را
سخت روز رنگ خارده	روی دل پرده سم را زو را
در خور جوهر سپید بود	تا به پیچ دست بارو را
مستش از تیغ خنک سپاد	از مودیم طاقت او را
استخوان نمیشد کیت مهر	
سه کرده هر دو ابرو را	
عهد کلین دل دیو ای که کار	خاطر خود را ز بهر اندیش کار
بفرست و کس دمی دست نیل	کار دل افتادن مردم و کار
کل اگر در بر من نشاند خورشید	
مبت خاطر و خاطر مشک کار	
اگر دام که سخت گزیند خور	نسازم ششای اینجا به خور
و خطیب از باد و عالم برود و ناز	اگر آرام بیا و چنین که خطیب
ز مهر سحر و دوشیدان شتاب	بهشت تیره روزی دام کوکب خور
سبک بر من ز درخت خاشاک زنبور را	
کرد چون که گشت طاعت نوز را	
گشت زار و نیاید بر خنجرای	خوش آید در نظر نقش ماسور را

بدر

باش خطره مسلح کنیده	سرخ اجل در آب بود کنیده
دیده با کینای حالت اینجا	لب خاشاک و نم حجاب اینجا
کمانه بگردان فز سپادت	دام صد یار و باز بن بست اینجا
در دل که انجم فانی خویش را	شاید که نام که کرم کنای خویش را
فرست ستم خرمه بار بار	امر ز مفرور غم خشم اینجا
زان پیشه که گریه شود و سن	شستم سر و شست وادای خویش را
آفرود چار کوئی نشد که در تو تم	
دیده هم بهار آید بای خویش را	
لاله سیر و زینت بر تو ان خویش را	شعله پروازت تو را اینجا
مهر خاموشیت بخوان این سیر	میت با کوشش با کای سیر
راز دل از این پنهانی شست و کین	با کین از این به رنج از کین
شوقم از جا برو و وصل بدم	خضر و وارست راه کین
هر کجا رفیق اویش که کینیت	دلش سجد به جای کاش کین
دشت دشت اگر در اسم بار کین	کعبه دور افتاده ام کاب کین
کی سیر از این پنهانی سیر	
بوی الهوس هم سودمند از کین	
اگر که اندر زده است راه چوین	کاش می آید کینت بر کین کین
اشفاقم نه با کای کین	کاش می خوش کین کین کین

شوقی سحر از شوقی سحر از شوقی سحر

دماغ سپید زار و حریف صحرای	چون بوم صد خاک میگردان
کمی دلم طبع کاه در نفس قصد	طواف کعبه و بخار میگردان
شد ذوق خاک روی کسیر	پروان کشید خنده دلم از سر
ساقی ز آب شیشه زای بهار کن	ناجام جسم شود مرغش سر
بر و در میکنم که گرفتار شدم	بال کشاد دست نکشیدم
عسری خونی طبع الی بهر	ارسل که سخت در شش افشیدم
بجا اسیر ز خنده ای رسام	کی عشق میگردانست با کسیر
چون گزیده بدوایم مثل مار	کل بمشبه باریست در غفلت مار
کمی که در پی بخت بر نمی چند	غنا یا دگری غیر خود بدل مار
میل بست که در خاطر بختیم	چرند که چشم تو کم میگردان مار
از بس که در شش تو دیر می ماند	ز دل بوده بغیر از تو هر چه ماند
ز خاک رنج و دلم آرام	نیرس در جفا و کشت مار
عینت جز نبوده بهار	که خون او کل میبندد برست مار
نبت ناست ای نبت جز نباشم	کجا نماند آن چشمی برست مار
اسب و اهل هرگز که دلم آرام	چون کعبه زخمیر که گشت مار

پیر خست نکوه کعبه کعبه می نیست	لاف طاعت ز دلم که گشت نیست
دیده که جلوه گلشن است	بجز کس سرور که گشت نیست
حلقه دلم در سلسله کعبه	وزنه از هر دو جهان سنج گشت نیست
میز سوزد طبع بارام سینه	بدر آتش که آرام گشت نیست
از می و بگر استی	سرسا بخرد و سینه
واژگونی کار این سخن	خار بر سر زخم کل بر پا
از دل کشت و در بخت	مایه از قطره دار و این دریا
حقیقت تلف میخ و کمر است	خط باریک است لطف سودا
یکدم از خون نمیشود خالی	چند هم چشم است ساقی
در جیون همچو که با دانه	ز دلم آراه حیدر محمد
ز آتش آری تو میسوزد	دل اجاج اجاج کعبه
کرده نور دیده خود را بستر	سرخ ارد و دولت پادشاه
همچو جوهر حشمت از رخ مرصع	کر بکام خویش نم خنجر
خواب در چشم می بر که دوزخ	بر ده از دیده زدم دانش ترا
خنده بشن من میگردان بر سر	کل اگرست بشنم بر کس ترا
کیر و از مرگان آن نشسته بشن	و بدو که در جفا سپید بکس ترا
بار بار از پاره زان بهال غنای	کر میشد باز دار و دوح ترا
ای خوش خجسته بندی می میسوزد	مشرق در شیشه خنجر ترا

غش نشد خورشید	تراود آب جوان ریش
کشت انشد در ارم صبا	سختن روی تیر کش
جو بختون رام آبادی کرد	پایان کرد شوق کسش
خوش خاک شورش غنچه	نزد بود ای خام از کسش
۱	آهی آهسته کنی پس بکار
دل از بیداری بر دشتی	که از هر گاهی بکشد بکار
حدیث در خوشی عالم دگر	که در بخت خاموشی شد بکار
کشته شوی خوشی در دلم	ببین هر بخت پیشه و افکار
بهر آب نظر کنش نهان مرا	کشته شوی خوشی در دلم
ساخت اول خانه بزم خوش	چون صبح بر آید سودای تو را
دو ملک از بزم بر سر کشتی	سبک دگر در خوشی بزم ترا
۱	خفت بکار بختی در ببال
خسته تو بای کس چشم لاله را	خسته تو بای کس چشم لاله را
تا با خیال رفت نموده گرام	چند دام پرشته جان را
از ما بد کیت ندانم که نوها	تجارت کرده بر لب جودان لاله
۱	کپر خنجر بکشش روی
سازد ز کبر و ادب دل خوار را	سازد ز کبر و ادب دل خوار را
تا شد ز بار روی بر سر رخ	است بختی ز کلهای رخ
مست ای سبک دمای کلیم	اعتنا افتد به شک و کلاه

ماند شمع از آن که گرم شد	بر شعله نیک کند و بد
ماند بوی برین که خوش بود	چون غش نماند بوی پند
۱	از کافیه مسافر خستیم
۱	از عذر کف برین سران
۱	دیده آشوب کافیه در آرا
۱	بخت خدای که بخت صبا
۱	سرو نشسته کار خوشی بر سر
۱	خوش میبارد سبب انجام
سیر کا دفع کنش کشت	شوی بر برون لب
ابر و باران روح لاله	مسح بود و کشتن کشت
سایه بر کله جرافه	کرده کل فرش بوشن
در صند اب قلع رنگ صفا	چهره بر در کشتن کشت
شب بچران سبب است	سند داغ خوشکان
خواب در دیده نظر شود	چون ویدی میخان کشت
مشرده و مسل روی ترا	سید و از بزم جان کشت
ارلد از خیال و شب را	چون که شعر سخن کشت
شد شب زنده دار با ترا	مزه غم جاودان کشت
شده شور و قهر و غش	بر فوکاری کشت کشت
سفر فتنه خنجر بن بایه	کار و اربت بیزبان کشت
خاتمه کل از او بهار خوش	بخت اگر بچران کشت

کشته شوی خوشی در دلم
 چه فایده که بر دیده
 مانده از شوقی که
 کشته شوی خوشی در دلم
 چه فایده که بر دیده
 مانده از شوقی که
 کشته شوی خوشی در دلم
 چه فایده که بر دیده
 مانده از شوقی که

ای خوش راه دل سیرت
کردی از راه کاروان مست

خداورد و مندر خدایا
کنز کنز زم میوه اسر کما و اسر

داده ام دل مست کریه
شسته ام ز نامه سواد در آ

کتابخانه

اسیر از فیض هر کام بخشش در دنیا نم
زیر دارم دعای ماعلی اسیر طبیب

دستی و حایان را ایة رحمت
احول عالم بالا علی انی ابی طالب

سوی خنودین دل من و کار دارا	ست نازی تو آن گشت کار دارا
خار صحرای جون شش هوا دارا	هر نیکی که در زمانه فرستاید
ناگفت آینه داری دل کار دارا	این خرافیت که از کجاست
یکره این شعله خاشاک کار دارا	آه سر از تو چو نهان نیست
از شور خنده کل کرد چو این	نور و روش که در دل این
یاری که حور کیر از جان می	در جرم که کیر چون خاک نیست
نده از موج عیان شد بوار دارا	عکس نهان کینه است بر دارا
خیزد از موج شر بر پرده دارا	کر خیال نو مرغ دل کن دو
گشتی اوست بیکباری بر دارا	خانه برد از خون غم سیاه است
رو بنشیند اگر چه در فرار دارا	کردار سبزه فاش کمال است
میت اینها زرد کار غیب	روز و صلت افکار غیب
کسب میاد از جن دبار غیب	غده لبم سبز چو لب
است میاد من شکار غیب	در چشم الف الف غم غیب
گشت در مانع بزرگ دبار غیب	بوش عشق خوش فاش غیب
وان نشنا دبار غیب	است من تا بهار غیب
مانع و صلت سبزه کار خدا	گشت در سینه خا خا غیب

دل را بسوزد و در دنیا زار دارا	چون شعله از کد اخلاقی تو طلب
روشت طراز کس نهانست	بکار نشو از او که شش طلب
آسودگی تیجه و هر خاکست	مسند این ای مرد ز خاک طلب
نمزد روزگار بوسه می کردار	دره ن در خویش زار طلب
ترک جهان نشان عالم کردار	بهره چو کشت و است طلب
با حرم کس است نماند بکس	است نیاز خواه و زند طلب
آسودگی چکیده میاف سگس	این شند ما بر ازنی بوز طلب
بر دیده ایم نفس زار و کلفت	رهنما در طلب غرض طلب
فلک آینه اسکندر علی ابر طلب	جهان تاریک و شکر علی ابر طلب
چراغ باکی مظهر علی ابر طلب	فروغ اولیس و بحر علی ابر طلب
برایت کعبه کاه او نهانست راه	امیرالکونین جسد علی ابر طلب
سبح طغی و دهر مندر ام طلب	صیقل و مرکز و محور علی ابر طلب
غبار و کشتن با نین مستی	ز غرض و لا مکان بر علی ابر طلب
ز طوفان بادبان نوح بر طلب	نی انچه اگر کس علی ابر طلب
پروسی سید و اولاد غم غیبی	غیب و دش اگر بهر علی ابر طلب
بر اما و شین گشت بشیر و شمشیر	شرک و کین بخیر علی ابر طلب
دل جانان چشم و غم غیب	منیر روح را منور علی ابر طلب
نده اوج ازل هر کس و انیستی	سببها را بر علی ابر طلب

کمال شکر و کرم و انوار علی ابر طلب
عجایا اسمان و کرم علی ابر طلب

فلک در پنج روز چو ناله کرد	نزد خورشید بر محض این ابر
۱ که کار سبزم با دود لطف تو	خارم ساقی کو ترعی این ابر
چرخ شمس از زوئی تازه	بر غم دیده از دل سکنی نظر
چرخ شمس در تمام ابدی	جسمه ای هست میکش بخار
۱ سکه دارد محرمی گشتن	سحاب
گرد و خاک سر کوی نمکین	سحاب
سرخس کوی نمکین زوئی دارد	قد کز سر و کشد کبر و کون
از خیال تو دل خاک کجی کبر	شوخ جوی کند از دین و دین
شب زود و دلم لعل کجاست	که نشسته است بخاک کفن
۱ هر کوی می بیند دارد	بر کوی کوه کس که در این
دانه بر دل سبزم در روز	نقد سستی بشمارم روز و شب
کبر در کار می میکنم	کل بسیل بشمارم روز و شب
نیتم چیزی که بشمارم	دل بطاعت سبب بشمارم روز و شب
آب رویا سبب بشمارم	که هر دل بخت بشمارم روز و شب
نغمه هر شب بر کوی جلوه	بوج محبت می بکارم روز و شب
صبح و شمس کجاست جایی	خشم ابدی که کارم روز و شب
جایی نیست دل زیاد میبرد	خوش نمازی میکارم روز و شب
دستان از من میبرد	شکو و از دست که دارم روز و شب

لاله زار و شب زار است	از غش اشکی که بارم روز و شب
۱ بهار سوختن کردیم شمع زار	توان چید لعل از با و بر ابر
چنان کیفیت جانم برده	که در چشم نمی آید کجاست
نید انم سر زارین از رخ	که در چشم نه در دهر و دین
ز یاد روی او دارم هر کوی	چراغان میکند از دهر و دین
چنان بهر چرخه چشم از تاب	که شکر کام نمیشد در دهر و دین
۱ سبزه خفت فرساید اند	کاشش کردم دل سستی
چو دل و وصل تو با یوس	چشمه از غم و دین
شب خزان از خنجر می برم	به تیر و زهر و دین
۱ آنچه از یکشده جانی	کی حالت میکند از دهر و دین
عکس او طفلانه با سینه	چون گرفت آرام و دهر و دین
مرز کرات آسمان بزم	سکینه اصراف و دهر و دین
است باز در ششانی نیست	عزیز و دهر و دین
۱ نور طفت برده دار	کی دوی و دهر و دین
میت خوش خانی	پرای مصیبت و دهر و دین
کشتن ماز و کار در خنجر	اگر در کبر و دهر و دین

دل را بسوزد از زار و دهر
چون شعله از آتش کوی
و خفت از آتش کوی
چنانکه از آتش کوی
صدا ببارد از آتش کوی
در آن ششانی از آتش کوی
چنانکه از آتش کوی
در آن ششانی از آتش کوی
چنانکه از آتش کوی
در آن ششانی از آتش کوی

کنا بهم شش خراش که در زلفی	که باشد زنده در خفا
زنگنه و در خراش خفا	حسرت را در بار خفا
بسیار خوشی خوشی که در کسبی	
فرد زنگنه بسیار زنده در خفا	
محبوبی میبود با دلمه ای	عقل نیست در کسبی
عشق با عشق و در کسبی	اشنای کل کسبی
یا داور خفا در کسبی	بجز ربه ای دل داور
نمیاید در کسبی	بزم داور خوشی
۱ به نو خوشی که در خفا	
کاش می بود کسبی	
از درخت که کلی خوشی	ان کسبی در خفا
مهر و رخ فانی	خوشی که بر حال کسبی
با تر و خوشی	عاشق دل پیغام و در خفا
تا کی کند از به زلفت	کر کسبی در خفا
کسبی به کسبی	
یعنی که کسبی	
دیده نام کام با زلفت	خوشی در خفا
حلقه زلف و جواب	کر با زلفت
کند از کسبی	خوشی را نام کام
هر دم از کسبی	مهر و خوشی

تا

تا کی در به زلفت	هر چه بخود کسبی
در به زلفت	تجاری نو دل در به زلفت
خاک را به به به	هر کجا بی به به
خشم در به زلفت	سایه خاره خفا
بزم پیشگی	ساقی با طرب
عیب جلال شود	کسبی در خفا
بکل افشانی	خوشی نو دل
مسند دست شرب	بی تکلف سر
۱ است از کسبی	
خوشی از کسبی	
بگوش کسبی	صد بار خوشی
مردم داشت جلوه	عاشق بنا به به
سیلاب خوشی	کر کسبی در خفا
در کسبی	در کسبی
مقصود خوشی	
داعی که در کسبی	
الف با زلفت	کر به زلفت
عاشق چاره	هر کجا در کسبی
مسند کسبی	با کسبی

خفت

۱ کوثر دارم و سیرت و عفت	
الف با برکت از نوح و دیا	
دارم و لی که آینه برای خود	آینه که او محضر دعای خود
عالم بر چشم تو بجا نیست	چند که چشم کار کند جای خود
چون هستی که نه باطنش با	اکا بهی که حس سودای خود
نذر دلم بر آنکه عین رادوست	این قطره با زنده صباختی
دارم و چون ز سایه هر یک هم آید	
صحب و خوش خنده کل جای خود	
ولی دارم که مست جام نیست	سر سودا پرست نام نیست
کفر قاری کجا هم چون نیست	خویشاں بوی خود ایت نیست
و ماغ ارسیده غی میر نیست	شراب غنای نام نیست
جدا هر دزد را می پرستیم	مگر خوشید در جام نیست
اگر دوری بود دوران نیست	مگر با فی خوش است ایت نیست
سروش آشنایی کوشش کن	مرا می تا صد بیغام نیست
اسیر از کبریا نیست نام	
دلم در سینه ای را نیست	
افسرد خاطر ز شاد نیست	دل بجا پرست نام نیست
سفر طوق کفران قشوت	چرخ سیر آفتاب نیست
ز دل منشور نامانی کریم	فلک در فکر است اد نیست
چرا داد دل از گردن خودم	کسی را کوشش رفرا نیست

فلک خون سیرت نام	
مگر خاک جلا دامت	
اسیر نفس شبر در سیم	
دو بی از نشه فرما دامت	
بزم خاموشی مظهر اوست	حسن پیشانی از صفا نیست
پرده بکافتی آینه در صورت	هر که نشانی سخی نشانی نیست
چرخ دولت مراد نیست	
در با صاف اعتقاد نیست	
گفتش و عده ای بجهت چش	مگر لب خنده که باد نیست
داد و کردم بیا دراز خون	چو کنم بر کرامت نیست
هر زده در دست و پا جرم	مطلبی در خور مراد نیست
من یک تپ ننگ نام کجا	سر سودای لغت نیست
در دودل کوشش میکند فر	مصرعی که بسیار نیست
جان با سینه ام دل سیر	
کر که بود که خانه زاد نیست	
فراموشی فراموش است	محبت خانه در کوشش نیست
چو در بیا که در یک قطره خوش	زمین و آسمان خوش نیست
می الفت فراموشی دارد	دو عالم خودی خوش نیست
با طایفه ایم ارسیده غنی	ادب یک عالم خوش نیست
می بوی کشد از جام سیر	
اسیر آمده پیوستی دل	

کوبه انما خمر الطهر و نه شربت	جلوه بسیار است در لایق شربت
سبک درم لطف خشنا بکافی	هجو و وصل و ستان و بختی
کجاست کلدسته نت می رود کام	مسح اگر بود کسی در جبین
هر منی دار و خاری که چو صاف بخت	کاجو بان کاجو بان نو نهانی
ز فغان سپیده اگر در کون بید	خامان بر غری خشن کام شین
لب اگر بر غری بوجی اسپید	تا عدم از ملکستی اهری شین
کنت صلو و نه شین ز کاکانی	سجده شین شین شین نهانی
سینه نکست ام در کوه دلها	بجایک را دشمنی خواه ترا خوش
رسوای اهرم و نه نهانی	خاکم با درخت و کوان هم بجاست
در دیده شش کعبه و در دل اعیان	هرگز نه کافری به سلطان بجاست
حجرت بر ستیاد بود و نه چون	از یاد جیش رفت و نه بجاست
صورت ز رخسار اسپید کرانوم	در دل غبار حشر و بر ایم بجاست
از کرب بر غری مر اکل کس	خامش شود و نه بر شایم بجاست
بعد از کسیر سوز از وی دانسته	گر کشند از این شربت لطف ده
منزله از شوریدگی چون در قیصر	اقبال شیشه و نه بجاست
دل اگر در سینه چند زخم از جابره	خشم بدل اندر عاف جرات ده
جلوه مرو از آب باران و نه	صبرها اسپید ام در خواست ده
الغنت افش که مرئی نه بخار	مدر را منعی کی را که در لغت ده

صورت شین شین شین در جبین	جلوه بسیار است در لایق شربت
بقرار بهای خشن آینه جوی است	بجو کج بخند و از باغ شین است
شوخ چه چرخدار و نه شین	سبک ما در از غش از نور بختی
و چه برده می شین بچو کس کند	کاشن ان هم یک به بکس بختی
روزر شین از پر پر و اسپید	گر نباشت غیبت به غیب روی
زین کرب مر یک با چید	بهارش می حاصل رسیده
چرخ حسن روشن از غروب	کلی که خنده در آینه روی
کلی کش غش نه شین جی هم	بهار رفته تنان ال و نه
بر ناک پوی کل از یاد خیش	وداع اول شوق خنده بده
در پر توکل روی هیچ و نه	غبار جلوه حشر و نه
سر اسر حشر ز رخسار غری	دل که اخته چاکر شین
اسیر سر ز کربان آسان	جنون که در شراب سر و نه
خون بود که در لایق دهان	این خنده قطره بود که در لایق
آینه است پر تو شمع نرا	در جواب رخسار را می توان
دار و امس که عیش سرای	حسن نفس من در لایق
بید است از چرخ و نه شین	این ده رخسار خارا و نه
شب بهش از غایب بود	روزم از غبار لایق

روز کنی خانه غفلت کنه دل	تغیر خراب الفتن این جهان نیست
در پیش می بر تو خورشید بخت	کرده کی حاجت بر این آستان نیست
زانکه کل فرخ می و جان بخت	هر کس که خورشید بر آستان نیست
کردی که بشنم کل این بخت	کی قرب مهر و نزل آستان نیست
خوابی که بسیر برده شوق بخت	ابو اندر بستر ز یک آستان نیست
حزینین بوسه میدم که بشیر	موری که کردید کی کار آستان نیست
برادر هرزه راه بسیر بخت	کی نر مهران محبت آستان نیست
هرال که در باغ فست بخت	کی لذت صبوی بخت آستان نیست
در سیر باغ و باغ حاصل نبرد	هر کس که کرد باز سرور آستان نیست
در خواب دید آینه عکس من	خود را سیر محرم راز آستان نیست
قتل کی بجای حیرت و نیت	صدوق رازهای محبت آستان نیست
صید نگاه کردم ز دام لبست	استبداد و نیت و الفت آستان نیست
برادر ای که ای که ای که ای که	کله نشسته بخت که بخت آستان نیست
بردار شرمشتم و افروختی گل	اشب ز خیمه خیمه بخت آستان نیست
اشب که نوسانی شده شمع کند	می شنم کله از دماغ بخت آستان نیست
برخیز که کجایه کل ناک ساز	صحبت خرام تو که کار بخت آستان نیست
خورشید بکبار چو بخت بخت	بروانه سر اسیر بخت آستان نیست

بریت

۹۸

پستی بی پروانه بود و نیک	برینت که یکدیگر کل شمعیت
خود عاشق شرم خود بودم دل	بروانه سحر حسن جابر بخت
سرگرم و فغانه بدوش دل بید	اسودگی خواب عدم بخت
بزمک محبت چه قدر شوق بید	در بزم سیر نوجوان در بخت
عشق نرنگ نخل و دل بخت	بجو که در سحر از چشم آستان نیست
از نکت خاطر عشق نقصانی نبرد	کر داین و بران کل در آستان نیست
دینا و بوانه خود از موج شمع بخت	هر چه سب کرد و در بار بخت آستان نیست
در نظر آورد هر کس کی بخت	از بخار راه او نکت آستان نیست
کس نرنگ بخت جهان بخت	اشب و بادی که بخت آستان نیست
لاله اشک غم از آزار بخت	نظره خون گرمی که بخت آستان نیست
اشب غم لا بدی بخت	طرح محبت بخت آستان نیست
فیدر سجده شهادت بخت	بسر چین ساید بخت آستان نیست
در کله را از شمع بخت	کر بخت و اب بخت آستان نیست
فغان از دل و بخت	عجب رزیت پروانه بخت
سجده شرم غبارم راجه بخت	دل صحرای این دلو از بخت
چرا بخت سحر بخت	هوای کشش بخت
دماغ ناله و مد بخت	سرخ از گردش بخت
اسیر از تو بخت	هستوار بخت

فیض پایی سنج خال بود	مسجدم برهانه زخم بود
غسبر ساری و دود و کین	گنمت ریکان کار و عزم بود
فیض است که باشد تو در طوفان	صبح منی در طوفان بود
مردم چشم ساج انظار نیست	بر نور و جاش نیست بود
هر طرف رو بکنم چون کعبه جاست	غیر من در طوفان نشو بود
سبک است هیچ حال از نام جهان	گری سو دست و عجز مرا بود
از سستی هر طرف روانه بر من	منع خلوت خانه و دست بود
خضر از بیداری بنده ای که بود	زنده جا و بد بود نشو بود
دارد آرا گوشتش بنده ای که بود	فیض سبب داری خاتم مسجد بود
کاشی زلفت که از زلفی و سبک	
سبب نام به این خرم خال بود	
دل ارباب نه به هم می بیند	مژه بر خرم زخم خال بود
سینه فیض بخاری را زخم	اشر ما و دل بهای می دوست
در امت اعتبار که بر بال نیست	
شد تو بانی من و از چشم زشت	
صورتش تو دولت سید	خوشید طالعی که نمی نیست
بر او خرسرخ از دست	شهای اندر تو نشو نیست
برهانه ز غلبه کجای جهان	نقش کنجیم ز کج نیست
نظاره بود تو سحر شبان	آه کشتن از در چشم نیست
نوشتم کل بهت با لریه	در دیده مار از کس نیست

کهن خانه زاد خاک در انتظار	برهانه ز غلبه سبب نیست
خوشید ز رخساره و دروغ	شام زین عشق کم از درگاه
آسم زلفت دل لکاب نشو	
جراجم بهشت نظاره	
دیده ای ولی که عجز او چه با	هر خضری چو در زخم مار بود
در دل کفن تپان در کشت	
رازدان از احکایت حرف بچان	
دعوی نمید که حاجت است	معنی جبهه لطف با نیست
کشتو به طر و طلب بن زرد	حرف نهیده بر من نیست
معنی تو جبهه تپان تا آوار	حجت و بر تان و کج نیست
ح و تاب نابر از کشتن کج	کر خض حرف مال بر نیست
در لبش شمشیر سید از زنج	هر که ایستاد و تپان نیست
آتش تو من نهیده ای که بود	
پر کشودن در کس و نفع نیست	
مژه خرم چو بهار آمده	نکاح بختن کج کار آمده
نقش فیض مسجدی از کان کوی	کرد جان کجی کج کار آمده
طرح نیست با قند که بر رو نیست	
کهن زده کج بهار آمده	
نام دل رو نغمه ز یاد و کج	دین سینه ز کج نیست
عسکر هیچ که در راه را کج	کر کجی غیر کج نیست

بی نیازان عالم دیگر سرگردانند
 خوابی بختی که در آتش شمشیر
 که با این بختی خوش از تنی بختی
 زور چون عیار او پیش بختی
 استخوانی که بی پند و بختی
 روزی که بی بختی و بختی
 اضطراب شوق است از بختی

سحر خیزم از آنقدر بختی
 معنی آرزوی بختی

روح ساخته ای در کار
 عیار سوخته با در کار
 و جو و صواب و بختی
 در آن عیار و بختی
 که از بختی و در کار
 و بختی و در کار
 که همیشه بختی
 خزان ساختی چوین و بختی
 زمانه افزایم بختی
 بهار خانه و بختی
 خرابی از بختی

پریشان بختی که در دل
 نه بختی روی تو معرکه کار

فلک ز کام من بختی
 بکوه و درخت خون بود بختی
 بهار غنچه تر بختی
 نماز رنگ بختی
 شتاب بختی
 فلک بختی
 شب از خیال بختی

کل زاکت از این بختی
 زمین بختی

شمع را زین بختی
 ای نقاب بختی
 خاشاکم را بختی
 آفتاب بختی
 سجده بختی
 خیمه بختی
 هر جاعی بختی
 بر تو بختی
 شبیه ام را بختی

شجره چرخ دیویدار دارم چون
از دل شما فروغ کوهر سر زبنت

پرده چشم سخن پرانت	جان نوی پرین پرانت
از قش جایی قیاس کج	مخت انوب من پرانت
ماه از شوقی کت فی جان	کشت بهرین بن پرانت
خوش خیالی جلوه اندام تو	نازکی معنون سخن پرانت
عصوه عصوت پرفرید بهار	پر کفن چمن پرانت
اسکات بیل شمه سار جانت	کرگند گل بهرین پرانت

میکنند افروزی را غنای سیر	کرنا شد سوختن پرانت
منزل آوارگی نشان شد	دوره نادر شید معرجه انوار
تامنون سیاحت از روی طبعیت	نا توانبهای دل در گار شد

دوری کلان لغت غنای سیر	پنوی ایست بدست بر راز
دل کان ز در طبعهای غنای سیر	کرگند بهر تکرار غنای سیر

در قشای غنای سیر	پاکیش غنای سیر
------------------	----------------

میت بر بانی رجحان سیر	نهرت بجای صحرای سیر
از روی منصب نیا بکایت	قطره اهرم صوح امید صیر
با نظرش بود نیا فراخ	مور را نهش با سر نه صیر

ن

شجره را بر سایه سر شجره

شوق را بر هنر هنر سیر

اعتقادی نیست کرانص سیر	خواب بر کلاه سیر
کردن غنای سیر	باران شکار بر پر کلاه سیر
پر دانه بر دست کد طاعت	هر جا که حسن ناک بود فعال
سکینه پیشتر کر کینه نیت	در طالع خوشی کینه نیت
آسی با طکر به مار کینه نیت	معد که نکل بیا بکینه نیت

رکین تر از بهار سیر	حیرت کلام در زینت و نیت
---------------------	-------------------------

بوغای سایه ابر بهاری سیر	ادبه با صفا در کر بهاری سیر
کره باوش در نظر ادبانه سیر	سکینه غنای سیر

حشم خواب آلوده نیت	غنای سیر
--------------------	----------

بوی من خانه نیت	کله سیر نیت
خوش سیر	سرد در حجاب سیر
پیشتر شوقی پر دانه	رکین شرار کر می چنان شوق
کل نیت	با و صبا طبعی همان شوق
چو بهر صبا ابر و ساز و دهن شوق	کلزار کار و بهر اوان شوق
صید بهر ابرام نیت	پر دانه نیت
حیرت بهر ابرام نیت	طوفان خوش کایه نیت

یاران جاسید محبت	عالم تمام زنده بان شکریت
مجموع غلامان و غلامان	آسودگی نسیم پادشاه شکریت
واروی خوش بوی باغی شاد	آسینه ساز و جبهه باغی شاد
چو سته در بوی چون باغی شاد	سنت پرست بال باغی شاد
یک صبح از نسیم مست خواب	در بند چیده و چون باغی شاد
روشن بوی از نسیم شاد	چو سته محو آینه باغی شاد
غافل جا بگشتن گمشده	آسینه سید باغی شاد
جست نامش در آینه شاد	خوشه زانیکه در باغی شاد
فرشته بان بیدگی که در خواب	
از راه بهانه می در اول وقت بیدار	
دل چو طغیان شکر باغی	غیر زینتی از گلزار شاد
کردم که در بوی شاد	سایه خاری در بوی شاد
کرد از پرواز بخت رو خوار	بجز از عین لک زت سر شاد
شعله نواختن آتش بخت	میو اول درگاه چون شاد
میت لب از طغیان شاد	هلهله آتش از دمه بیدار
ابر و صیقل از روی شاد	روزگار است عاشق نظر بیدار
زلف او فلک بخت شاد	خداست بر بختی شاد
در رد اواری بوی شاد	سرزمین شکی از سایه بیدار
میرود در آینه بخت شاد	هرگز در صحنه از شوق بیدار

از غنای خاطر عاشق زلفی شاد	آسمان از انوار شاد
میت پر خنده از بخت شاد	جست شکرانی از عمار شاد
سر و لب و چشمت آینه شاد	با دهن لبشیرین شاد
پادشاه عشق از دل جاد شاد	این ده و بران عجب شاد
در حلقه زلف تو دل بیدار	دیوانه که اقبال ساز بیدار
یک خنده و گل و بر باد شاد	آسینه و گل بر سر بخت شاد
نقش قدم دل با شاد	اگر می بیدار شاد
دکشن اقبال خدای کر شاد	ان ال کشت و دل شاد
مانند اول سوز و درد شاد	شیرین کی از روی بخت شاد
در خط شکر خنده وانی	طوطی مکن بود شاد
از قبضه لطف تو سیه کان شاد	حشمت بر کونظران شاد
خوبه بای شکر شاد	بیزبانی کشت شاد
حلقه دشت سر از شکر شاد	شرم طغی سخت شاد
از کاش بخت بیدار شاد	از رخسار غافل شاد
خواب شیرین شاد	خار و زلف شاد
با خیال او سفر کرده ایم	عالم نقشش با شاد

از

دامن قتل نموده خون	کی شود بزمه هر جا که است
سختی دارد که با کشت	از صدف آتش را بدست
مرد خونی رنگ سنگین دلان	از شر روان خار بر گل است
سختیم از کرمی خونی کسی	دامن خاکستر با پر گل است
دیده کرد رنگ ریش اشق	از سببها آسمانها پر گل است
از گل خار زده آتش او	جیب و آتش کاهنا پر گل است
میت یک رنگ از برای	از ریش که و صحرای گل است
شکوه خون کز دست سبزه	
روزگار از صدف با پر گل است	
هر نفس و در پیشانی است	هر نفس و در پیشانی است
دشت را در باده کشتن	نفس هر بادی در صحرای گل است
مالک سیر بر آینه و درختی است	جلودر کینه آن بختی است
تا نبیست از کفر در بزم شود	هرستان لوی و در کباب است
نفسش را در سجده کینه	دوره دل بر شدم و در کباب است
شش تنب از غبار جلوه است	از ده پر جا که درم افاب است
گر شش خورشید آتش است سبزه	
بر خفا خنده جان خواب و بخت است	
دامن صحرای که از امان کشت	سکه گلگون که بر از نظر گل است
نفسش را در خور و آقا کاه	جان شیرین از خور و آقا کاه است
نفسش را در کینه کاه	جیب و کینه کاه و آقا کاه است

ن

۸۰۳

غشچه صحرای بودم و کلاه	مصرعی در پرده از دم بر کلاه است
خنده هر کس صبحی یا در دهان	از جبین و دهان از کلاه است
چون که ششم مرغ خونی شمشیر	کشتنی نازده از خنده و کلاه است
خوشن من و بزم و آتش	جای هر دو کس جیب و کلاه است
مسک از کرم کفایت در کلاه است	
رانت مسری بیا بر کلاه است	
خون پوشیت خود را بخت	عشق زیت بر زانوی است
کل حشرید اگر بیزد	همچو خار بر سینه بخت است
حال محزون بکر و مجنون	در گردن است بخت است
خون دل جرم جرم نوبیدن	کار زنی و با سبب است
نک آلود کشتور در کست	حسن شهری و در سبب است
دست نادر خون نبودید مرد	کلاه بخت صبا بخت است
شده در رنگ سبزه اند	چشم بر راه و بخت است
ما و بخت کلاه و بخت است	
زب و در بخت کلاه است	
بخت لب کشتون بخت	نموشی است و در بخت است
سوس نغمه که بر کلاه کید	چند مرز لب و در بخت است
طراوت چمن بزم کلاه خزال	لب کشتن و بخت است
نیم خشمی کلاه نازه الحافی	غبار و بخت و بخت است
کلاه کلاه بخت بخت	بخت بخت و بخت است

شکست که بجز این درین سینه
ز یک بار باین کل بود که رنج
توان شد خنده نیکو طبعی
برای خاطر سبیل و لب و چرخ
مطیّف حرف تازه کرد آن

اگر بان ادا موسیقی سخت
اگر میان احوال شادمانی
کسی گفت که منی که حاجت
کسی کرد عرض داشت سخت
مکن ای خوان که ای سخت

کلی که بر چمن افتد میخندد
اسیر شهت مردم کسای سخت

ملبستم نه حرف جبر است
 برای خاطر او با باشی و ز دام
 صدای زنجیر می آید
 نوای مبین غوغا هم مثل
 اگر بیال بخت کشد بر بال
 ز دانه دانه داخل و در گنجین
 جود می کل که بیال سبک از
 شده است و از پنجه مار بر وی
 کسیت بر حریف اجزاء و اطمینان
 خفا سوخته ام خوشم که کار است
 بهار سوختن صبر نه یک کجا بود
 شمشیر که محبت کشد ای پادشاه
 چو صیقل که زغن خوش نشاند

نقو به ساغر سرشار میوان

زنگنه جو صد عالم از خاک پرست

ز هر چه چشم بویسا دار سکار کز
 که قصبه شده او
 باین امید که رسی کجی کار کز
 که رنک و عذو سبای می طهار کز
 که در زهرم باین کو بهار کز
 سبیم کل فخلت بخار زار کز

مکوشه ارجاشد کسانا خاره ها

ز شوقی نفس در کار حرکت

چنان ز غمی هرگز نیار
که داشت در صد و دگر و هزار
به بد و شغل ایام
کلفت هر چه چون تبار
عسدن دل نکند و شد
مهر زوشت محبون تبار

سبرانیہ کی داشت راہ عرف کریم

کریز با کار از حشمت حمار کرخت

بودا کی مروت بناد مسیت
 خوش است ادم بنی نیک
 بغیر سید شرکان کر نکستی
 منون ادم جاست کوال است
 ج ادم عشق کر نسیم و مریت
 بخواب رفت اوج کاه مسیت
 دل و بدو سب کاه مسیت
 کن خیر فضا با کاه مسیت
 ز خود رسیدن اوج کاه مسیت
 لطیف دل عاز خد مسیت

توان ز کوشش و ز کوشش	تا م روی زمین خاک بجا بیاورد
سواد و بدیدست طلقه خاک	چون قدر چشم سواد بیاورد
منه و بدیدک روح و دم و فکر	خوارشتم اول نگاه بیاورد
دل سبده و ماراد و دم و جوش	خوارشتم چون کرد راه بیاورد
کن و جوش چو بارش کجا بچرخان	چو بس درام کرد و کوه بیاورد
کل میشه بهار دل کشف است	نفس که ساید طرف نگاه بیاورد
سنگین نالی دل و بدید و جوش	زدام جوش این سبده بیاورد
ز بار زلف و سبزه و جوش	بنار و دم و جوش کوه بیاورد
فرب و دم و جوش و کوشش	اسیر این کوه بیاورد
سیمای دل و جوش و کوشش	
بر فراخ حال و جوش و کوشش	
چو پیش و جوش و کوشش	از شدت که بهر است
چو پرسی و دل و جوش و کوشش	سین و کوشش از کاه
دل و جوش و کوشش	بر طاعت و کوشش از کاه
اگر عیش و لذت و کوشش	نکته و ده و عیش و کوشش
سیان سبده و کوشش	بفرنگ و کوشش
طوط و کوشش	کاه و کوشش
جوش و ده و کوشش	
می کوشش و کوشش	
و بر سبده و کوشش	بر افغان و کوشش

کوشش

کوشش و جوش و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
سواد و بدیدست طلقه خاک	سواد و بدیدست طلقه خاک
منه و بدیدک روح و دم و فکر	نوشش و کوشش و کوشش
دل سبده و ماراد و دم و جوش	نوشش و کوشش و کوشش
کن و جوش چو بارش کجا بچرخان	نوشش و کوشش و کوشش
کل میشه بهار دل کشف است	نوشش و کوشش و کوشش
سنگین نالی دل و بدید و جوش	نوشش و کوشش و کوشش
ز بار زلف و سبزه و جوش	نوشش و کوشش و کوشش
فرب و دم و جوش و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
سیمای دل و جوش و کوشش	
بر فراخ حال و جوش و کوشش	
چو پیش و جوش و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
چو پرسی و دل و جوش و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
دل و جوش و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
اگر عیش و لذت و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
سیان سبده و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
طوط و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش
جوش و ده و کوشش	
می کوشش و کوشش	
و بر سبده و کوشش	نوشش و کوشش و کوشش

تسليم كل بعد از نهايت خوشتر است	تسليم دل غلبه شاعر از اوست
زمن و حسن و خيالي كه چه ميدهد	كه سبكه كاه محبت حصار است
اسير و الفت در پيكر قماري	
زدام هر كه كز دغبار بار است	
عقل با او كني ارشاد و سبكه	بني تكلف شر بر يا ديبا بر
فاقي داند كه ميشد ايند از غور	پدي غني از دل يا ديبا بر
كل بر ابرو كنين و است	
دل بر فطره و كين و است	
طراوت از طراوت و نيز	لب هر موج تكين و است
سپندي و زرم از خيالي	كه هر كز ديش آين و است
نفس از ديره تر كه سر كل	هوا در جواب شيرين و است
كسائي شد كه در كوشه مانع	سرستي با لين و است
از بزم خوشي كه گفت الفت	
دشنام و ادبي كه نوزاد است	
كه حرف بود نشانه الفت	داع كناره شش كل و است
تاب كنوا به منت بركشته	حرف تو طوطي نكرشان و است
كرم اخلا طبعي كه بدست نيز	خون خمرده كه جوشان و است
دشني خيال من كه ناله كند	با اين ريكه خوش جان و است
جيشي كه كرمي را حشره ارا	تعبه خويها ي پرش و است
سرسش اشناحي جا و سبكه	بكا ز خوشي كه كنهان و است

كردنيم سر خط بكا كني ز من	كردم با درنده الفت
از سنا غيب و لهاي غناق	در بزم سینه بر مرغان الفت
هر كز نيز و در دشت و كين	دريزه دشني خوش الفت
بكا ريت دشت از خود سبكه	سودا كه فطره و سامان الفت
كردم در شيا نه غنا غيب	بكا نه خوشي من شش الفت
دشت ز من خاق محبت	چاك و دلم شان كز بابت
از ديش كنم ز دل ديشين و است	
اسير از غيب نوزادان الفت	
علم من شش بهار و نيز	هر جلوه نهان ملك و است
دارم نظر از بر كل نيز	شا و شش از تربت نيز
در كعبه دل گفت و نشود از ايد	
كي كوشش و زبان منفر و نيز	
ز جشم بكا به نيز سبكه	طسپين دل شش و است
سوزن خوشي كواحي و كز فكا	سياه و مني سياه و است
شوخ و باره بركه و است	
بهره شش با نيز جبهه و است	
چو دمي كل سكينه از دل في دارم	نيسان خماري با نيز و است
بزم عشق و نماند سبكه	
بالاي و دست كاريه و است	
كشم بركه و كز ترش و است	ز كز دراه تو كه سبكه و است

کرم که بر سرش افتاد	که در راه تو کهای بسته شد
بر کلاه تو سر دراز بود	ال وید بر منی رده بر
بنا که بر سرش افتاد	که کوشتن بر منی رده بر
شکار من چه بود یاد از یاد	که در صبا بر منی رده بر
دل زینش چون بهای گدا	خاکست ام از تو بیگانه
دل که از تو زینش بر لب	
که از تو زینش بر لب	
که ام شوق او دور افتاد	که خجسته دل از لب
زینش بر منی رده بر	چه ام دیر در صبا
چه بود که زینش بر منی رده بر	چه قطره که زینش بر منی رده بر
غیب را زینش بر منی رده بر	بودی سفره بر منی رده بر
جهان خراب شد که زینش بر منی رده بر	که دل که زینش بر منی رده بر
زینش بر منی رده بر	کلیت شد که زینش بر منی رده بر
از زینش بر منی رده بر	
چه کوشتن که زینش بر منی رده بر	
ال بر تو فروغ که زینش بر منی رده بر	اکت بر لب که زینش بر منی رده بر
عسری که زینش بر منی رده بر	شعله که زینش بر منی رده بر
طیش ال بر منی رده بر	که شعله بر منی رده بر
شعله را که زینش بر منی رده بر	لاله بوغون بر منی رده بر
پرده زینش بر منی رده بر	چرخ که زینش بر منی رده بر

عزیز

خند لب کل رخانی است	زینش بر منی رده بر
زینش بر منی رده بر	لب که زینش بر منی رده بر
جگر سوختن صعل حبیب	برق تیغ که زینش بر منی رده بر
چشمه با ده بر منی رده بر	
پر طایسی می شود بر منی رده بر	
آمد از دوری لب زینش بر منی رده بر	کجی که زینش بر منی رده بر
خط و کان لب زینش بر منی رده بر	شوقی که زینش بر منی رده بر
سوزن که زینش بر منی رده بر	چشمه زینش بر منی رده بر
شیشه زینش بر منی رده بر	طلوعی که زینش بر منی رده بر
چرخ که زینش بر منی رده بر	چه زینش بر منی رده بر
ناله دایان نری که زینش بر منی رده بر	جای دل اول زینش بر منی رده بر
اینکه زینش بر منی رده بر	
جلوه و دم و یاد زینش بر منی رده بر	
ایوان که زینش بر منی رده بر	از من که زینش بر منی رده بر
فرز که زینش بر منی رده بر	سب که زینش بر منی رده بر
نیک حباب زینش بر منی رده بر	ایوان که زینش بر منی رده بر
اسک زینش بر منی رده بر	رنگ که زینش بر منی رده بر
ایوان که زینش بر منی رده بر	دل که زینش بر منی رده بر
سب که زینش بر منی رده بر	هر خضر که زینش بر منی رده بر
دریا که زینش بر منی رده بر	هر جا که زینش بر منی رده بر

دو اندر کشتن می آید	
از سبب بزه فتنه یا نمرود	
نه عین از دوری حجاب اغم کرده است	آسمان ز هر کس در باغ کرده است
مرد و مرغ محبت از روی ابرو چنان	جای روغن خون دل غم در غم
سکه الفت داشت با منجست	در دل خود بهر کس در غم کرده است
نوبت ساری است از کشتن عیار	کبریا باران در دیو ابرو غم کرده است
خجسته غم فتنه دردم از غمی نیست	
جای بوی خوش از دردم غم کرده است	
بک از رنگ سرخ غم در باغ	از آب که نغمه و لعل است
دختر ز غمی غمیش عطر گشته است	کی دلم عالی شود در زمره نایب است
جلوه بسیار است خضر بهر کس	دیده داری همه عالم غمیش است
کرجه بر لب کافران ابرو بهر	در خور سبزی که در غم غمیش است
من که از در با بوی گشته اغم می آید	
جلوه رنگ آن در دهن صحر است	
میل پاک از زان غمیش	ای بهار محبت یا ران غمیش
از هر لبی نوای در میوه آن	تغیر خواصی بی پر غمیش
غیر از کینه غمیش	فر غمیش عوذا غمیش
کلیا زنی نهاده و یا نغمه	در سکون سیکل غمیش
یک جلوه مهر نهاده و یا نغمه	از ابرو رنگ شوخی ران غمیش
هر کس از جیب کتبت کن	کامی خیر محبت ران غمیش

ایر

بر یک خط و دهر می هر یک شدم	
دخست پاک از غمیش	
راه که بر مسج غمیش است	
بودن در محله و ران غمیش	
قطع غمیش از لنگان غمیش	تغ غمیش که از طر زبانش
اگر ابرو در غمیش	بر او که هر صدف غمیش
آهسته و چار تر ز غمیش	بال جاکش دن لنگش
کل کشتن غمیش	نایت غمیش در باغ
در زمره غمیش	بر او نایل است غمیش
ز غمیش را چو غمیش	دیده آید غمیش
را از همان غمیش	اندک نیست غمیش
دیده انکشت غمیش	سبب و ما پرست غمیش
است که چشم غمیش	
نایت که از غمیش	
طراوت بین خون و اف غمیش	بهار غمیش ایام لیا غمیش
زبان غمیش	بوی غمیش که در برده غمیش
از رنگ غمیش	
از غمیش غمیش	
از هر کس غمیش	بر او غمیش
بکار غمیش	الفت بر کس غمیش
ناخیز از اول سود غمیش	در کس غمیش

ایر

جایی که رخسار بکعبه بار میسازد	کرمی که زدم از پیش دل میسازد
مجنون ز بحر زخمت بجزا میسازد	دلی که زدم از زهر زخمت میسازد
ای گل برینستی که از زده تر شوی	سر را برینست ز دست بوجاه میسازد
گفتم ای سر شوخی ز این میسازد	
خنده بر دلفت مال تو بدی میسازد	
ببین و نه با زدم چکاره است	مغنی بی پیش از زده میسازد
روشن سواد و چه فهم مصرع	عالم تمام یک بکعبه بار میسازد
حشمت و لم بشه بوی پسته	گر خواتم زده بجهت میسازد
نوبتی تمام امید تمام	جبار کی کعبه در کعبه میسازد
از زهر سال زده تر شوی کل میسازد	
با دوستی پیش کعبه میسازد	
موج در بازو زدم مصرع میسازد	در صفت که هر شمع معنی میسازد
از زده ای کشن خاک کریان کمی	گفت بوسه کل در بر میسازد
ناله جانوشی است که از زده میسازد	گفت ای زده ای کشن کمی میسازد
کریم با دشت را همان در میسازد	صفحه بجزا بجهت موج میسازد
در ماضی آرزو که با بیک میسازد	انچه حاصل کرد از زده میسازد
شیر را بهای چشمان زده میسازد	
عصا و مار دشت دانه میسازد	
نوبت گرام آسمان منور میسازد	از کشت شبته ام بجا میسازد
من را محمد و بیل کرده عشق	بر کل جبهه پر پر و از میسازد

بجزا

سیت توان از سید خوشی میسازد	داسکاه که برینست ز خمت میسازد
با اسکت تنگ کام سیران میسازد	با کرد راه زده دلال افشانه میسازد
آینه بزرگ دل و دلف میسازد	مرد و دین با چه دانا میسازد
ای محبت نامرکت ز خمت میسازد	زخ غریب بجهت میسازد
تعبیر خوابی پریشان میسازد	از زلف خویش رس که میسازد
حسن از کی و در پیشتر میسازد	تا اسکت غریب که زده میسازد
در محضی که زده میسازد	دانه اگر سواد نماند میسازد
تقصیر زانیم حال میسازد	
ای دی طریق محبت میسازد	
از بک پیشی دل اسکت میسازد	این غنچه از غرارت آب میسازد
آینه بزرگ دل و دلف میسازد	بکعبه برینست زده میسازد
پیش از چاه جلوه اول میسازد	زده بجهت که زده میسازد
نشیند زده دلف میسازد	درنگ غرارت که زده میسازد
در شیشه بجهت میسازد	کی در ماضی غرض میسازد
سید بهای کشتن زده میسازد	بر ماضی که زده میسازد
از سایه که زده میسازد	دانه آن بجا کشت که زده میسازد
سازد وای شوق چون میسازد	جبهه آن دلف که زده میسازد
وارد وای بر چنین میسازد	اهد بهای سیر کل میسازد

اکمب عبدالمجیدم خاری کرد
یا دود کردست نندارد شکاری کرد

۱. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۲. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۳. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۴. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۵. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۶. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۷. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۸. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۹. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره
 ۱۰. در این کتاب از بعضی از کتب
 کتب مشهور و معتبره

کی سکا مشن باد محض میں اسے پہنچ
اگر اہل ہر سب پر کمان بکارتی کر دے

کردن خشم مانند کشت
از بی شبیه و مانند کشت

جف ۶۰۰ به بکاید
کرد این نوعی جز نبیند
گرنگاهی زد لم ایست
نابیند محو نمائست

کریم از منشی رطله
ناز او کی غلط ایست

سر بر خاک پیسته که افتاده است
 خسته و خنک و مر و گل نده است
 برین حسرت کی بهار افروز
 ز دشت هوشن بسیار
 عیسی از هر کس که بوزن
 مسیحیان ناله فاش است
 هر جا آن سوزناخت است
 به عمارت گنجای خفته است
 چشته برده هر که باخته است
 نذرین کس بر فرشته است

تبعاً قول سجاد محی
حشمت بر سخت ساجد است

من درم در دل انغمز نیست
چنان بخت جانده کوکرم
بزرگان نو کیر ای سبیل
من کرد و دل غافل از دست

از ان بختها نشسته نیست
که نشد اسم الی یوسف نیست
گر جان اخافت بدست
در بختها نماند نشسته نیست

تسليم ايرسله اقبلا دست
هر خضر مراد باشد مراد است

مطلب عید بر سر نوفا را
نشین است که گردش را
و حدت حواصی انجمن است

سید سید خوشتر	
بهر زمره او نه بد مراد	
سجده غفلت من قبله ناما ساجده	کارناخت نام را به جد ساجده
مخوردستی ات و ازل سجد	کرد با آن که دین ده ساجده
دو هم از طرز سجده سجد	نی خوش نگار که نه ساجده
بال کلیسی کار دارم سجد	
دل از کل نسیم و ده ساجده	
کلیک غشاق منیر از پیش	تا کوشت کار سجد او در پیش
دل منیر گلشن خیزد از پیش	هر لب کند دم پر در پیش
طوفان را بر دانه زنجیر	کلیک می کشد منیر در پیش
نشد شب نام زاده کار سجد	تا جاده کرده خانه برادر پیش
مخورد کل رشت از فوق جامه	در سجد اشرف دل طبع در پیش
تراختن بهار حال سجد	
مراغش خزان حال سجد	
برنگ است از جویش خیزد	ریاض خاطر جگال سجد
حب از سایه رود از منیر	که در هوای توام بر بال سجد
سخت دل در شوق جاده دارد	که بچه چو دل غبار سجد
ز باغش کین کریم سجد	مغبت زار نوار سجد
فروغ بهینه و خزان سجد	
سهارش از فوق انفعال سجد	

نه چین و ارم و دانه سجد	
لب خورش خلق منیر	
در پویشنا سجد	کفتو بر لب ز سجد
رستینا گیش پر خون	یک کار از او خاره سجد
خون خود رشتین مرز سجد	خلق را هم به باد سجد
همه را ترک عالم تر سجد	
غش مطالع کار زان حال سجد	
کعبه جو کرد و دام منیر	راه صحرای که کثر در سجد
حالی در بر منیر	ناله فوسن پیوسته سجد
در دست که غش از خیزد	کفتو می ست به منیر
ترک ز می گوید عار بار سجد	صفت گن زان سجد
هر کس بهی می عطا سجد	بجان طفت از ده سجد
چون از تقصیر دارد سجد	کر باشد کار کجای سجد
کردن نیش که می سجد	هر دو عالم بهر سجد
کردن و بران سجد	
عالم با کس به سجد	
آتش زنی از منیر	صد رنگ کل نهار سجد
ای خضر با بان سجد	کم گشته روی از منیر
روی تو را خوش خلق سجد	کعبه خلد از منیر
پنهان توان سجد	یادت ز خیال سجد
در کعبه صری خاتم سجد	حال از حال سجد

بازلف و خط و حال در هر خط
حاشی برین نظم است

هر صفت که برین نظم است
اینکه در عالم نظم است

خشم بر چون جوهر طلاست چون خشمشیر کینند در دست	چون خشمشیر کینند در دست از جوانان جهان شایسته است
هر خرد با طاعت مدبر و خوش دست و ارجح و خیر است	چون خشمشیر کینند در دست دست و ارجح و خیر است
رسمی که بکشد خشم بر کینند خون شود بر کارشین است	چون خشمشیر کینند در دست دست و ارجح و خیر است
صبح چون هر که در جهان است صبح صاف و خیر است	چون خشمشیر کینند در دست دست و ارجح و خیر است
دوست بفرمانده با هم صفا در میان نکات است	چون خشمشیر کینند در دست دست و ارجح و خیر است

از خفاش شده کی که ببرد
هر چه می آید از آن خشمشیر است

سبک سودای عاشقانه از دل شای آرم چون بر آید	هر سر سوزی بر او زلف کان است چشمه آب زین طوفان است
جذب بر بی خشمشیر و کینند در بر وی خشمشیر است	بای از زخم و سودای با این است شست خاک بر پای این است
زلف کلان و خشمشیر و کینند استخوان و خشمشیر است	سخت خواب او در شوکت است نشد محروم از عالم است
سایه خاری بجا کینند شعله ملک و خشمشیر است	داغ بی باقیم زین کلان است بر زمین افتاده است

میوانم ساخت از خیمت بیکر عریک
چون آید می کلک ساحتی در

هر که نقش بر بخت است
بر خیمه بار و در کوشش است

از شش قوت قبله نما در شش
کشم خیمه بر روی کاف است

کشم خیمه بر روی کاف است منست خدای که در کار است	کشم خیمه بر روی کاف است منست خدای که در کار است
از موی باسی حکم نیست همیشه کینه برین است	کشم خیمه بر روی کاف است منست خدای که در کار است
امین ز برده پستی نیست جای شیشه خانه در کار است	کشم خیمه بر روی کاف است منست خدای که در کار است
از مایه کرد آبیه ام که در کار کشم خیمه بر روی کاف است	کشم خیمه بر روی کاف است منست خدای که در کار است

در با خستی از کین
دو صفت خشمشیر است

خوشی که در خفاست اسل حقا در زمین است	در دیده می شیشه و بجان است زلف کینه باه چار است
خشمشیر و خفاش و کینند دخشی نکای از دود و کینند	عاشق خشمشیر و کینند خشمشیر و کینند
از خاک و کینند و کینند از خاک و کینند و کینند	کوه خیمه بر کوشه و کینند کوه خیمه بر کوشه و کینند
آه و ناله و کینند و کینند دارد جاسیر زار و کینند	معالم بشود که کینند عسرت که کینند و کینند

۳

دیده بجزه آرمه بجای تو	
که جانی در ملک حقانی نیست	
دفعه سر بریم بی پروا	مع دفعه دو چهار از محالی تو
سخن عاشق و بوی از جگرش دار	بست لطفی که در پس سید باقی تو
بخت دل بخت سر زدنش کرد	نامم بود که بخت کنی بی تو
دل از بدین بخت بخت جان کرد	بی تکلف خوش اندیشه تو
دل سپرد و دلش بخت جان کرد	بخت بگری که در موج خیالی تو
کسی از رخ جانم ندیده اکاه	
که بر بوی از سالی و جانی تو	
نازک شد از هوان و قدرش	حشم نیت رفتی تو
در شک و دل که ختم اندر تو	دایم از این بخت تو دور تو
در بزم بختی هر که جا گرفت	صد رنگ جلوه سخن از یک بخت
در هر دم که این بخت میگرد	خود را که در یکس کوز بخت
نقد و بایان بخت نشود	و محبتی که دل که بخت است
زین بخت بر هر که بوی است	بخت خست از باده تو در چو
دشمن زدی ز بده ز خود در جهان	
خود را کسی که یک که چشم است	
روز جزا خجالت بر شاد است	حرم زبانه از دانه از کار است
حالی از کشتن تو دل چو کشت	مطلب مدد بخت گفتار است
سجده زدن از خست چو کره	خدا کند دید که بختش ز کار است

نزد

نشدین بختش بر شاد است	
اسرار بی نهایت و اظهار است	
شکر خدا بیک که کار تو بخت است	
هر چند بختش در دل از کار است	
می رنگ بود دل بر جان تو	زهد آید و بجا ده بخت تو
سختی مملکت که بدست تو	این مال کا سبب بر بوی تو
در چشم تو جانشانهایم	صد بخت کاه تو ز کار تو
سرستی بودی تو کوی تو	رضخ رنگ بود تو کار تو
کرشخ کلی میشود از خوش تو	ای بخت تو از تو بخت تو
شب دیده بهر زنده ای تو	مکتوبت را بخت تو از تو
بخت شوق بخت تو در بخت تو	
شوری دل خواب بر بخت تو	
دلی ز دور و مدد یک بخت	چو آب گشت دلت بخت تو
نوست باده بخت تو در بخت تو	بختها رنگ بخت تو
تو کل تو بخت تو از تو	بقای تو از تو بخت تو
دلت چو بخت تو بخت تو	جبار اگر بخت تو
خبر خوش خدای سابق تو	بخت را جلوه بخت تو
چو بخت تو بخت تو بخت تو	
حقه حقیر بخت تو بخت تو	
از خون تو بخت تو بخت تو	مجنون برای بخت تو
آه دل بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو

گر گوشه‌ای فریاد فغانی	مانند نوم این شیشه بکشد
بر مصیبت جانگشای مورخ	ای که می‌شاید دلش بکشد
چون دل بسینه بود کوفت و خسته	مشک را این جان قتل سرکشد
شور دل بیشتر از دل کمال	عجب در اول ماه رمضان
کل اینست توان چند نگار	از جهان که از دل زبان
مسبب میوه‌ای که کوی می	ورعی هست که می‌باید
چه عجب از دم اگر خوشتر	شیر از پر تو دلش
عجب اگر می‌تواند سرچ	روزه بگری می‌فرستد
سینه کشته در شیشه بکشد	چه بماند ز ناشایستی
کره ای که چشم الفت و کشته	پیرا گرفته بخانه جوان
حرف مهر و دنیا را بکشد	لوی این باده پر از شکر
خاطر جابه کران در شش	من آنکه در دهنم بکشد
ای دل ز دست تو آخر بکشد	چه گویم که در این بکشد
من هم از شوقی بدار کوی	بکشم خنده پر روی
شسته ام لوی کباب کوشش	دل در زنت کشته در عجب
رست از غریبت عطف بکشد	بکران قدر می‌باید بکشد
شده آینه بر خنجر شمشیر	باده از در زار و دلش
کشت پامان دل در شش	سخت باز در میان کوی

سرو از تریب بر کشت	سفر شوق و ناله بکشد
همه رو کرد به سینه صبح	که بکشد شش و دم بکشد
هر که بکشد شش و شش	خطات بیدار گاههای
شش که از دل شش بکشد	لوی کباب شکر شش
ز شجره را بیا و در میان	بماند ز دست عین
آینه بکشد شش بکشد	مسبب ریایم بکشد
شرب اگر و فاد خراب است	جام محبت از بکشد
سپاه قتی بکشد شش	عبرت ز راههای
پر بزم طبع بکشد	پر دانه بکشد
طوطی خنجر شش	هست کلاه زنجیر شش
بجای ای که کشت کشت	سرخ را از دم شش
از خار و گل بکشد شش	تعب شش را بکشد
پیر و مادر شغف از بکشد	تعب شش از بکشد
چرا از حرف لب جان بکشد	سخت کد این تر از بکشد
ز جلوه در و در بکشد	سخت لعل شوق ز بکشد
رسیده از بزمید ز بکشد	زرنه و در و در بکشد
بر سر و در و در بکشد	بزم کبر که بکشد

توانا کجا و کجا نیست و کجا کجا
بسیار و صلاحت ندارد از جهت

دارای نام علم اگر نیست کجاست	ازت هر چه خواهی که بدی کجاست
آسیب دار از فقر و بخت جور	صد جلوه پیش ما و کجاست
در آت خاک بکند دل او بیاد	در اندیشه و صاف بخت
دارم بی قی که ز یاد فراموش	کرد خرد دل او بی نفعیت
در دانه نو بد بخت با کجاست	هر خدای کامل شود بخت
کرسم با کجاست از کجاست	نور حسرت از کجاست
بروز خنده گل شوخ بخت	زلف بری جلوه ز کجاست
کر عیب از بهر نیت بخت	صد رنگ جلوه ز کجاست
از بهر نیت بخت	بخت از کجاست
از قیض یک	دری دل است اگر کجاست

کر دشمن خیم او با کجاست	کر دشمن او دین است
پریشی ز کردار او در بخت	لا به و از چرخ است
راه عقل و بخت بخت	هر کجا بروم سران است
مسبما بد بخت حاشی	تا بگردان بخت دین است
حال علم اگر بخت	از بخت دین است

شماره ای سپهر در بخت	
ساخته و در بخت	
دل از داری بیاد بخت	عزیز داری دار بخت

کف حاکم از آن فرموده است
سرشت ذره کی بخت

هر دلی بکند بخت و کجاست	من دانش که از بهر بخت
صد جلوه گاه و کجاست	که بختش قدم ز کجاست
چونان کرد که در علم با کجاست	چون هر دزد از بهر بخت
اضطراب و کجاست	شوخش را به بخت
سبب آن بخت و کجاست	بختش بخت
سیر بخت و کجاست	هر طرف بخت
کجاست بخت	
کجاست بخت	

کر دشمن کجاست	هر دلی بخت
سیر بخت و کجاست	کر کسی از بهر بخت
از بهر بخت و کجاست	عزیز داری بخت
می بخت و کجاست	کر زبان خدام و بخت
کر بخت و کجاست	
کر بخت و کجاست	

زخمش ز بخت بخت	رشتن بهر بخت
مجزا بخت بخت	نن ابدوی بخت
عنم بخت بخت	طبیعت بخت

کلی و بختی از این بخت است
جوشی از بختی از بخت است
چونان بختی از بخت است
تم از بختی از بخت است
بود با بختی از بخت است
دل از بختی از بخت است

نقشه در لایه روضه طاهره
کند و خوبه کشته ز کلاه
نهان ساخت خدای صبور چو ده
برای نوحی جو جرحه کج کلاه
ولی باز بهشتی نسا جی کو
برای حسرت من او غمزد کلاه

خفته نشو شنبه که لعلی بیا
اسیر تو به شکن بود بحسن دید

کل صدر بک در غمده کار دست
 کرد به آتش قوت محبت جانده
 میت و اکرم و فاضل و حق
 غمده لب کل اوصاف بستان
 نتوان بست بزنجیر غم و شوق
 بست زنجیر حبس امرو و
 گشت فدا و از دیرینه احکام گشت

رست می چشم از هر غم سپود ای
سنگ خوان معشقم زنده ارم بند

مجلسی غالب درونی میباشند	مجلسی من درونی میباشند
مسئله وادعای طایبی شدن را که	
کریم افشار باب حدیث است	

شکوہ داران ز بیماری خوانند حسین پیداست
مورانشان پیری حسین صلیق جوان

خار و کس از بوی این دمساز
درفت به سجاس خوشنمیس

ناز می کشم بین نار
راز مکتف شوختر از راز

نار شب پرو کی راز گیت
ناله دل آشوب نزار و سینه
نور سحر آینه بردار گیت
سختم این شعله آوار گیت

نفس ناپسند از امید
حسب نام کامی از اندر حشمت

جرم نکرده مار ابروی کشید
کل اسنخ ز دایان حشمت

شوخی می سر سواپیان دارد
هر که اولویت بجای حشمت

هر چه نوشته ام را که می خوانی
شکر و جزو پاک است

بکارم حکم کنست و دوست
 زمین آینه دار است
 سرانجامت با من چه درود
 کل بر آب انکم و غیره
 چنانکه او عقاب زنی
 بهار شست پرورد و خرا
 چرا بر کین لب زبون
 که دوی داد و بدو را است
 کل حاجب و غرض میار کرد
 کلزار می که انکم و غایت

شرم خستیده نقاب حسن در
شوق است غنچه کباب حسن در

بر ما تو اینم مکر و حال دل سپرد
یا تو شمع بزم تناسل یا سبزه

بنی از وراج مکملی اندک است	اشکم فغانی خنده کل از چهره تر
خوابم در خیال از غیب حال	نموان بکینه نفی و فدا ریش
در خوشی آب و شربت همه است	از غم و میوه آن سبب سوختن
مستی که در ویند ز خیال او	اندیشه را بسبب کل و با سز تر
آوازه است نعل اسود کی سیه	
غبت کند هر که سر را در طرقت	
از می تبسم ز غبار طالع را	جام شمشیری خنده بر شاخ را
ناله طعنان که بر شمع است	در خوابات جنون این چاک بر
مژگان او دام کاهم گرفته است	هر جا که بروم سر ز هم گرفته است
آیم بکار دل به در و زخمت	خوندا که عجز داشت کاهم گرفته است
شرح سودای تو از کز زارم است	برک برک جز از بار بهارم است
جای ناله از غم که کز دل زارم	حاصل سوختن از بار بهارم است
دشت جزین فتنه چشم اویده است	هر فرج و شش خزان اویده است
کیم در شمع بید بود ایم	هر زده خاک دل منت گرفته است
چون خامه سر را طالع را اویده است	صحر از جاده صحر مسطر گرفته است
شیراب سر زده است	کرد جزین جوان نعل گرفته است
در مسکینه فتنه به حال گرفته است	تر قضا به بن کاه گرفته است

۱۱۷

مسیحا و عتر اگر جزو اسکا او	بوی بهار و شمع بر خون طبعه است
ممنون القضا که با حق است	مشت خبار پست از پست است
توفیق ما که خضر با با ن دیده است	
توفیق ما که خضر با با ن دیده است	
هر دل از زبان و من جزو دار جو	حسن و زور و شش نظر از جو
کفر و دین عاقل و مجنون یکی بودی	هر که در بیم و آسایش عاقل بودی
شما بر ما مدخلیت سیدین	چون خوشی الی کوشش از جو
بر سر از غم آینه شمع خورک	سینه آن بد کفایت از جو
دل نال طبعه زده و زورین	برق سیم زده و شمع بر زورین
بر جنت اگر برده اگر برده است	ز نارین این شمع کفایت از جو
ناله ملامتی شمع داره است	
از خیال است خازن باره است	
کریم چشمه ایمان آمده است	ناله زاریم بغيان آمده است
محررم و سپکا زاریم پاره	راز دل بر زبان آمده است
چون کف طافتم از جو کفایت	حرف کفایتش با آمده است
بله نشینی به از این ملامت	پیر چشم زنده جان آمده است
از سر کوی پوچست مان آمده است	
خنده کین نغمه زان آمده است	
چون کل آشفته و چون شمع سوخته	مسحج رویش ز شمع نمانده است
خیر و خیران شمع از شمع گرفته است	کرد در شمع خزان شمع از جو

در کتب خود رسوایی میجویند	چکش از آن کبریا بجان میخورد
در بزم وفا با لب بار خراست	در کیش لب تری شراب خراست
چاکر دل و تنف کربان خوار	جمعیت و یوانه بکار خراست
هر چه شکفته نظر با یک هیئت	هر لاله لونه سر خنده هیئت
بجای بزمی صحرای خزان	هر سیه خاری کشتن کشت خزان
سایه وطن در کرب و بخت	کند از بجا شد صفت کرب خزان
از هر جی که به خونه که بخوردم	پرنشندم در دهان بخت
از آن کشت و دمن کل بسکت	از آن کشت و دمن کل بسکت
سیر خزان شکسته کردیم	آتش بنابر کرد که کل بسکت
هر که گماشتش در برده چرخه	این خنده در بهار فنا کل بسکت
نشد زنده بر جبهه از غبار	کما ز فیض خورشید کل بسکت
در نو بهار که به چرخش سیر	نه غنچه خنده کرده و نه کل بسکت
دل خجال اصل تو چو ند کرده	در جام زهر جانشی قند کرده
زایه کبریا خنده بخت	این است که بچشم خنده کرده
هر مرض افزون شد طاعت	هر جنبش مکان مجرای طاعت

۱۱۸

کند از لب ناله یاران غایت	هر فتنه محمودی هر غایت
یکایک ورق صفحہ آچا و کتو دیم	هر صفحه چکار تر است دیم
از نیش و آبرم نفوس کل	خضر زده من جوده نظر دیم
هر کاه و کرم مجنون کشتن	هر سکنه حشرت میدان کشتن
کی صحرای خنجر سپهر فدا کشتن	کرد و بپا و دهن کل کشتن
الفی دارد سر زلف تو با کتو خنجر	رشته منبر زمار کل کشتن
سی سم در دای دل مشو و آفر	هر لبم این بایان کل کشتن
بی نسی تو و آفر شتر کتو	هر نفس در آفر کتو کل کشتن
سجده از سر زلف علی سر زلف	هر کرا و دم در این کتو کل کشتن
نارنج از آن کتو غیر کتو	با دایره ای کسی کتو
هر دم ز کتو فیض تو می توان	سایه خنده می ز کتو توان
در راه شوق تو شوق او کتو	عشق کتو زاده و می توان
چونان بکارش از کار کتو	ستاره میرسد جلوی تو کتو
مشتبین ز با کتو خنده چار کتو	و دامن شوق مرده و می توان
طرف کاه شوقی ز کتو	از چشم خنجرش سر کتو
شما سیر ز کتو کتو	دست ز کتو کتو
کرب را بر از کتو کتو	جلوه برق از کتو کتو

سایه شوق از سر کعبه	آه سر از موهن کعبه بر آ
گفتگوی کسیت بر آشی	انجمنه اند اجن کعبه بر آ
انظار جلوه او کشم	خاکم از خسته کعبه بر آ
درفش بهای آتش آب تر	بزم بهب می نرسد بر آ
دکلت تا که خارش می آ	ناله از رخ ز غم ز کعبه بر آ
گرچه کجاست در یاد آسیر	
ناله بجز ز کعبه بر آ	
درد کسیر کوی بر کعبه	خادم از پاکل از کعبه
دعدای کعبه ز کعبه	سینو از اسطار کعبه
بر سر از غم خاطر	از رخ خاک با کعبه
خنده ز غم کعبه	چاک از دامن کعبه
ماغوشه یه بایک کعبه	نموان از جبهه کعبه
نوبه سخت و کعبه	
رستن کار از کعبه	
سایه شوق از سر کعبه	عب کعبه بی کعبه
نوبه ز کعبه	شبه ام از کعبه
طلوع نوبه از خاطر	خنده بکعبه
دختر ز کعبه	خنده ز کعبه
بنت کعبه	جنش بر کعبه
بزرگت ز کعبه	خادم دست از کعبه

الم

بر لب دل چوب میله ری	اشنا می آشت می کل
دل بکار نشسته به تبار می	که جگر گوشه و فای کل
سینه در رس نیاز می آید	حسن بر کعبه می کل
جان لب لب می در آید	
اندر امر و نیاز می کل	
سایه شوق از سر کعبه	درد ز کعبه
جان بر لبه آناه به کعبه	مصبی که از کعبه
شده سینه از کعبه	مر کعبه لطفی کعبه
سرکش ز کعبه	ان شسته کعبه
شره بکعبه در سخت	
موجوم به کعبه در سخت	
کعبه سر کعبه	نار بر کعبه
رسته عشق از کعبه	فعل شکم راه در سخت
مهر بر سر کعبه	کعبه با کعبه در سخت
عذر تقصیر بر کعبه	افعال کعبه در سخت
امان عاده کعبه	
در باب کعبه	
دربوی فخرین	از کعبه
فرمانی از کعبه	
دربوی کعبه	

جانب لب

خاکم ببارفت و غبارم نهاد در سنگ ششم در آتش بود ای کلاه	معا من لم یسقط شیئ من کبریت تا مسج غلب کل فیه کبریت
کردم ز بوی گل بهر آید مستان طاهر تو پیش تن به نام	عقده ز رو جلوه رنگین کبریت تکلیف شایسته قی به کبریت
کشم ز برق نازی حس و قنار دل منی که پیش ز بوی کبریت	نبت سرکش که سرخ شبت این شنبه سایه بر روی کبریت
کشن نوی بهای شکر کلام سجده خوش خرامی و خنده و کلام	شست و بندید نور عورت کلام سر و کل از تو سحر بی میل کلام
مستی ز بیدارم که سرخی کرده ام کرد چو لایق چشم را غباری کلاه	باز از طلبم نو بنگین کلام اسکن کینم چهار لاله زادی کلاه
دانه خربید به جان بکشد و دام دل سوخت و دگر کبریت	دانه خربید به جان بکشد و دام باز به سباده انداخته شکار کلاه
آه مبیل عراغ خلوت ما باز کاس گل بهار خوش شست	بزرخون شد بهار کبریت نفا جا به بار بهوش شست
تو ان شد غبار خاطر تا حرف ما شت نای خوش شست	تو ان شد غبار خاطر تا سکبی کوش بر شو شست
چه اثر نه زانه قی چشم سکبی کوش بر شو شست	

دل همان در خار خوش شست انقدر نوش که نوش خوش شست	در وی شد غبارم شستی چه کوار است زهر شستی
دار و ارغده نای را کبریت هم نیک و مکمل خوش شستی	حسب که ز فلک است احتیاج کلام چو سببه که ز نظر اکا خواست
رشدید سکه مسج و شام آه از خویشتن شکار است و دام	رحمتی سوار بی غبار خوش شست طاعت کز زوینار میزند
حلال حسنه و بار و دام کبریت از شمشیر و بار کلام گرفت	هر قدرم حرمت کلام گرفت از شمشیر و بار کلام گرفت
ز بهر شرب رست را نام نوی می دست بهان کبریت	در شرب روزه رفت و جام گرفت توان روزه حرام گرفت
عسری و دین که به میام وقت میل است ساق کبریت	مسج را در بسن شام گرفت می بکامی تو ام گرفت
هر سبزه این نای خوش شستی آه بخت چشم زم شور شستی	هر سبزه این نای خوش شستی هر قطره سرشک نمک فیه شستی
شکر و نو کاش شربت ز با و ارستی که گرفتار میام	نفس قدم که مردان به دست هر دشتی که خورده نظر گرفته شستی
شبنم شرده مسدود از شستی در کشتن و کشتن زدن شستی	

ما در کشتن قی می نامیم
الله تر فراموش مکن احد

بار بار حق
بار بار حق

افشکده شمع نظر نه تیریت	در کلام از لغزش سر است
احوال جهان ز برینا فی جویس	هر که از خاطر مرده بگیت
بکایم کیم سوخت ز بهیات تو فریاد	مساز جانی که غبار است
بجایش افکند بهشت عاویذ	
بکبار نظر کنی استیغاف حساب	
مصبوبه لایع مده بهار	شادم که غم ز غنای مجاز
منع الی برشته نظار بهتار	طالع که مرده پروا بهار
بکایم بیان من و بار شتر	الوت بر کشت کم از هزار
غنای منک خیر است تا جان به	کله از بر من خور عار بهتار
اشغلی ز بار من سوخ بنزد	کس و ناس تو خور بهتار
عالم ز جوی که تو یک شعر است	کوشیده که کورده عار بهتار
راستی و غشی شد ام رسالت	مکه در ششم که بازی بهتار
چند بوی غم و اندیشه در ناله	
عالمین شیش بر که در ناله	
فرست مجنون که مال بخت	نفس می تو در صفا کمال
بر روی پر و بهیم تا بیکایه	سی باطل هر ز بر تو کار کمال
رفضا ماحظ شرف و بیداری	کاش جایی نه نای که در کمال
در تپا و دشت از خور و دوا	کریه دم بعد مردن از ناله
در پایان طلب آوار کی بساز	شوق و کلام اول بند ناله
آه چنانکه مندر روی بخت مندی	کرده همیشه ما در محال ناله

کرناش سکو و بهشت کمران	خون حشر کشان و ناله
ز سبک هلاک خاطر بهار	منبت و ان بر راه انتظار
فنا ده که ز ما و یکی رخت	شکسته رو به جاک اعتبار
گرفت آینه کون که سینه رخت	کشت به باغ غنای ناله
غبار بر سینه فتنه رخت	کسی که آه و در برم در کار
رباض محمدا	
رباض شکر خدا را زین نامه	
بکایم کجای شکوه عالم شکر	بخت میان زوای حشر
از آه و ناله خدرت اسکان خود	پروا ز ناله خدرت اسکان خود
خبرت و اینست که ناله	غمه ز بر قدم ناله
سر کرد او کعبه و نسل ناله	ستی که بچه و اندر ناله
دانش رت شفر و اخراج	کی خداینده و من ناله
بخت از ما و ناله	
و کشتن ناله که در ناله	
کشتی ناله است بیک ناله	سخت ناله که از ناله
جایی که فعل امن به ناله	ناله از ناله ناله
کرانج او بنود و سبک ناله	ناله از ناله ناله
آه من که سار و سبک ناله	ناله از ناله ناله

پیدا کاری را در بانی کبر

مصری یعنی کجای طغیارت

بهاشونی آتشین تار کلفت

حریف تاجا بیست تیر

کلمی صدیقینی کانی که تر است

بخت حاکم کینه است کانی کبر

منبتی دمنده و دنده و دندار

خاک و افلاک یکسره و یکدانه

خشمی تان شیشه کاز

خز و خون شمشیر دمار می شود

کفت از خون من و ده منبر

سفر طوال من خضر سگ کینه

بهرت آینه در خورشید

بیل نیکان نالافت کاست

در سینه نو که در کینه

سکونت از او کس بر کینه

بهر من نکرانفت خود کینه

ساقی حبیب که در همان کینه

از نگاه جز خون مندر کینه

هر گشت خاطری جاک کینه

مجلسی ده و بیست و پنج

هر کجا و بر منبتی کینه

کریم خاخر بر دراز کینه

کریم است بر کون کینه

در نظر حسن می از دنا کینه

سکینه چون نقش می دل کینه

بستر یک دانه کینه

کریم دارد قطره من کینه

هر جا پاد که جوان کینه

کلمه در بر کینه

منبت من با در کینه

احکام آفت بهاری کینه

کم نگاهد کینه

کودمانی که کینه

سجود بوی کینه

لب من کینه

منون خورشید کینه

بدا من چاشنی کینه

نشو و نما چ کینه

صحره صحره

سگی

مجلسی

از کشته زینت قدس است
هر جا برسد بفرمان از حق است
کس خست بار جزش نرساند
خبر داد بکشیت صعب است
نار و شمشیر خیزان
مجدد است

ال داغ در استین هنر است
بهار گل آشنی هنر است

نونهار	راهبینه روی زمین بخت
انیست	هوای جنون آتش بن بخت

حرف دست اگر کار من رفت است
ز دست رفتم دست سحر رفت است

سحر نم که چرا که بنزف است
 غبارش صدمه در بنزف است
 کسی ز بهر کجا سخن زبانت است
 که در دشت زبانت مرگ است

خیال کرد دست کرد در حریف دست
اسیر از سحر و با سحر زلف آورد

در کجاست
 بر جسته
 از بحر طراز
 نیکاراء
 است مایه

خاکستر و فانی و غیره
 سر و جنت از نشت
 سید دراکان که کردار
 خد که از غیب
 نازم و جنتی که دل

از نیکو گشته زین قلب سپید
کس اخت با خوشی نگرند از او
نار و خورشید خنجر برشان مسجد م

دل داغ در کس
بهار گل آفرین

نفاخته مشاطه نوهار
شیر فطره ابرو کفایت

حرف دست اگر
ز دست رفته دست

کل بهار و خنک خرم و خوش
 نبات کامل درون کمر است
 شراب عشق بنابر الکاب است
 جنبه مکمل تعجبی دارم

خیال کرد دست
اسیر از ستم زبانه

وامان ما که عاشق و بر که مشت
هر جا که هست رفتم باز و شست
از وصل در که از ما ابر حصار
دلش شکی و سبده کردی بخار
من محو جان و شدم و ایست ما

نی نقیشتی تو سحر جادو
جانی حاصل آرزو نشد خرم کردیم
با هجوم آرزو سوسو بگردون
ترک مطایبه عالم آرزو کردیم
تا بجا خرم گشت سحر علی شمعان
و در این زمان بساط سحر بر

ششم خاری که می بینی می باشد
قطره باران ابرایید می باشد
از ششم قطره که کوثر ازین است
اختیار کن بر داران است
حاصل خاری که می بینی ازین است
هر دو عالم گشت کاغذ است

کر شود از او
دشمن است

بی محرم روم ای
مرکز استقامت

شوق زری می جای که گریه پاشان
یاد همای مجنون که ز خسته دل
کردش خشم نور زری که نکایم

عسیر بود که مجنون بچهره یاران
زبان خفته که میخیزد پادشاهان
تا چهار دولت انی و پنهان

نامہ درانیہ
کہ متنازعہ

مستثنی
بوده بود

که روی زمین خطی گشت
 با ده نشان بر دم جرت
 هر کس خشن نخواست باشد
 انکس آخر یکد زدیج
 آب کرد و جو کینه گداخت
 چاره غش میت فروشیم
 دل افزاره چون کز او آب

گفتن تیرا ام نکست
جام برز و دیو نکست
کشتی نوح پند نکست
افغانی هنوز نکست
در دوا عالم حباب نکست
جلوه محمود و جد نکست
تبر جزا شعله خاکست

در این دیار که در میان توختان است
رسیده ببلد عالی و چینی نرفتند

محمد شاه پسر عباس صفوی را دارا
بنام دلاور شاه فرستاد و به یمن ملک رفت

رسالة من طائفة اشراف
حضرة آغا علي خاں مست

نارسیه دل از که از دنیا ز	چو بر تیغ شعله خاکشت
بهر هم غم که جو دانیست	قطره میدست و سوج فرشت
الفت در دجله سیر	
اختلاف طهرات ترکست	
عشق از نهج حوائج کوهر است	سوزم از مغرور در راه خند است
حال از انغم از نصف بام تو است	
از آتش ز کبر کی خست	
نورست تا لباسی طرازی خوش	سیت و مکر و نفاق و فلان خوش
سرم از نصف غباری یا به نظر	مهرست سیم از آید دل است
وزه هر خند شود که ناسخ سید است	نظر و هر خند شود حاله احوال است
ای چار کن عالم ز بارگاه	خوشبید سر فرازی به بارگاه
هر سبج عیدالت اهل کوهر است	روشن جوین کوه جویم است
کیه و مال عبدی رقیب نیست	پوشد غبار طعنه از کلاه است
برق کاه نیست تیغ غم و دل است	از بهار دولت و جهان است
چون شسته سوری ز کد زدن	چون افشاید بان خاک کارگاه
ره می ترکست و صید کشت	از دم سپید و از لعل طعنه کارگاه
شاه نوچی جان من موزنا نم	نور و بهار و حسن نو ابرو هر گاه
در جنگ اطلاع مکر نشسته کام	

دسته

سایه و عین سیبده شاد	روز بهشت شد و از دشت
نارسیه در درو کار شاد	سعد و شاد شاد شاد
افعال مختصات تحت جوان	ناید به شکر تو فرخ است
نارسیه نو باشد بهر کس	
باز بهر کس لطف خدا است	
خط بر سر حرف تو خوش است	ز ان به کفلی بر سر کیم است
ای خاک نشین ز راه و از راه	کند از که در بهر طغیان است
چون که از این بهر است	حیف که انیم بهر است
بر صخره حنتم هم خرد است	نبری که بهر موهن از کیم است
بیشان از صبر است و بهار جوی	هر خند که با خانه خیم است
هر صبر که غمی از خرد نیست	
در چشم کند سر که از کیم است	
نشینم کوفته با خورشید بهر است	کشم در دزدان است از دوا است
کلام مرا که جو جاده نشانی دارد	که از خویش که از دشمنان است
من آن سیدم صفا می خیم است	طبع و در بند از فدا است
سجده از خود را یک پای است	از کمال نبری به بند است
دلکشته سوری که از خوشی دارد	بیا پیش می خیم سر نشانی است
خود را و الحاحش از خند است	
که که کینه این سران سدا کرد است	
چو از سر فرازی می بخند خرد است	از دوستان شود در می خند است

شو محشره نم قطره شکم پست	مکات از خوان خال تیش پست
خشن از این که در نفس درم	خنده کرد که کارش پست
آه به تیر من تیر منست	
هر که از من سر پست	
سر سب جواب بن دلم	خاطر اشغه بغیر منست
کر میخیزد دل جای نفس	خوش خرم وقت بغیر منست
گشته ام دیوانه زلفی	معنی عجب در سر پست
از دلت ابرو محبت بکند	
هر که ای غزل تقیر منست	
یا در اصف بفراموشی داشته	دل از دست نای تو خال پست
ال غلبه کشن اگر بدو داری	جا جسم بین که در حال پست
تا سجده سینه و صولت غور	ز منش محبت تر از غش پست
نیازی که از این که سر پست	منی تیج سرعتی پست
لاکه کون کرده رخ زلفم پست	عشق نقش طراز گل خال پست
فره بر غزلی از کشتی پست	
نام دیوانه سر پست	
هر که صبح بیا بوی دست	تلفش بر یکش بوی دست
میخواند خوراردی انگار	خوی من ز کز زجوی دست
کر محبت کشن آرای گند	سبیش بوی جوی دست
ایال صبح شکاکش تر آه	کردن صبح نکای بوی دست

هر که

هر که می یکش نه چو دیار	ساختن بر زار سوی دست
خفت الفت کند هر که با پست	
خشن ز کین زار محمود الفت	
سینه صفا از دست من پست	بزم من و او محبت و عالم پست
میخشی کینه ز لاف کوه پست	باطل من و او بر آینه پست
نقد سنج ز نعلای مجید پست	کر شود و کبر صرف یکیکه پست
هر که با نعل و دست بی و غنی	بجود عالم بیدار از غنی پست
کر می زار در ارجوب نهاد پست	هر که کف خانی از جگر پست
چون سحرک از غایت خشن پست	
نکته دارم که رسم و پست	
دلم زلف منی ز دل در پست	اگر می که نواز شکست حرم پست
بجای طر شفته ز منیم پست	چون کل دل صبا پست
نا کرده کرم روانی پست	اول من از خورشید پست
درف رفرو و بوم بغیر پست	قدر من خوش گشتن پست
در پست که سبای ابر پست	عزبت که سوادای گشت پست
هر خنده سب از نفس را پست	
برواز چو در دل که در پست	
مطرب زار که چشم پست	ار آب شعله سوز پست
آینه خاند و امید پست	این بر تو که دم غم پست
مجنون بگرد خورشید پست	بوی بهار دل غم پست

در پای سرشیه چو گل رقص کند	زین دایه باغ ایاغ رسد
هر دم کشت زنگ لم می شود	هر لب کوشا لم می رسد
در او کتوتی بفرار است	
کی حسنی کی کرم رسد	
چو زین قد و قفا و خفا	دب بکارنی آید و خفا
هزار غم خان کرم و دم	که عهد با کل چو عهد است
کی میند بجاننی چو چار بند	کر فتم اینده دم باوشت
ولی با تو خوش میکنم و میدلم	که را کس نشوئی ز روی خفا
زبان نفسم و بی میسوان کرد	ز بزم نایم اظهار رخ خفا
خبر نشنیدان مادر جی خفا	که اخن بونی تو بون خفا
نخوانده سبق و لبر می خفا	کی چو کشت کند ما تو با خفا
ز شکوه غمی میشویم و ایم	
ز اندامی خنرنا بهنماست	
شاد و یازم کی گشت غمنا	داریم عالمی خزان غمنا
خالی ز کشتی کشتن غم	هستی و نیستی که خزان غمنا
عالم خزان غم و کشتن غم	هر کس که خشم راه غمنا
نور خزان غم و کشتن غم	کر تو زاده خانه و درو غمنا
روغن و زنجشک و غمنا	شاد و یازم که خزان غمنا
سیکوی از زبان کشتن غمنا	
نادر دشن چو میگذرد کار و بار غمنا	

تاش کاه دل چشم نیست	که هر خشم کاشم نیست
زشت و پیرا در تن من	سر هر سوز بان عدو نیست
چو استغنی از عالم باشد	غنمت را چون دل و کاش نیست
ز راهم کی برده نشانی	نگاهم سر راهش نیست
اسیر از اسان کی زارم	
چو ناله ای مرانست و نیست	
در بانی کشت بکیر و نیست	دو رخ نفی را کرم نیست
در دهر خار و دهنه ام نیست	نوبت بکشتن دلی نیست
و یو امی بکشتن دلی نیست	سرسه را ز جگر نیست
هر سقم بکشتن دلی نیست	طرح بهار که دلی نیست
کر به بفرار نیست	
نگاه ز کار نیست	
و به م اسیر به خار و دهن	سجده غمنا نیست
بیک در دل که خشم نیست	خاک مار غمنا نیست
نیشن فصل کس نیست	که نهان آشکار نیست
دود او که کشتن کس نیست	تخلیه باقی نیست
چو تم صد چرخ نیست	اثر از نوب نیست
چو شبنم عالم شرب	خواری از غمنا نیست
اعتدال هوای دل را	
معمول کرد و خار نیست	

چه بگویم رزاه عشق و جنون	رنگ و بوی سبزه پند
بر سر راه اشغاف راهیم	روزم از دور کار پند
گشته آینه بجز خط	
شده طوطی کار خط	
هر نفس دل گشته نویس	سکته بیدیم اشغاف خط
مینوان خواند شرح گلشن راز	از نمانشای نوب خط
هر که در شش سیه شود سپند	سرخ شید در کن خط
کرد دامن بر آتش	صبحی آینه شد دوجار خط
بر دهکجا عقل و هوش از من	رنگ و بوی نغمه خط
از روی در غمازه مرا	دل جان گشتم نمان خط
حکم کن رحم بر سیر که باز	
شده دیوانه با خط	
دگر بزم او خنده نماند	آید از انباج نماند
هر دم بگوید در کار نماند	امروز کار نماند
از جگر بگریه نماند	شبی گشته از نماند
و این بزم از نماند	چشم از کار نماند
نماند بزم و روح بماند	از خاطر که یاد نماند
غافل که دست خط نمی نماند	گفتم که خوش نماند
مانی سیر رنگ امروزی	
می حوزد و بنویسد بجا	

چون گل شکفتی رامن	سبیم اگر دم عینت خوش
بکایات ریحینه منفریم	به دستش سپیدیم که سبک
هر شمس نیم از خان هوا	گشت عاده از فتنه گشت
چنان جلال مینویس	که خوش خنده از برون
سبب شرط در بادان	بجز خطمه که نماند
سبب نمانشای نماند	
خیال آینه که نماند	
نماند کی تر نخل سر زاری	خوان پس گل نماند
بزیج نونی است باری	ز سر که شکفتی کینه باری
نظر به به پاکت جرت	چو قطره دامن ز جگر باری
کلاه که نم نماند	نماند که از نماند
چو از نماند نماند	
سبب نمانشای نماند	
سبب نمانشای نماند	هر طوطی که نماند
شش جگر نماند	برن جوان که نماند
کشتن رنج و دلی نماند	
پوی گل از هوای نماند	
الکشم نماند نماند	به خوش نماند
آبادی و خوش نماند	هر دل که نماند
شع نماند نماند	رنگ نماند

ساقی صحن هزارنوداداشت
بوشن چراغ دود زانو نگذاشت
ساع مجنون نشسته و صهباء داشت
بر هر چه سنگ بر تان داشت

پیش ما در شهر کرم یا در است
به طغیان جنون و خست صحر

سرخسار

هر چه بختی ز تو می کشد
جلوه بار استاده در بخت
گر شربت کم پیشکش داری
در نه در بخت تو نیست

خدا بر او بی بند و باری کرد
هر که کردی بخدا و ازین بخت

تعلو سده راه کاغذ خوش
چون سرگشتی غم غمت
حیات جاودانه خواست
فاسد اری با بخت
فلک پروانه غم غمت
ملک چه مرغ دایم غمت
خود بهر شد اری غمت
خویش را که در بخت غمت
جبر را ناله دل که در غمت
خوشی کعبه اسام غمت

ز سوسنیان چه بختی
که در بخت آه و غم غمت

کی در صفا چو تیغ ناله
چو هری ز جهر سیه
از قین آب که هر کان ناله
از بخت غم غمت
غم غمت که رویی در کمال
چون غاب کبری می غمت
زاد خیال غمت که در کمال
آه هر که در بخت آه غمت

مار که غمت بود ای غمت
که در بخت غمت غمت

بخت تو کل خوان که غمت
نفس غمت که مود را غمت

در کتب نیم سده انوار
چو غمت غمت غمت

دلکش در و غم غمت
غم غمت که سیه است
تعلو در بخت غمت
در بخت غمت
در دل گذر و جو غمت
خوش غمت که را غمت

مرغ غمت تر از بید
بردار که غمت غمت

بخت دل سیه که در بخت
اکبر جاز از غمت
دیده که غمت غمت
دل شیدا غمت
تا غمت غمت
سر زمین غمت
کرم غمت
هر که از غمت غمت
از غمت غمت

غمت هر جا که غمت
غمت غمت غمت

غمت غمت غمت
غمت غمت غمت

تو آن غمت غمت
غمت غمت غمت

غمت غمت غمت
غمت غمت غمت

سانه دل نكاح چي سانه
 بعد از اين در عشق لاف سخت است
 عشق حرف و بولگان است
 و در بر من گفتن را نه است

جگر نشا بود عشقش گار سپهر
 ز نيتن از بر سرفراز گار است

جايي و اكناد خيال گيت
 احرام طوف كعبه است بر
 كيد جبهه خويشتن با هم است
 كيا ميرد كونه ابراي جمال
 مستكفي در غم و نا ابره
 هر كز خواهر من محبت خواريم

آيتي است بهامد و با هم
 يك خورشيد و از ان كور باد

دروي دروي با هم است
 عاشق زكي نكود كيا هم است

نيزت ز خون لاله است
 اينست كه كيو وقت رسيد

آل و از نكاح گيت
 سر و پا بجهت افزاري
 نكند از جرم شك و غم
 در خشم عشق كاهم نيمه را

دهر و جگر گيت
 سايه قامت نكيت
 كه طمس دهر نكيت
 ساغ و ده زهر خديت

سبي از ادم محنت از دست
 كه اسير خم نمند گيت

كشته و سب از لطف صبا نخت
 ش جرا غم و زلف خاك نخت
 نادعائي شسته و دل نخت
 اشها مي شني با نخت

در شوق و محو جنت صبا نخت
 بعد از اين همه و ابر صبا نخت
 كراشته با نخت و زلف نخت
 كلبه ناخت شني را صبا نخت

حسن از نيت نخت
 كشته و آئينه از نخت

بهم نكود و كوفه نخت
 نيز و پيا صبا و زلف نخت
 در كتمان بچه و جود نخت
 كي شود از نخت نخت

به مرغ و شني با نخت
 آن كه اين نخت نخت

به مرغ و شني با نخت
 ز نخت نخت نخت

جريت يار و جگر نخت
 كوشو سب از نخت نخت
 شنبه خديت نخت نخت

آخر از نخت نخت
 پا و شاد و نخت نخت

دلم از باد تو خندان شده است	شیر از صبح چراغ شده است
جگر صبر که از درد و غم	جان فشانست که از آتش شده است
جلوه داد و خفت زهر بنیاد	جگر زردی کل از آتش شده است
حسن را بود و در کانی بیکس	دل برینان برینان شده است
جگر شدت و کردار از	کفر را اسید ابلان شده است
اگر چه است او نهانیت	از آل چشم که نهان شده است
چو جوش است نشانی کن	شبنم از آتش چراغ شده است
دل پر خنده خشم شد	دود از آن سبزه مرغان شده است
دل نظر بازی ترکان سپهر محشر نغمه نایان شده است	
کجاء از هر شرک کان کجاست	خدا مهری دهد و جوش گشت
ان هم دلی از دکانیت	چو صدق مبد کرد و شدت
پاک شوخ بر کاری گشت	کره در گوشه ابرو شکست
سرشک بکشد طوفان الهت	بگلاری که یک کتی گشت
کلمات نغمه گلزار چایا پورده است چرخ فصل صد کجاء نشا آورده است	
جکش از شمع از کجاست	انقدر شوی زانم از کجاست
نبوده رویشی از شمع گشت	فامست زانم از کجاست
ای که می پرسی چرا بکشد	تیر او بر دل بس زانم گشت
حاکم از دلهای مریه در آن	از کوشش کللی از کجاست

لونه کرکست که با بویون	ساقی تکلیف بنام پورده است
سبزم زغم و غم با لیس تنگی خفت ز کیش سر	
بیکشت بد سواد از خط او	سروشست کجاء امیت
کشته تیغ امتحان ترا	رشم بر زهر حرف کجاست
مزه خسته می کاست	نشا مهر در می کین است
مزه پیشی اسیر شست حرفت شراب شست	
هوا عسمر بود و ز جوش	در بغض سالان امیت
ولی دارم کجاست و نیست	زین شوق غم می نیست
رفیق عشق شیره کجاست	شرارتش کجاست
طلب کردست زانم ز جوش	خندک آنگاه از جوش
شوی ای غم از جوش	که طغی در کمال جوش
مسیوق را در پیش جان کجاء ای حرف و مزه شست	
کجاست در کجاست امیت	کف فلان سر سبزه امیت
سجود افق ده مزه و امیت	طلبیدن از روز امیت
جود است نسی خیا یی	امید وصل کافیه امیت
کند و خسته بنیان افند خود را	سایان بیل و کل جوش
مسیه از من خبری غم	غما غم رکف اشعه امیت

سینه دکنی برضی می باشد	سینه دکنی برضی می باشد
از گشت نه کار خشت نه کار	از گشت نه کار خشت نه کار
کو کهن از زبان گشت در می	کو کهن از زبان گشت در می
دوش ز ابرو چنانچه دارد	دوش ز ابرو چنانچه دارد
از گشت نه کار خشت نه کار	از گشت نه کار خشت نه کار
چون گشت نه کار خشت نه کار	چون گشت نه کار خشت نه کار
به درخت ز کوهی طبع می رسد	به درخت ز کوهی طبع می رسد
کر طوق این سخن زردان می رسد	کر طوق این سخن زردان می رسد
هلاکت می رسد ز کوهی طبع می رسد	هلاکت می رسد ز کوهی طبع می رسد
فاده گشت نه کار خشت نه کار	فاده گشت نه کار خشت نه کار
در بر طوقی خشت نه کار	در بر طوقی خشت نه کار
زمان گشت نه کار خشت نه کار	زمان گشت نه کار خشت نه کار
بکشت نه کار خشت نه کار	بکشت نه کار خشت نه کار
در امیکه جان بران	در امیکه جان بران
خفت ز کوهی طبع می رسد	خفت ز کوهی طبع می رسد
کر اسکان خشت نه کار	کر اسکان خشت نه کار
در سبیل لعل روح برود	در سبیل لعل روح برود
خبر شکرانی که خشت نه کار	خبر شکرانی که خشت نه کار
از خشت نه کار خشت نه کار	از خشت نه کار خشت نه کار
از جبار دست که خشت نه کار	از جبار دست که خشت نه کار

پنجم و ششم از گشت نه کار	پنجم و ششم از گشت نه کار
از گشت نه کار خشت نه کار	از گشت نه کار خشت نه کار
در دبار ز گشت نه کار	در دبار ز گشت نه کار
چتری دارم که جان از دبار	چتری دارم که جان از دبار
در قفس رویی ز گشت نه کار	در قفس رویی ز گشت نه کار
در ره قفس ز گشت نه کار	در ره قفس ز گشت نه کار
خدا را در دبار ز گشت نه کار	خدا را در دبار ز گشت نه کار
کل بر گشت نه کار	کل بر گشت نه کار
چون دل خردن ز گشت نه کار	چون دل خردن ز گشت نه کار
بجو هر که ز گشت نه کار	بجو هر که ز گشت نه کار
بسیار ز گشت نه کار	بسیار ز گشت نه کار
جان بر گشت نه کار	جان بر گشت نه کار
در سبیل لعل روح برود	در سبیل لعل روح برود
خبر شکرانی که خشت نه کار	خبر شکرانی که خشت نه کار
از خشت نه کار خشت نه کار	از خشت نه کار خشت نه کار
از جبار دست که خشت نه کار	از جبار دست که خشت نه کار

پادشاه و دیوانه کی نیست	دل شکسته بین باغ غریب نیست
نه خوب اندام نه زشت اندام	که هر دست بغیر از این نیست
نار و خشم سرخ و دم دروغ نیست	اسباب خانه و طعم گرد نیست
کی میشود کجکشان در طمع	بازی طلب که با بزم دروغ نیست
هر جا که بر دم سفر کعبه نیست	از غیش عشق خضر هم گرد نیست
از آوازه سوزی کلفم	در دل را خیال و طمع دروغ نیست
اشک و لب و دانه بگره زده است	با عشق هر که در سفر دروغ نیست
منه که و با غم نیست در طمع	کبر که در بزم چهارم دروغ نیست
کرد و جهان نبرد از این بزم نیست	این بزم کزینست که در اورغ نیست
سخت کارم بسوی کجا	کو نه سیکه در آن بزم نیست
زندگی خضر از کبر و بزم نیست	سخت خون در کمر آن نیست
باکی از باد و بی زوال نیست	دل غمی که شود در شکر نیست
با کل فکوحه استی زاهد نیست	باده این صفت از ترغیب نیست
نقد و جامه ز باده و کلام نیست	سیر و دایره و طالع نیست
جنون پست و راه و سیر نیست	دست چون رسد و خوار نیست
چون غبار و طوفان نیست	چون غبار و طوفان نیست
حاکماری نیست که کار و باده نیست	حاکماری نیست که کار و باده نیست

نیت از نیت و نیت از نیت	کبریا که هیچ کس را نیست
هر زده که در کعبه حاضر نیست	عشق از آن لایحه نیست
سبزه و خیال و طمع نیست	مسکینش با سر و جگر نیست
سر و نیت استی از شمس نیست	خاطر غم نیست که کای نیست
قشایر و جشم نیست	که در بزم و نیت نیست
سر کاه که در کمر نیست	فغان غم از آن نیست
زبان کبوت کرم نیست	لال شوال کرم نیست
سرج از راه نیست که در نیت نیست	سر و نیت از نیت نیست
صعق و زدی سر کمان نیست	دل و نیت از نیت نیست
می خور دست سر کمان نیست	نیت از نیت نیست
کباشی نام از نیت نیست	که جای کشت کل کمان نیست
سخن بیکر کشت نیت نیست	که دینکار و نیت نیست
کشت نیت کشت نیت نیست	ز نیت و نیت نیست
دل کشت نیت کشت نیت نیست	کجوز و نیت نیست
ز دست نیت کشت نیت نیست	لباس نیت کشت نیت نیست

زینک برنده گشته ام دل ام	زانهان خندان خلق خندان
چنین که چشده را در پیش آید	خاک کس در آید گان گشت
هر طرف بود باز طوطی بگوید	عصو عصو مرا لید بگوئی
بی نازی هر چه خوش بید بید	شبنم این رخ بیدار بیدی
کبیر بر بزم گنجی بگازیت	حبیبی می در هر دم بوی بید
کشتن که آفتاب را صفای ترا	سایه عارض نصیبش بگازیت
گرده از خشن نای گاه درم	
ناظر دل مرا ز روی گاه	
کران در این بجا گشت	خشمش این بزم بگازیت
پا چشم او چای شیدم	در دوزخ این گان گشت
دل و باز او چشم تو گشت	که بخت از کمال بگازیت
کاه کرم او در جوارفت	
اگر کویر سیر افتد	
سخت که بر می آید بید	ما غنیش بر بزم بگازیت
باده الفت سرشار فواقی دارد	شبنم که به داد خوش بگازیت
حلقه دام کفایتی چشم غل	صد دخت که باو الفت بگازیت
سازگار نشا و راج کر فتن دارد	این گشت چه صدمه جامه بگازیت
سخت دشمن ناز غنیمت	انگشت که به خراج از غنیمت
سخت پروانه نام از او می آید	جای بر بزم خوش بگازیت

۱۳۷

دل کج بود که خسته تو میدی	راه سیر بر بگازیت
گر کجای خونت غم دارا آید	
خدا این رخ بر رخ آید	
راست را غنی خود بگازیت	ره جبار گشت و دست گزیت
بهاش چه تصویر صفح جین	نگش کج بگازیت
به بجزای شاکسید دل	خیا ششم بگازیت
در روز و نعل گشت بگازیت	دل که و انوش بگازیت
بگو لب بید از کمال بگازیت	
که لاله را رخ که کمال بگازیت	
کسی که در فخر بگازیت	مرا دانش از بزم بگازیت
شدم غبار و بنا بر کج بگازیت	گشت و عده از بزم بگازیت
محبت ناز از بزم بگازیت	خوشی بدم بگازیت
ز جوی سینه نشا میزد و آب	فراموشی که بگازیت
بجای از این بزم بگازیت	ناله بزم بگازیت
گر به انصاف کج بگازیت	شبنم بزم بگازیت
ز جوی نور میزد بگازیت	بجای که نو بگازیت
کمال از طباحت بگازیت	ز جوی خوش بگازیت

بسیار لب و زبان بر سر است	بسیار لب و زبان بر سر است
عشق آفت و صفت و جزو عشق است	عشق آفت و صفت و جزو عشق است
هر کس که از جان بگذرد	هر کس که از جان بگذرد
و اول از نفس و ازین است	و اول از نفس و ازین است
آید که چه عادت است	
بکانه نگاهش است	
خفته شده منت خاکم	خفته شده منت خاکم
برداشت ز خاک اعتبارم	برداشت ز خاک اعتبارم
کنش و لب شکایت	کنش و لب شکایت
هر دم نمک حشی نفوسم	هر دم نمک حشی نفوسم
بانش نوصاف زده ام	بانش نوصاف زده ام
هرگز نکشت کفنی	هرگز نکشت کفنی
خوش کردم کسی شستم	خوش کردم کسی شستم
شد بخت کف عیارم	شد بخت کف عیارم
بهرامی سیر زود چاک	
قبایلی بکشی بیا و بیا	
مشت زنگ زبانه ام	مشت زنگ زبانه ام
باز از دوام را گرفت	باز از دوام را گرفت
از جبری جبر کشتم	از جبری جبر کشتم
جای تو الی انظار است	جای تو الی انظار است

دانش مهر و نام کینه و غم است	دانش مهر و نام کینه و غم است
راحت آتش شایان و آتش است	راحت آتش شایان و آتش است
خطا با اگر چه سر زده نکشت	خطا با اگر چه سر زده نکشت
بکدام جان بگذرد بکدام سر	بکدام جان بگذرد بکدام سر
در دو دوا و خوشی و دل	
هر کس بگذرد و حسد و دل	
عاشق از که بگذرد بکدام سر	عاشق از که بگذرد بکدام سر
کلفت و ای عشق و بکدام سر	کلفت و ای عشق و بکدام سر
باده را شنبه کمر خوشی است	باده را شنبه کمر خوشی است
دل آینه از دوا و علم شده	دل آینه از دوا و علم شده
سبز باز از صدر رنگ آورده	
باده عاکی و جمن ایند و شام	
کشتی ششم از باده است	کشتی ششم از باده است
در سپهرش که محبت دل را	در سپهرش که محبت دل را
چون در روز و باده است	
هر روز بکف ناز و خنده	
این دانه چه خوشی بکدام سر	

ای که میگوید که از چشم لایم کرد چنان شدیدی چشم کرده است	شمارامدم که در حرف کسیت آن گرفتارم که در چشم کسیت
چرا کم کشی که تار به تار است در دل آن چشم است بیکدو	بال غضا بکاید چار به تار است اول سنی که در به تار است
بر بوی چو دم روی دیده است بر بوی لب به بال دیده است	شکار جرم روی دیده است بغیر چشم و ابروی دیده است
در کشتن از هر طهر لطف غزال شویلت سر به تار است	بر سران لب و لاله دیده است بر بوی سحر روی دیده است
زگر و شش و فرموده در دهان هر ضربه فوت دل و شکر است	چنین خوش طهره ابروی دیده است بش نشسته در چشم که در شکر است
چو زار چو شمع نوا است که خوشی عشق پاک نوا است	این زهر خوش که در شکر است بوی گل و فروغ کی است
در چشم بکران خوش طاهره عبرت نشسته احوال و تار است	در شش و شش و شکر است هر از زو کست بر بند است
اکبر جبهه دل و روشن شود نکین عشق پاک که حسن است	آن کیمیا که اسم غشیش است گذر ز خواری و شکر است
ز چشم بماند من و میل بشد بر ما جوی خوش بیان و کسیت	کرمه با داده حلاوت چرخ جوان چشم است

بنا

بافت لعل او که بخاطر میسد خون سازد آنکس کی اسیر است	هر طرف فتنه اگر در سواری جو شرادای و مد که از دور میجو
نوجو نریزی و از تی تیست آتش چشم که جوی ابرو است	هر که اوست و دی و کجاست سر سرانگ که داری بار است
یکیت سید غافل که غافل بامتحان نظری کن نگاه است	سرو چشم در تنه پندار است باز چشم چون قناریا گل روی است
در محبت دل خزان نشسته ایم حانه زنجیر و در احوال است	بکشتن زلفش اکلن است نیده اتم نگاه است
سینه صافهای من بوسه است نیل خطا جانشین زلف است	کسب بهم آید هم سکر است نخ جانش را میاید است
نایب ابروست که کان از کرمه با داده حلاوت	سبز دای که می سکر است چرخ جوان چشم است
میکشی در ده جام کسیت سجود می بوی زنجار است	

عشق را سر حبه داده است	حشمت بود حلقه اوست
نفت از دم جوشی این برین	جلو بر کف در دراز کجاست
سینه نو خط بر وی در کل خود	نوبت از دست بر بزرگین
بهر قفسی نیم خشم بکلی است	از تماشای بهارم جلوه کس
خط او را هم بوش کرده است	لاله ریحانی خوش کرده است
از نگاه لب در راه	شعله بجای بوش کرده است
دل که غمی داشت در خاطرش	عاقبت بوش این هم برداشتی
فستق شربت آب گلین است	حسن باده اندازد سرخ
شعله دوستی تن خفته است	بهر کس می کشد دشمن است
در پیش رخسار که کرد است	نوفه نیز بی و در کردن است
آنکه برات سر بر کف و بشت	چون بل بر سر جرف نعل است
سینه خاجون بکشد از کوه	سرخ و بواکنی بروق گل است
نامش هم را بپایان داده است	با بر سر زدن نهاده است
مجنون بهر دین کجاست	کاهی سری بر سر نهاده است

حقیقت چنگ از پرت است	تغیر از خیمه ابر در است
پوشش از سر لقا در روی داده است	آینه داغ منسوب جرات
منست در چاک کربان	بودی به جلوت غایت
رخم خزان برنده سور و نهام	تغ و غی غل در کربان است
درخت از غنچه سبزه است	حشمت داری جهان و جوی است
کند از کوشش که بجای سرین	هر قدم صد محو صبح است
کار شکم پیواری است	نظر و زبانه از دانه است
دشتم از این در بر نه است	هر که آمد بکوی برن است
وصل تو بر آید حشمت	حشمت تو نو از دانه سر است
هر دولت مدار کلش است	تایید نظر باقیه است
بازم از فرکان شوق عمارت	دل درون سینه ام را است
سینه خط که امیکد حشمت	بهر اران خست او نه است
خسته از زخم باران غبار	من دل در منم که عمارت
زان و فاش خنده بی شرم	انجمن سانسوی کار و بار است

رخ تو منو خونی زلاله دارار	کلیدش جز از کف مهارت
کشت است و لرغمنه چن	که از زانو اندازد فرار
کلید باز به دست خاست	حکایت همه فضا فراموشیت
سینه اش شکم خنداند	مگر خیال تو با غیر در هم افروخت
حب به و ناله زادی یار بگریخت	غیر از خدای خند ز بهر بگریخت
عشقم از دامن خن کس می گریخت	هرگز غبار ایندیشه ز کجاست
زاد فرزندت که کردار دل	در بزم اوشت که لوار بگریخت
چو کل بنفشه چید و دشت	ز دست بی بزمین ارغوش
ز بار کی حدی در میان بود	چاو آه مر اموی میست
آسم ابریکه انش است	
بانام من از فرین است	
نه فعل برک است نه دینه	چشت که با بی فعل و دینه
در مصحف منت خوبه	ابروی نوایت بین است
آن خال سیه که در خون	در مرز چشمت ز چشمت
مبکانه نکت و نامشتم	خاصیت غفاری است
افسوس که وصل لبران را	
حصنی چون بهر در کین است	

جان بکینت شاربش	انفتد که خاکستریست
نعل غم بکینت دو کلید برست	
نا امید را بنویسدی امید برت	
عالم می وستی اردکم هرست	جام نو زرد که سار عید برت
کرمی شکایت از زانو کس	رازه داران از کف سید برت
و به اگر داری چراغ از دور	ببرو بنی شرف روز عید برت
سرگشته دید و دنیا کی است	
هرگاه غم او جام بند و برت	
چشم و چشم خیمه و چار کوبه	بی نو بهار روی تو گلزار کوبه
جان شنه شهادت لاشنه و	در خون طبع جگر کوبه
در خواب با بی خنده با کعبه	از آن که به تو طبع کوبه
روزی که جام شام بنور داده	هرگز ز رخسار کوبه
بهوشم به کمر بجه اکا بهیم	توفیق با بهار سر کوبه
زان بچو شکایت بچا کن است	
و ایم جفا ز برون خوار کوبه	
که ام هیچ که شرف اظهار	که ام شب که سر کرد کوبه
ز بهرانی خود شک و بار	که سبک شته در اوراق کوبه
ز آبر ساید یک خزان شکم	شکفت کتب که در خاطر کوبه
شکفتی سبز بر مگر خزانم	سخت روی از غصه کوبه
الم با و نوسر گرم شعله ای	که ام شب که خزانم

مرا در آتش از کز که آتش اند	شراب سبیل در دماغ من
بگوشت علف در بجز را یکویم	
اسیر بر دل باده است	
بباز رفته کل غنای باغ	نفس شماره او را نماند کانی
چکری زبانه کلین غار مرده	و دایح عوید بر کان کار دانی
دل که از تیر لوح فرد نیست	
پایش شکوایه سواد خوانی	
کرد راه نو جلوه بر داری	سر کوبیت فکر و نارسیت
دل هر درده عالم هستی است	
سر هر حال کشتن را	
راحت مراد بر کجاست	برق را است با بید و است
همه عالم فتنه و فتنه است	در بر دیش شش جت بار
رایه دارد به بره کس	کمنش تو چشم ای است
خفت اضطراب میکند	داد از دست دل که شمار
اردم در شیشه است	
حشمت فتنه خوان	
کار نفس جلوه در کین است	نادر از دم که ای کشته
اشک را می عرض من بر دای	چاک دلم ز دهنه کلین کشته
از سر کشتی بهر سبیل من	کاری که کرده از سر کشته
بار بیا در از دلم نفس کل	در خاطر آن تبسم شمر بر کشته

با چو دی نرا جان من شمس	
کارم نقل و نقل در دل در کشته	
دلم با سوز نهانی سری است	که چون کردون کشتن می
جانش هم مراد برده نیست	اگر خدو کان دگر می
دل دعوی احب ز سبک	اگر دیوانی سبک می
نشد صید پریشان اخلاط	جنون در کشتن رمانگری
عبار عمر سمره بر پیکر	چو دور افغانی الی
اسیر ز خاطر او میکند	
اگر غنای بیوفی ری	
نظر بر هر نفسی شست	که غیب را به صیف او نیست
فرود کام دل ز ما سیدی	فرخ کو عیش را نیست
کشت خاطر خاطر را خاطر	کو اوست خاطر او نیست
ز چش آینه باده صاف	کمال نه عیش و روح نیست
عبار آینه ما بهار خاطر	دل شکسته کل غنای نیست
هزار لطف با بر رفته	علاج زخم من خدای نیست
شوز و دل سپردا امید	
کلین نقل از باد غنای نیست	
نشد بجز غنای سوا	راز عیش خاطر افغانی نیست
برق سوا بی که عطف من	هر که آهی داشت سوا نیست

هر چه بخت داشتین	در کوی تو یک کل رسیده
چون شکست اولی	صد کج بزر این کین است
عشق تو بهار یک خشت	نوفس بهار جاریست
شربت ده منت که باشم	چشم تو که شمع است
از قیال مشک پاک نهادن	هسته آسمان است
آتشش کام با محبت	گرفت کرد لب این است
خمر صبح خدارم آرزوی	
چیزی که بسبب دارم منت	
صفای خاک سر لوح کمال	نسخه ایام طوطی حقیقت
می توان که بماند در جان	دوره خورشید بر سر حقیقت
پیشش نون کای است	صحت صاحبان تو خرافت
محو یا آید صورت و حسن	
از نظر سبزه اعیان حقیقت	
شراب لعل سحر حیات	که خوش خضر طرقت به نایب
ز بخت نه لبی اتجا کین	دل شکسته من کنی بایب
آسم که بخت دست و پیا	
نوبت دست رسیدن پیا	
دشت چون نمودن کادو	از آهوی است و میوان
از غن عشق جان کافیه	داد و نداد حسد میوان
بقیمت خن فراموشکار	جلد میوان بهر دین میوان

ط
میرادل

در برده ناز عشق رسا کرد	
بکشت در ابرو رسیده لغت	
چون المیایه نفس نایب	مچو اشک غمد شکلی نایب
زنگ نرکت بر لب طوطی رسیده	ناکند رخا که غدا سپید نایب
برق نرنگهای نرکت	
در برده از جان کج و آوار نایب	
دلم در اضطراب افشرد	که هر کوشش طلب نایب
بنازم است دست نایب	هر کوشش کله نایب
نار شوق ز یاد خضر خاست	بیشتر از پیشتر خاست
سوخته ناباره در دهن آتش	سکه خوی نیر با نیر خاست
صفحه اشک مهربانی رسید	بعد از این رگین رقه نایب
نار من سبزه نایب	بچه نرکت با نایب
در حسن با جیل از پر و نرکت	عرق از خوی نیر کله نایب
سخت خفا نایب نرکت	وصف رویش از نایب
نسخه از دفتر نرکت	صع و صوح هر دو عالم نایب
کرده نرکت بر آری کرد آید	
نسخه منیش نام نرکت	
حرف شوق نرکت	بیشتر از پیشتر نایب
نایب جان سبزه نایب	نایب بدو سر نایب

شکر و صلوات که بر این است	هر دور با یکدیگر خوانم
شکر و صلوات که بر این است	بر برکت بر اثر خوانم
خود را در شمع اشراف است	و صفی بخش خوانم
بهر فرزند از دم سوخت	باطل السحر خطه خوانم
نیشکر خنده در دستم است	
حرف بخش بخورم است	
نفس انداخت در دست	دل هم در لی دارم گشت
سپاسی از آفرین سپاس	بهشت از در پیشان دارم گشت
نصرت و جلال از بی	صبیح عید و شام گشت
جبال به نیازت را بنام	اکثر دی از او به علم گشت
بند از زبان کفر و ایمان	
بنم محمد بن محمد نام گشت	
بسی و تنی میباید است	و جهان بکشت را در کار است
میشتر از همه سبب است	بهر شمت در حیات است
سیرات کشته جانانی	خواب از چشم از دیده است
هر که بگوید از آن سبب است	دست برداری باین کار است
غمد لپیت خوشی که در است	یا دکان تو چشم هر کار است
هر چه از خفا ظاهر شد است	صحنه او منظر امر است
آب جوان که بخور است	در دهن جود از ساقه است
روشن از دولت چو آب است	دل خور از او دیده است

بسی و تنی میباید است
میشتر از همه سبب است
سیرات کشته جانانی
هر که بگوید از آن سبب است
غمد لپیت خوشی که در است
هر چه از خفا ظاهر شد است
آب جوان که بخور است
روشن از دولت چو آب است

در تیش عشق و خور جام	ایزد سودای ناکام گشت
مجنون را در طلب کینه قصه	انجام به باطن ناکام گشت
از یک که کرم فدا بود	هسته بهوشی ناکام گشت
زان مبت مرز عشق که در	ناکامی آخرت ناکام گشت
رخسار جهان سوز نور در	شعبت که پروانه ناکام گشت
در عشق نوقطه نظر از پیش	رزم بهشت که در پرتو ناکام گشت
جای که بختی زینت شمع خور	شوق از سر به اندام ناکام گشت
۲	
برخی که چشم به راه نور دیده است	از خود در هر کجاست
کی از چشمش از سر میباید	آن سر که شکی که منصف دیده است
اساسی که در دوا خواب	بهر عشق در شب دیده است
شبهه بر آرد و این را	نوشه چو سوسنی از دیده است
نه چو زبا و پستان بر	عشق آنچه در پاله منصف دیده است
عشق اگر سودا در اندام است	
بغله ابرو ایان افشان است	
می فرزند که در کار	کمتر بهشت از این است
است اگر امانی که در	می کردنت از این است
ای که با وصل تو کشتن	و این هست از این است
بسی از سوز و سوز از دهنم است	
نیت بکام که برین غرض است	

ل
بهر چهره

شع و صحرای چمن و گلستان	جامه که روی ماه و پستان
کوباد و دست با سر خود گاه	چون عینک که چشم خود بین
مردانه کردادی که کز کسبی	پیشانی ت او صاف است
بزم حیرت ابراج از درگاه	انجمن کز است مجنون چشم حیرت
سکه و ذوق خیزد از بر خطه	و بدو آید از خاکستر باروت
ناخدا داد که طوفان است	کرسواختن خطه کج و باروت
بازوی فرود آمد که خاکستری	از شرارتش او خرم خاراوت
گرچه خنده سر زلف کجاست	لیک خنده در زینت خمار است
تجاشای حال نرسد از حشم	مخمر ز کجی که خطه کجاست
کند کوشش که زمره کرم سپید	و زدن سوزنده بچله آوری
چند پیغامی با دل مجلس شمیم	عیش و خفت در آن بزم دسار
کسی که او بر زبان نهی بوشید	بهر از ساغ می سپید رازی است
رو به بران و عانی از راه	مخمر مردان تر صاف در راه
کاسهای پر بوی که کشید کجاست	در پابان عیش و شکر
بر خیال از خطه و دل کینه خیز	سوز این دربان خطه های ام
آردی که بپایان کجاست	تبدل نشینان روی ماه

۱۴۵

بدر با بر سق از خاک خمار	از گل بخت لعل زینت
منت شهادت کوه و راه	بهر نهان کردن از تن هم
کریش از خنده زخم اینده	از خواران جد بکین است
چون خاک و دانه که نایک	دست اینده از دانه زین هم
چون کمر در بوزه نشی	دست از دانه خاستن زین هم
ناله از دل انجمن کجاست	در کفایت کجاست
در محیط عشق سر زلف با وفا	خبر موج تیغ از این کجاست
جز خیال او که سر زلف از کجاست	کجاست کل هرگز از این کجاست
لاله از رشت زرد و جدا غم زین	چون سبزه از خاکستر مجنون زاری
در سبزه آرای میسایند	نخستین از سبزه سبزه
هر سبزه گل میسایند	خون زار از سبزه سبزه
سبزه از رشت زینت	سر خطه از سبزه سبزه
سبزه نظاره تاراج جان	مستوان شمع درین زمره کجاست
در میان تو و خورشید کجاست	شعله تیغ تو از جن خیل
زینت لعل که لبخند	پنهان کل سبزه شاد
جلوه سرور از قیام	گردش خیم کجاست

با دوز دست نیست کند او را	با دوز دست نیست کند او را
اولین قطره ای که در کف دست	اولین قطره ای که در کف دست
با دوز کامل بیار خوش خوش	با دوز کامل بیار خوش خوش
نشان جگر و پشیمانی خوش	نشان جگر و پشیمانی خوش
نشان شکر خا طر	نشان شکر خا طر
جگر از زغال می جبینم	جگر از زغال می جبینم
در می شکر می رستم	در می شکر می رستم
و اما در دوز خوش خوش	و اما در دوز خوش خوش
جگر است هر دوز خوش	جگر است هر دوز خوش
انقدر خوش که خوش خوش	انقدر خوش که خوش خوش
دادار خنده می آید	دادار خنده می آید
جگر خوش خوش خوش خوش	جگر خوش خوش خوش خوش
مسلمان اگر خوش خوش	مسلمان اگر خوش خوش
قطره ناسوح محطی مبارک	قطره ناسوح محطی مبارک
پرنو سینه دار دانه دار	پرنو سینه دار دانه دار
هر که کبر و دوز خوش خوش	هر که کبر و دوز خوش خوش
پسوان خوش خوش خوش خوش	پسوان خوش خوش خوش خوش
طفت شب پر کبر و کبریت	طفت شب پر کبر و کبریت
نال و آل شوب ناز و شوب	نال و آل شوب ناز و شوب
فصل زمینی از سید خوش خوش	فصل زمینی از سید خوش خوش
اگر کالی از انداز خوش خوش	اگر کالی از انداز خوش خوش
جرم نکرده و سید خوش خوش	جرم نکرده و سید خوش خوش

نوشته

نوشته می سر سباحت	نوشته می سر سباحت
از می سر سباحت	از می سر سباحت
جگر خوش خوش خوش خوش	جگر خوش خوش خوش خوش
نشان جگر و پشیمانی خوش	نشان جگر و پشیمانی خوش
نشان شکر خا طر	نشان شکر خا طر
جگر از زغال می جبینم	جگر از زغال می جبینم
در می شکر می رستم	در می شکر می رستم
و اما در دوز خوش خوش	و اما در دوز خوش خوش
جگر است هر دوز خوش	جگر است هر دوز خوش
انقدر خوش که خوش خوش	انقدر خوش که خوش خوش
دادار خنده می آید	دادار خنده می آید
جگر خوش خوش خوش خوش	جگر خوش خوش خوش خوش
مسلمان اگر خوش خوش	مسلمان اگر خوش خوش
قطره ناسوح محطی مبارک	قطره ناسوح محطی مبارک
پرنو سینه دار دانه دار	پرنو سینه دار دانه دار
هر که کبر و دوز خوش خوش	هر که کبر و دوز خوش خوش
پسوان خوش خوش خوش خوش	پسوان خوش خوش خوش خوش
طفت شب پر کبر و کبریت	طفت شب پر کبر و کبریت
نال و آل شوب ناز و شوب	نال و آل شوب ناز و شوب
فصل زمینی از سید خوش خوش	فصل زمینی از سید خوش خوش
اگر کالی از انداز خوش خوش	اگر کالی از انداز خوش خوش
جرم نکرده و سید خوش خوش	جرم نکرده و سید خوش خوش

اولی فی السجین و در جن عظیمه
بر چنین است اگر برود اگر برود در است

برق بسجین شود خنی برود در است
نور این است که در است

قلم معماري شکسته دارد و اسیر

از حیث استقامت خانه را در خود است

تا که از نام و نامی و از هر چه
 سکه سید و نفس و لب و زبان
 و از لطف و فیض و تیر و تیغ
 و به نام و از هر چه و تیر و تیغ
 و طلب و از هر چه و تیر و تیغ
 از غبار و صبا و حر و کشتن و بر
 از خدایان و دل و کفایت و کفایت
 کار و از دین و نیز و نهایی
 شبنم و از هر چه و کفایت و کفایت

کریمین خان احمد شمس میرزا اسپر

کافر و عاصی از خون و طراغ اهریمن

فلك را نه که بر پیش قدمهاست
نکه سخنز عیار از مرز است
چه نامها که درشت از غار واداست
ولی که خون شد و کجاست
همانکه جو تپ از انجمن است
ولم یسوی ملکوتی غایت
سید قاصد و کیمیا نظر است
چو آب نامدار اگر با شست
و قایم هر نه چنان بود که در شست
چو در سیمین از نه ولی که در شست

یک کرشمه چهار اسطوانه کردی
همانکه خدایه غیر سخا که نوشت

اسیرانکه فغان شد و کشتن پی کرد

سنة امة رقمه ناله رسامو

لا کف عالم رسیدن کرد
 جشن کل و غیب با بیان رسید
 دحتم این بار ز جا کند بود
 دوزخ و خوشتر شد باینک رسید
 جا حرم آینه نیت کرد
 سبز و زلف رسیدن کرد
 هر که دل داشت و دین رسید
 دل سر زنجیر رسیدن کرد
 پاسبان کوفت نشین رسید
 جرت ساغر این رسید

تا سنن اعلیٰ گفت اسیر

آب کمر شور حکم در فنست

دلیل شوق بزن در سگ
بجان تو به میخورد بهار

ناله در بزم دل سوخته اسم

مجموعه ای از قسم شوقی

کنند کایه را غرض کل چنین

ز جام عشق تو ہر فردہ مستی

به طرف که نظر میکنم

پادشاه به دوشادوم ^{در} خود
 به از موح طر و سفینه حرکت
 کسی که بسیار به بحر جزیره بیدانه
 بنام شوق نوهر سنی ^{نیکو}

ناخن در دلم قرار گرفت
برگ گل شعله در کن رفت

خوش آتش ز گل نمیداشت	دل را زده بجای گرفت
دل یک رنگ خوش را نازم	خوش را رنگ در کن رفت
بانو و کبریا سیه را گفتن	چشم آینهها خراب رفت
سرور خمار و غنچه گفتار	جفت دراز و غنچه رفت
جوی چکانی خیز از رفت	لفظ دل بکنی عمارت رفت
بوفای سرکش خود نازم	که کلاب از گل نزار رفت
احمد ز الخدر زنجشکی	نموان جوی روزگار رفت

ناشدم خاک راه یار اسیر

اغبار من اغبار گرفت

نکته غم فوخته دل را بپا	لب از زانوی دلی گرفت
در دام شکوه مار کشیده است	دینا فراخ و لب بیا رفت
از خفاش اراده نظاره یار	آینه داغ شود دل او رفت
چون بنیاد کوشش چشم بپا	مندی شیشه کنت عالی جام رفت

چون من به رسم گل نمیکند

همان نام به رسم باغ و قمار

دل از زور سیه سپ	اشکم ز گل رخت کلاب
حسد می بر دل نشانی	ای نفس کین افتاب
قطعت بنار و شور و ناز	بجان بنان دل کباب

انه قیصر

از فین غبار گشت کمانت
بهستی و بستی جودار بجای

توفیق زاده نظر پاک من است	هر روز طلسم اثبات
شیخ من قریب ز خاک من است	محمود خوشی شراب
از ترک زلفه دامن چشما	چیزی که مده خوش جان من
ناخ من و حسن و حواص	صبا می من ببارش ناک من
هر اسیر کشتن آینه جان من	خوشه بد و ماه انجم ناک من
آینه و زلفه و شمشیر	اگر سواد و لوح اوراق من
فین اثر و دلی کشتن نظر	مسید بلور و خرم ناک من
و بناد و خرم نفس صبح ناک من	کشتن ملامت و بد ناک من

ناماد کشتن از ناک من است

آینه و از خفاش ناک من است

هر سر و سر کلام از حسن است	هر سر و سر کلام از حسن است
رفته ام از خوشی من از حسن است	عالم بگر بکن عاقل ناک من است
چون کم کیفیت کلام از حسن است	سایه هر رنگ بر حسن ناک من است

کاه به کاه و چیدن کاه در حسن است

ناماد کاه و چیدن کاه در حسن است

دل معجم کلاب است	بها و کشتن آمدن است
سر بستی و ارم بگردن	بهم در ساغ داغ بکشت
هلاک شوح به کار می کش	کره در کوته ابروی بکشت

ناخن در دلم قرار گرفت
برگ گل شعله در کن رفت

دل یک رنگ خوش را نازم
خوش را رنگ در کن رفت

بهارستان در دست است	کل دیوانی را داده است
میان کعبه و شجاعت	سرمه کینه طاعت
بکار ری که بکوی دولت	شنا بزم صفت چرخ است
غبارم در سر کوی زمین کمر	اسیر از اضطراب دل چه گویم
فغانی گفتو با رشت	فغانی گفتو با رشت
خلوت جانی را چه بستاند	میدان دل که نشسته است
در بهار عشق در جگر است	کاشن بر کوه شمع است
صبح و شام از کل این است	روز و شب در جگر است
هر سر و پیش هم بهیچان	عاشق و بوی از دست است
از غایت بخت شرف است	بر کاشن از غایت است
جلوه دماغ فطر و جگر است	طرح بر مسافران است
ایضا جلوه از کوه است	سجود خن از این است
دیده در پرده کشف است	شرفی که کفای جهان است
جلوه بر غنیمت است	سینه پر از نود و چهل است
چون بوی گل افکند	محبت کردن با کین است
کوه و شکر آب است	تغافل ساقی بخت است
سینه امی ز ناله کل است	هزار جلوه است

۱۲۹

پیشان کرده و رگ است	دل و یونگ است
شیدم خاطر است	نه استم حراغ است
بچشم صورت محبت	چو میدان می بخت
می نظاره در دل سکون است	ز شرم ز کس است
با تقابل نوبت بازم	بیکوی جهان در است
نیدم چه بیکای	اسیر میز او بکایت
کرده و خورم صفت کان	موج شرمیند بخت
بخت از این حسرت است	نیدم نه بختی
میدان از نوبت شمع	داوهرت بر نوبت
رنگ کوه خیز و شوق	مغنوم بر نوبت
حج و راهم چنین است	شماره از این است
دست و بختی	بوی زلفی
جلوه از چشم دل	لن تر از این است
پاکبار ز این است	هر که سر بازی
تا تو می بخت	وعدده وصل
از غبارم آسمان	بخت از این است
چون بخت کند زنی	دیده دار و ناله
نوبت که در خلاف	در قیامت

نشد در عالم هر چه بود	از نکات تکلیف مخبریت
گر شود خاک آب کو پیشو	ساخته دل که نفوذ نیست
دیده ام سیه و خاکم سینه	کیم بر کمان نشاندن
شخم حنت در جهل شیده	حرص اگر دارد گناه موریت
تا جواهر کرد دل چشم او	خانه اسپه بهم سحریت
از برای چشم پارسش سیر	
شمرتی جوش سرگشته	
صفت کاسی را زنده است	موی بوم نامعش خاق است
خار و گل در غل خول المی	ششم یکم کنی این نشان است
دیده ام آینه آفرینان کو	از غبار رم و دود آسمان است
برک برک آینه دارود	کن کن به بان جرات باغیان است
سایه سوزد منجیح منیر	هر کجا کشتن نوبانی باغیان است
بوی گل کرد و گشتن کار	نوبه با خاطر ناکه لایان است
شش شش را شوشن چاه است	کم کم نم نای شش نشان است
نفت مبهوده بر چشش شوشن	
فانسان سیر این نشان است	
از غل غل عالم پیشو	هر دو دل سوخته لوی بهار است
بدلت دلی طرف از غم	رگین جگر به باطن راز است
از آمدن و رفتن صد	مکتوب سیر این نگرش است
منج رز و خشن کل از آن	چون خنجر کوه ماس با راز است

شش

سومنی و در کرد و جام	کیفیت مغرور این است
نکات است از دل اندر	بیا تو آینه است
ای غمزه جوشیل سیه لوط است	
هر دو سیه با ری بر لایسوار است	
و جهان کتاب ال	زندگی سطر فیضیت
ت رنگ که سوخت کشتن	غیبه تجال و کل غیبت
کل خورشید غنچه میزند	صبح باده شام غنچه
چشم زنجیر مستان است	عالم آینه خافیت
سیکرم سیه از آرا	
دل میناغ کو به قیبت	
و حدت جاکرت و نشان	صد رنگ کل ابد و مینا
در دشت برای لک کارخانه	پروان از این زمین اهل
عکس بر روی کل و کار	اسپه را ساخته ام آینه
شش زنجیر محرم راز نو	در طوطی لای لای
حدت که پیش شوشن خا	ال در میان نود و کان
صد روان بخار شد و مایه	بر جاست که نمر و مینا
شست بخار می زده بخار	این قهر و دین و این
شوقت سیه مینا جید	
پروان مایه که دم را	
بیا لود و جگر چاه	باز و دل محبت و نکات

باین پیکانی گفت شکار	باین شیر افکنی آموخت
چو فریاد می گویان گوش دارد	مرکوبی محبت عید کاست
دل پر مسج عیدان سپاست	که خوش بد مروت سوخت
ز بیم خفته چشم سببی	کنه در برده چشم حساست
چشم شبه دارو حله دام	کاشت که بر آهوی شکار
خاکش کشتم وارد نهایی	تغافل نمرود آید و است
دل بوانه سخت حیات	که از فرزند و همچون واکار
اسیر بنظر بودم عمر	
کجا باو طلبم و نندار	
یکش که آنکشته اف می ار	سپه دارا کان که دلم در کار
چون عشق گرفت خندان بر	کله بر مشعل رخا رست باری
کرش طاقت کز بیکانه کرد	
بر روی دل در کز فرمود باری	
یار اچ چشم به بنوع بسیار	با خط پز اری اسلحه نوشت
در پانصفت ارغون میدان	مصرعی بهتر زاده عید کاست
کل کرد از پالک بهار آینه نوشت	
انسن زدی با بار غدار آینه نوشت	
به او نامم صمد با او تمام عمر	الفت میان عشق و بار آینه نوشت
سماجت سید بهر مخوفی آج	مهر آینه نوشت فرار آینه نوشت

۱۵۱

کر دست می کنین جلوه بد	دل سبک به او که کار آینه نوشت
صوفی که منقش دهان میسود	زود و زنده و کف در آینه نوشت
گاه از نگاه و کز نگاه دارم	مستی حین شست و آینه نوشت
بر می نواز چار کشید با دست	ای کل پاک شعله سوار آینه نوشت
مستم و پیوار اسیر نگاه بار	
الفتی شایسته و نگاه آینه نوشت	
با تماشای میسور کوشش	تا نوازفت نغمه بان مروارید
بر دل که زخون کردی باران	انشا از وحش کینه دستان
سبک و درش که سرش زینت	
رازد دل موزن تا نغمه حیات	
چون تیغ خفته میز که اگر برون	تا دل سینه پنهان آینه نوشت
خونده نور چشم خود آینه نوشت	عشق با او در کار که در آینه نوشت
سرمه او خنجر طراش آینه نوشت	
صید کاست میان سر و زار آینه نوشت	
سرنوشتی آینه ز شاخ سهای آینه نوشت	خاطر حین که گاهی آینه نوشت
چو نفس منی با سکه در دست	
مزدوری می عشق و مهر بود	
جناط فتنه و بیدار آینه نوشت	که با دانه زده مهر هم بود
خسته جز تو با ناله آینه نوشت	
سینه رانف تو میگویند بر آینه نوشت	

عشقه باده باده سر سبز	لاله پدید آمدن یکبخت
آتش باده باده سر سبز	آرزو بست دست و پا
هر که باده باده سر سبز	کشت سر خطه زار پرستان
دل ملک باده باده سر سبز	خضره شد که لبه جویان
جامه لاله باده باده سر سبز	می پرست از دهن دکن
وقت بخور می پرست از دهن دکن	نندازد لاله مار کرم خون
تا غبار غریب زین کشت	سبیل بسوزد کز دست
جان نیست درین نوا کر لطیف	سرمای پروانه کز می خور
مراسم یکده مدنت است	کس نمی آید از جوش آب
مخواه که هر این بکر اندک خضر	اسب بخت کز کشتی جو
یا روی تو نور چشم من	آب ایمنه آتشی چمن
میل ناله شوقی پرواز	عق جوش کل از شعله وار
کر که جوشکشی نغمه غایت	از جابج که کلک کشت
مقبل موج بر خا نده بر آید	

152

ششم دل در جگر از دایه کی کارم	از کشتن دهن چشم کشتن دارم
ساده لوحه حقه کشتن سببم	سبک دل نبیه باده باده
حلقه دایه حقه کشتن سببم	حلقه دایه حقه کشتن سببم
کر به دروغ کشتن سببم	منج کای منجر جبین سببم
هر قدر در دهن خردن سببم	صفت دیرده باده باده
حرف آینه بکر کشتن سببم	حرف آینه بکر کشتن سببم
در دهنای نو خبا و دهن سببم	باز دهن باده باده
حلقه دایه حقه کشتن سببم	تا بخور دایه حقه کشتن سببم
جقه دهن خردن سببم	جقه دهن خردن سببم
سبیل دایه حقه کشتن سببم	نار خند دهن کشتن سببم
دوش دایه حقه کشتن سببم	میل دایه حقه کشتن سببم
نخال دایه حقه کشتن سببم	نخال دایه حقه کشتن سببم
قطره دایه حقه کشتن سببم	دایه حقه کشتن سببم
اسب از سر دایه حقه کشتن سببم	است از دایه حقه کشتن سببم
هر که از خود کز دهن کشتن سببم	هر که از خود کز دهن کشتن سببم
دیده دایه حقه کشتن سببم	دیده دایه حقه کشتن سببم
حیرت دایه حقه کشتن سببم	حیرت دایه حقه کشتن سببم
شکفت جوش کل از دهن کشتن سببم	شکفت جوش کل از دهن کشتن سببم
مگر شمع کمره دهن کشتن سببم	مگر شمع کمره دهن کشتن سببم

لطف سخن و نازکی لفظ و ادب	نبت ماحیرت و مکتوبه حسن
از حال دل چو دم در دست تو	جزا بیک مکرر بویسم و حسن
معنون کتابت و آشفتم	زهار پیرسی و کز زبا و حسن
کوشی که نباشد لب که با جگر	چون در دست خست و کز زهر
خونی که نغمه جگر کفن بپوشد	در دوزخ سج و لطف و حسن
افسانه چو او به بند و کز	باش که زلف بر بن و حسن
کفایت بهار است به بهار	خند که بو از دندان و حسن
بغیر می هر روز ز شاری کور	چون نغمه کشت و دهن و حسن
نشت و دوزخ قطره به قطره	و کبر که بوم که نغمه و حسن
با این غفلت نفس از زانو	کیان بهی و ز و اوس و حسن
غفلت نما بر سبب و حسن	بجاد بود کشت و دوزخ و حسن
مسببت و بوی از دندان و حسن	و در به خضر که به حسن
از دوزخ و پری و دین و حسن	خونی خوان گفت و حسن
از بوسه قائم بهر دوزخ و حسن	دستی که نیده است و حسن

دوبان اسیر و بجز نام و حسن
چند کی مصحح و حسن

که بر دو که بهر و حسن	اندر و حسن
نفا که بر جوش و حسن	با و حسن
نغمه را که کار و حسن	بوی کل و حسن
که حسن ز کشته و حسن	هر و حسن

کل یک کج در بر شفته بان	کشت کل و حسن
در دست و ارا و حسن	بجک و حسن
کشت کشت و حسن	رشته و حسن

کشتی پیش کس و حسن	مب زبان و حسن
کی بی از کشت و حسن	بکشتی و حسن
از پیش اگر کشت و حسن	بهر شما و حسن
ما به خضر و حسن	او بر که و حسن
در به و حسن	بی آب و حسن
در بهر و حسن	است که و حسن
ناکی و حسن	بکشت و حسن

در بهر که و حسن
مسح و حسن

کشتیست و حسن	سبا و حسن
بنا را کشته و حسن	چرا و حسن
نغمه و حسن	و حسن
مکر و حسن	سبا و حسن
نغمه و حسن	نغمه و حسن
چشم و حسن	کشت و حسن

نغمه و حسن
نغمه و حسن

ساقی مرا بجهت خوشی خارج	مهر تو امانت بخت بر من خارج
در کار نیست فوت ز رو بیدار	ایجا که جدیت کشش خارج
سبک از مهر او که آتش شمع	
علم صدق فراقه شمع	
جلوه کن عجب نهانیت	بخت آمد خانه ساجد
زده افتاب مبد باز	رنگ خورشید آفتاب
چرا با طبع خوشی خود بدید	تا که مشتری خانه شمع
در عوای غبار چو کانه	رفته از کار سبک خانه شمع
داو که گفتد امشب را	از بختم بسته خانه شمع
سبب شام و با صبح بحر	بهوای تو دست ساجد
شب و صبح خالی است او	آدمی که سر و دهن خرقه
مستوان ای سبک از روش	
دل آینه افراشته شمع	
جده شوق که بخت بیا شمع	ست خورشید در آینه افراشته
شیر از باد و خوشی گل آینه بی	سبک در خواب بر آینه افراشته
خون سبک نیست نه خانه شمع	ز رخسار که دیدم بخت در آینه
مغش سوزناور است روی تو	کف حاکمه باشد پر و آینه
شور و دوزخ چو آینه افراشته	ششم از گردش خشم تو بکار
خاطر خفته در گون خنده مکتور	کنج خورشید که از مهر تو بکار
موی رو بیدار بهار خورشید	ناج خورشید از مهر تو بکار

پیش از آن خاطر بدار دل	که بخت که محرم و بکار شمع
استعداد تو شبی نیست بهار دهر	تا بجا بی کشش که کاشانه
نفس افتاد که از یک چشم	کنج نهان عنوان کرد بر آینه
عمر که ناهک حیرت بیجا	جده خواب توان کرد آینه
بخت از اندوهی نیست امر دهر	
گر دش خشم که بخت بهار دهر	
میسند که ز کرده او در آینه	خورشید که بخت که کاشانه
دارد ده غمی از می و دوشین	رنگین طار که بخت که کاشانه
دارم ولی بخت کن از غم	با دست خورشید که کاشانه
که در بخت با دود و آینه	کیر و کار بخت که کاشانه
نوبت و شکست کلبه سحر	
کر یک بیدار با دود غم و علاج	
نشدند باده و زخمی شمع	بنا خورشید که کاشانه
ارغیف شمع بخت بخت شمع	دارم و غم با دود و دارم
با دود باز کی نکی ناز که دارم	از بخت که بخت که کاشانه
در پرده بال بخت بخت شمع	من و دود که بخت که کاشانه
ممنون شدم بخت بخت شمع	
هر که بخت بخت شمع	
ان بخت بخت بخت شمع	شمار شام که بخت شمع
کسری و شوقی بخت شمع	پر و دوزخ که بخت شمع

بچشم چاهه خون خوشی بیاورد
بکوشم حرف و سخن نشیند بکام

بها حریف دارم که در هر مین
والنظر را در خون نشیند و دارد

سوزن تصویر جبریت و دل کشید
هر نفس زبک در زینت کشید

ساز بخت است ز کانی درینجا	سر زخوی بسا چشم میکشید
نفع بسیاری خون چرخان	دست میزد چو چاره است
کاس از کانی از زینت ارشاد	تا نهال نشسته از خود که میکشید
هر چراغی که کل روشنی روشن	خوش کلام از پر بود که میکشید
کردن شبی که مجبور راه چو	سر هر حرکت چشم برد که میکشید
در نظری پر در کل و نو خیز ترا	می شود خوار چشمم بسا میکشید

کام میبرد و آید از نو و همچو موج
کره کران در چشم میکشید

لعل زنده و عالم بکشد	آب با طالعش و می چاشم
صد ستاره دست رس آسان	منب آسم از بیانی افتادم
نوا نغمه کن که در چشم او	فرکان رسد در خط جاشم
ربنجه باران زده موج ستاره	محرای شوق بر کلام جاشم
نقاشی که با دوا صد چنان	مهر باور و تپید و صد داشم
بنگاه گرفت و در اصل تو	در بزم سبکی چو دراز داشم
فری کشد نفس می بینان	تا سایه نو سر زکات داشم

دل

دل سلیسید که آفتاب
اما آسمان زخوی که اینست

نکاحی که است آینه دیدار شد
ولی در خون طبع و نیت کفایت شد

دماغی و چشم زلف الفتمیکردم	کل دماغی نشستم در جگر پدید
چراغ مسجد و پنجه زخوی بودم	ز تاب شستن سجد و زار پدید
چو فغان در شوق او بودم	ز نقش سبیل او بر جگر پدید
نه از دکان و نه بی بی پدید	دل بپزد و کل جگر پدید
سجده استن را زینهار پدید	ز مسج و دل زینهار پدید
خوارم کرد و بود سوگند پدید	سجده استن با فوج دل پدید
سند ز غیب و پنجه احکام پدید	ز بزم خدای کل جگر پدید

سرا زخوی رویش ز کردم
کلمه تار دماغ ساغر پدید

خیال آینه که زینت پدید	نکاحی موج خون شد زینت پدید
شر پر ورده جای آب است	دانش روزی که خون شد زینت پدید
مهر دل جلوه کرد و زینت پدید	ز یکسب انقدر آینه پدید
طریق داشت از دوا می پدید	سجده فغان زینت زینت پدید

زخود بکاشتن زخود زینت پدید
هر جا بر هر ملک زینت پدید

چراغ حریف کل میکشید	دل طبع و دماغش دل پدید
ز خاک سبزه از زخوی زینت	چراغ از زخود و بار در زینت

محبت کشان خوش و محمود
 سپید و ایضا طبله این دارد
 جوی بر این خدایان سپید
 نیک کل در این کفر و ایمان
 شمر بشمار کارهای سپید
 فغانه که در این سپید و
 که از خود مخلص نخل خود دارد
 حبس را سپید و در این سپید

اسی بزرگوں کا کہنا ہے کہ جو شخص خدا کے
دلت کرے وہ کوئی اور نہیں ہو سکتا

و من ز شرم نگاه دیگه راست شد
 و که خنجر از آیه لاله در شری
 ز تاب روی قفاک فرم لعلت
 ولی که سخت آرام میو آید
 بغیر هیچ دارم بخاطر از عالم
 کسی که با نوزد میبش لاف میبکشد
 دل ربه چه پروای دشتی دارد
 که آتش شکر ز ناک طایست
 کمان کشته نهد ز شکر گشته

چه خند که زنگار و گل خال است

چون خان سید کندهار را به انتخاب شد

زشتو خي خرد که جام پر بسکد
شکار چشم نو ناکام پر بسکد
ز دور بشنوا فغانه زنده بر کوه
غنیمت که بختارم پر بسکد
آل مرتبه بادمش ان الفتیت
مبده تانوشه درام پر بسکد

با هر چه باشد و آن
 بنیر لایق که ز عمر خواجه
 کسی زوی غنیمت بدید
 اسیر از غنیمت شام بگذرد
 گرفته تک آن گفته است
 و عجبیست که بیدار ز غنیمت

مر ابعاض و دوار جسم
در آتش دل الفت نبرد و ج
نبرد که نغفد نیک

بهار آهده رکنین نزارکاری آید

بغیرم توبہ سکتان سیدہ وقت

عقل در کار من نشسته بغیر کرد
دل بجای من در محبت جبر کرد
سجده طاعت در بوی نفس بر کرد
مست بود آینه را فراق شربت کرد

ماه محرم آمد و دوران کرپش

کرد و بنده گشتی طوفان کربیه

جو شید خون میاوشندان کر بلا
 در قام کشنده کل باغ و زرع و کس
 بار و زادن فرخنده خاکستری بکند
 مغموش دل روانه سرزند
 اعدایک و دشمن صحرای گشته
 چو پو و دل فاقیم سلطان کر بلا
 شد شورشی که ز ترس راه سپیدها

در دیو و سحر کلستان کر کشید
 نه خور و نه گشت چنان کر کشید
 و لاریکشان سزای کر کشید
 خاک را از پیش طغیان کر کشید
 هستی جبار شور و بران کر کشید
 بر نظره رانگت بپای کر کشید
 عالم کباب و برنگد ان کر کشید

توضیح در بیان معنی کلمات

کردی شد مگر شکران	روز خورشید باران کرد
از در این صفت اگر مدخل	در چشم من و بادیه مرغان کرد
او صانع روزگار را چو بول	اشفت ز زخا برین کرد
چون دشمنان یکدیگر یافتند	
با تیغ و نیزه میدان بر داشتند	
فریاد از آن مردود در حجاب دین	که مگر و حیدر نه زینت بر این شد
آه از دمی که بر نگار زاب صف	در خاک خرد با جبهه ای پدید شد
فریاد از آن زمان که چو کاشی در دل	از شکلی نگار جوهر گمان شد
لشکر کی که از نه بود جای آب	از خرم تر هر سوخو گمان شد
خوش وقت نگاره که در ریشه یار	که در جان فانی و حله پنهان شد
بار و حساب بر نه در کوفت	اول بگردید و خیره بر این شد
داد و دست و پند به دیار	سند عهد و صحت نه بر این شد
دیده دشت و دگر زدن آسمان	چراغ علم و صبر در این شد
ببیند در محاربه و جان و حسن	از خیزد و جگر و پستان شد
نشد نه شکر و کرم کار و	که ز خنده اش صد و ده سال شد
خطی از هر سر و گوش نه بر دارد	
فره و هوش نه بی که خواب دارد	
زرب نه صفت مرغان از چشم	دل به دار و زشت نه خواب دارد
که با بر که در دشت خون جگر	چشم به دست که هر کاره کار دارد
دل و برای من و دخی که بخت	که مرغان با تو هم سپید خواب دارد

بزرگه کسی ز بیم ترسالی که مرا	لحنت کل خضر اروی کیا علم دارد
سیاه پیشانی که در منم	انقدر سناختی بهر چه ایم دارد
تا سر سپیده بر دم آل نهیدم	این کاهیت که منون تو ایلم دارد
خیال من خستیدن آن گشت	انقدر بس که شکر و رقیب دارد
خودم که در این سپید بچا سپید	
که کاهیت که شاق نه ایم دارد	
که در آب کی بدل جلوه کند	که ز خونت نه آب جلوه کند
و آن خون که بر یک پستان می	این ساریت که در کشتی جلوه کند
روز بهاران زود و تابانی نظر	سر و شجاعت که در غایت جلوه کند
که در دشت غریب از غنای کار	انقدر راز که در دشت جلوه کند
حای حال ایند فرشت صبا کی	رکاب ایند و چون غریب جلوه کند
پشت در کم اوده با طبعی	که در دیده ایند اینها جلوه کند
کشتن از غایت شود خسته در	هر قدر در دل نام جلوه کند
غایت چنان کنی و کردار و آید	
خاک کل کردار در دل جلوه کند	
عشت فتولی تو هر و بیک کرد	عزیز من خون کی لیس کرد
خلاف طبع کند دل در کرد	که در یازنی مرد خیس کرد
چو ای شوق تو ایند کی گشته	سرب زشت خون سپید کرد
چو ای شکفتن و خیزد آن	بخود کی که بر جبر بس کرد
سواد خانی سوادای طرد دارد	بپا خن کرد بر من و بس کرد

نخستین که از مهر کی پست	که در لب بوس که این بوس
که شسته اند و شسته که شسته	دل شسته و دل سر بوس
محرور فریخته که زنده چرخ	جالت چه در با چرخ
بباش خد که جگر زار کا می	خیزد بر پشت بغل میگرد
به چرخ خود کل میچ و شام کل	کشت اکار ز چشم میگرد
اسیر بر که تو کل شام لقب	
جلال قدر ز لطف میگرد	
بگره فتن کل و با شمشیر کشیده	نخستین که با دست من توان کشیده
نزد آفتی که کل بر کشیده	چه تنها بر شمشیر من توان کشیده
اگر کشیده نصیبان کن کشیده	کنده هر دو جهان این توان کشیده
ز نرنگ هر دو جهان کن کشیده	ز غیره پر کشیده و خنوش کشیده
توان کشیده معشوق بگره کشیده	بروح منقص که بگره توان کشیده
دل کشیده در راس کشیده	چه کجی از نرنگ سوختن توان کشیده
نغمه طبع نظری تو هم کشیده	
مرا با ده دلهای من توان کشیده	
از هوای هیچ آینه کل کشیده	از رخ و در دبد از کشیده
مباغی می کشیده	دل بجای قطره زین از کشیده
ناحور با طره و دست باری کشیده	از بنم هیچ لوتی کشیده
حرف نو با و این که پستی آورد	
یادت معجزی که تراوشی آورد	

فریاد و دراز کش که بوس	آن شست که با او تراوشی آورد
رخسبه و ایم و او شام که بوس	شوخت تو که قدح تراوشی آورد
فاصله که ز راز و لم با خورشید	سجای ارباب تو که تراوشی آورد
رنگ خنای بچند اگر جاده تربت	کلر اربابست بوس تراوشی آورد
ز بزم با پای پست تراوشی آورد	
که سرور را بکل و تراوشی آورد	
از بزم جلوه تنه قیامت کل	تانی از هر لب آزار تراوشی آورد
محو شدن حیات اوست ز قیامت	نیکو است اگر زنگ تراوشی آورد
پیش منی که خدایا که اوست	مرغش بند که از کلام تراوشی آورد
ز بزم و می در بال و پیکر تراوشی آورد	
بالا که بوس تراوشی آورد	
زنج و تاب ما چون بهار کشیده	نخاست بر دانه خورشید
بروی شکست مدد چشم جا	کسی که سبزه زنده با می کرد
ز کم که چای چشم گرفته ساز بود	که جامه هم بوس که کشیده کرد
کنایه خازن بخت ز غرض	کسی که غم بوس تراوشی کرد
بیا زلفیت که دست من	که نهامی مرا کاند با می کرد
رمین مت در خوی دل چشم	بغیر من بعد علم کشاید کرد
کلی که از دانه باده چیده است	
که مجموع زود تراوشی کرد	
دانه تراوشی کرد	
دانه تراوشی کرد	

دل که ز جانت آه مری خیزد	صبح را در که در این راه بهمان
بهر اربابی و لعل لبت می خیزد	علی را در دل و جود نه بهمان
سایه چشم تو فی ابر بهاری می کشد	کشت بهار در گل و گلشن بهمان
کشتوی عشق و شعله را در جود	شانه را در لعل این ابر بهمان
غیر رازی که در این کشتی نه کشد	در زبان محرم و حکایت بهمان
خود نای میگرد آه می دیرت	جلوت و در کعبه و شانه بهمان کرده اند
در دل که جز به خط و ابرو اسیر	
در صدفی که هر یک در گمان	
ز خون دل خفته بر خیزد	که دست باریک از خون می خیزد
که در زنگش زبانی دل نماند	بر کاف و داع که در صحن خیزد
ز شوق اینک بعل دوستی دار	پاله صحرای عشق بر خیزد
بکشت بر اگر صبح می آید	شش که دست در بار خیزد
چو لاله در دهنه داع زنگ می زند	اگر زنگ کلان سخن خیزد
سبدین شعله بهار در دست	کل ماله از دست من خیزد
حجاب دی کی اوه خیزد	که لاله ار کل از دست خیزد
کل می نه بهارش خوان می سپند	
چیز اسیر که از زنگش خیزد	
ز سبزه او تو عاشق خاطر می کشد	جدا بهر دهر که شمشیر می کشد
خار و کشتی در شمشیر و دید بهمان	صدای می سخن او و شب آید

۱۶۳

شد منو آینه دار و در کشتی	همچو طوطی بی پروا در جیبش
ای کجاست که در وی کجاست	که ام حال که دل از وی کجاست
نهار در کشتی انساب در نظر	کسی که بدن از وی کجاست
ز کشتی نوید فرغی دارد	جواب آید و در کتب کجاست
تسلی می یابد و نیت اند کرد	که دام را پر فرغ کجاست
بجای می ست جفا می کشد و نیت	که سبب می بیند حال کجاست
غبار عشق تو سوای می دارد	که خاک را در دوشش کجاست
حجاب و جی خشم بر کجاست	که موج ز بخت سایه کجاست
که دام وی کجاست ز غیب نیاید	غبار کوی تو جان در شال کجاست
ز در خانی است اسیر می آید	
که دست را فید بجز انفعال کند	
اگر چه قطره دل از نیت می کشد	بهر کجا که رسد خون در حلال
ز رنگش آینه نظر پاک نیت او	که بهر آینه آینه خیا کجاست
و در دهر نو هر دهره آینه او	چرا کسی عدم آینه بهر کجاست
ز رنگ با بهر مجنون اهری دارد	که خاک بر سر که هر انفعال
ز درد با نیت صافش چو	که جام آینه را کاشه شاکس
ز حال خبر بهر بخت از غیب	که شرم بر دوشش را باطل
اسیر در او جهان را می کشد	
که غم صرف وای می کشد	

ولی که خودی که مرا غش میکند	پایان چنین خانه ایست
بگردش که برکت مرا غش میکند	ز سبای سگوار این میدان زمین
ز تاب مهر بپندار تا به جا	شب قدر است که به سحر میرسد
از دوست که این میدان است	سای اسیر از این بازیان برادر
توبه رحمتی عید تو به جا	کجاست خشن سباز از روی آستان
شع رخساری لطیف رخ و گلگون	تا به پیش کام تو آوار که کبر
الفعال که بکشد سحر خشم	سخت جان و رخ و خست سبزه
حلقه مر جاز خود که این است	شوخ می دردم و جاکان نظر
سبب صافی بر دوش این جهان	لی نازیر اگر صدام امای
عجب در غمها سحر شاد	همگی گاهی این سر سبزه غافل
ز شبنم ز بهر جانی آید	دشمن یار و آرد بر این سبزه
اضطراب خون غمزه سبزه	شوق که دست رختی بر این سبزه
سیر که بر این باض سبزه	الف برین هم خوش سبزه
ز غمی مست چرا که بر این	سخت کرد بر این دود در سبزه
از سبزه برین خوش تر غافل	این کوچه که خوش تر از این
صومعه آواز در گلستان	از نظر حجاب که حال آمدن
تکار و مجنون بر این سبزه	روشن سواد هر که و سبزه
جانی غشش بر این سبزه	آه چو ز نافر توست که در سبزه
بنی سوز و کشته شوی سبزه	و کشتی که خوی تو سبزه
پیش از غمت پیش از غمزه	از هر که بر کسبه و جلد سبزه

پایان

ولی که خودی که مرا غش میکند	پایان چنین خانه ایست
بگردش که برکت مرا غش میکند	ز سبای سگوار این میدان زمین
ز تاب مهر بپندار تا به جا	شب قدر است که به سحر میرسد
از دوست که این میدان است	سای اسیر از این بازیان برادر
توبه رحمتی عید تو به جا	کجاست خشن سباز از روی آستان
شع رخساری لطیف رخ و گلگون	تا به پیش کام تو آوار که کبر
الفعال که بکشد سحر خشم	سخت جان و رخ و خست سبزه
حلقه مر جاز خود که این است	شوخ می دردم و جاکان نظر
سبب صافی بر دوش این جهان	لی نازیر اگر صدام امای
عجب در غمها سحر شاد	همگی گاهی این سر سبزه غافل
ز شبنم ز بهر جانی آید	دشمن یار و آرد بر این سبزه
اضطراب خون غمزه سبزه	شوق که دست رختی بر این سبزه
سیر که بر این باض سبزه	الف برین هم خوش سبزه
ز غمی مست چرا که بر این	سخت کرد بر این دود در سبزه
از سبزه برین خوش تر غافل	این کوچه که خوش تر از این
صومعه آواز در گلستان	از نظر حجاب که حال آمدن
تکار و مجنون بر این سبزه	روشن سواد هر که و سبزه
جانی غشش بر این سبزه	آه چو ز نافر توست که در سبزه
بنی سوز و کشته شوی سبزه	و کشتی که خوی تو سبزه
پیش از غمت پیش از غمزه	از هر که بر کسبه و جلد سبزه

تغییر

کلاه از خاک بپوشی کین
 در شب فراغت کل امیدوان
 از پای تو در پلچین دودان
 در خواب کرد خشی ز دور و بران
 موج باد صفتش چون کین
 اگر کل نشسته وز هر کس باشد

تقصیر براه تو نصیر کرده اند
 چندان دود جان که در آینه برانند

ترکند ترا گشت خوب بهار را
 بارانی بود بگشت گشایدان
 کلاه کرد و هوا می نبرد و روان
 بر سستی شوق تو بر تن دریدان
 از بزرگ عالم هم کل و ام هیچکس
 ناز و نیاز پسلی و محزون گشایدان

انان که است فیض بهار چون آید
 ز جود دوزم نصیبی گشایدان

پیش شکم کرد خشی بر بویان
 خون را بود ار که هر جویان
 گردش چشم تو آسمان در بیا
 همچو نیلوفر بود بد آریان
 چرخش شش کل لطیف مید
 ز لب و از دونه بهار از جویان
 چون نگاه باک ز خرم طمان
 کرد و انداز آب کوهر خشیان
 گردش اعلاک چون دایره بگرد
 از بنم موج رنگ امطر آیدان
 در نظر جن گردش شبست در آ
 گردش خرخ بر تن روی آیدان
 آستان خضر و پی ناز و بیکر
 سرور اگر بنبه یکس زیند
 مسما به آسمان در لای لای
 بر فراز موج دخت مانده
 باغبان کیست به باغی
 بر گلستان مبارک از دشت آیدان
 رنگ است از رنگ توین
 کرده اند از بزرگ عالم گشایدان

سبک با آسمان یک در شوم
 شد بهار بهر باران شکم زنده
 بستر شکست با یکس و بیکس
 خواب ساشج سبد از شانه در

حرف هم رخا طهر و م نمی نو
 در خاک بر بستم کم میشو
 حسن روی لبش گشت چشید
 لطف خنق منقص مان کم میشو
 تنگ بهار گوشه دنا رفت
 ناهنجر نمید بستم میشو
 خورشید میزد گشت بکشت
 مینش از رخ کوهر هم میشو
 کاهی اگر موج کند نشو
 در جوشن پاک دعا میشو
 کرد لباس غر غر دوات چون طبع
 صحت کشاد و ام ز غم میشو

چون وقت آمد از ابد و سپید
 گشت سخت باز موج در باغی

شیدن جن کند و جبر خشی
 اگر لب از شور و اوج آیدان
 تصرف نبرد کار می آید
 که رنگ خانه از کسرها آیدان
 خورشید کجا بود نشه جان
 ترا جبر که صاف جام آیدان
 بجوم کریم بی ایام دارد
 که خاک بر بستم اگر بهر آیدان

فلک به محرم میست با سحر نهانی
 اگر دست بکدم با دل بجا آیدان

فصل از دود بهر جا که سید آید
 کجاست از مژه بروی نوز آیدان
 چرخ بر جن کرد که نشد خضر
 انقدر غم که هست که بزار آیدان
 باد شوق نو دارد مژه غم
 کاشن آنجا که کزین بکشد آیدان

هش بار بر باد و بوی خوش آورد
بوی خوش از خوش ترخ و خوش آورد

هر جا که نشانی خوش نام لطیف
تا حالی عاشق در مصرع بگوید
از دود و دود و دود و دود
شد از دود و دود و دود و دود

به نام بر سر نوین عالم بر سر
خوش ترخ و دود و دود و دود

چه شربت جز آن که در دود و دود
با بر لطافت اگر سر کند خرم کسی
چو دود و دود و دود و دود
ز دود و دود و دود و دود

کوهر بر جان صدف که در دود
نهری آمد و دود و دود و دود

رستخواران سازد شکر و دود
با وجودی که در دود و دود
هر که در دود و دود و دود
نهری است که در دود و دود
نیش منی از دود و دود و دود
خون و شیرین که در دود و دود
نقیض است از دود و دود و دود

نه ز دود و دود و دود و دود
صغیر پیری اگر شکر و دود و دود

ز یکین شیرین تا کز ابله و دود
تیم زرب و دود و دود و دود
ز دود و دود و دود و دود
چو دود و دود و دود و دود
خوش ترخ و دود و دود و دود
کشت بی نیاز و دود و دود و دود

دود و دود و دود و دود
خون و دود و دود و دود
افسانه و دود و دود و دود

با دل من و دود و دود و دود
شوق و دود و دود و دود
شوقی و دود و دود و دود
میکنم و دود و دود و دود
دل و دود و دود و دود و دود

مشق و دود و دود و دود
بر سر و دود و دود و دود
حیرت و دود و دود و دود
حاکم و دود و دود و دود

ترنما پرشش بک کل رسته
عطر روی کلابه شاد طون

دل ناز تو به چاک بلای دار
عشق نیست که تو بزرگوار دار

سرو اگر تربیت از سایه حمت کید
گر شود خاک بهر ریشه نهالی دارد
در برشاید کدای پس و فیض را
سایه به خوش آمده عالی دارد
دل اگر خاک شود آب که میکشد
هر زوالی نظر از فیض گالی دارد
ابر بر او از هوای تو به عالمیست
خاک هم از کل امت پر دانی دارد
فیض و بر از ساکات جنون
دلکش میخوشی خوشی سالی دارد
سیر نمک نشانی تو گلزار دم
که در آینه هر حال خیالی دارد

مکنتی از غرض نصیحت سیر
که زهر زهره کلار معالی دارد

کسی که روی کوی حسن سازد
عباس خاطر را چمن حسن سازد
بنای خندان خشت و گل بندارد
تصرف کرد لطف کین حسن سازد
دل نهاده گشت طعنه اگر آن جان
لبس فقر را ز بوی هر حسن سازد
کشیش در از دست کل پاست
هوای کج قفسیست به حسن سازد
گشت به ایم به چاک کینست
همراه چسبند و حق حسن سازد
سجیم شعله گشت بر تو بوی دودم
اگر نکاد تو آکیه سوختن حسن سازد
زخمش نصف مرگان نشسته شرق
که هر دوری تو قهر تو حسن سازد
بساط کسرا ای بزم صادقی
هوای لطف بکروی حسن سازد
فروغ لطف از آیدار چمن
چراغ جلوه عباس حسن سازد

بلذتی که نهانی کلاه نیست
بلکه کید و عسر او بین سازد

اسب و این غیرت نشود و کبیر
رو و کلبه است عجاوه کین سازد

هر کس که راه دعوی من جز او
از خواست نهانی عجب عباد
حیرت پرست زود پشانی بهم
کریا و کینه زهر خال عباد
و شن کر از لذت حکیم خبر شود
راستی شود و بقدر خود و خوینا
حرف بک که کوه کران مرا
بیدر را بعد دل نسراد

پای کی خار دار اقلان اسیر
اربابه کرد رخ جوهر اجل و دهر

ساده بود انیس و ابرو کج کمال
پشته از نهانی عجب عباد
سیر کشت از نهانی عجب کمال
شوقی بود از عجب از خال عباد
و انداز بس یاد کرد خوش بود
چون بصر او بر نهانی عجب عباد
میوان از پرورش بهر بهار
جلوه کیش غنی ز نهانی عباد
عشق لب نیست با که ای عباد
خواب مرگان منی از نهانی عباد
عجب از سر این و بهر بهار
دیده عجب و از نهانی عباد
بی نماند بهر بهار و مجنون
کستان از نهانی عجب عباد
شوقی هر روز دارا فانی عباد
چرخ از جلوه طوفان عباد

دولت جادو به شوقی بود منظور اسیر
ساعت سحر بی هیچ و نه سال عباد

نفسش از خاطر بهر بهار عباد
منش از نهانی عجب عباد

در کتابش لایق است
و شمعها غیر نیکو است
چشم میگویند تو را
سینه در میانها زانها
استخوان بوسید مطبوع
کینه درین و چشم
در نظر و شمع لایق
سازد بر کینه

کینه چو میگوید شمع
سر را نماند و فارسیه صافی

حرف حرفه ام خوشتر
پر تو و تماشا کانت
دشت بخور غنایان
مسجد بدست و کینه

سبک است چشم بکارش
در غار بر دین دلش

میشد آنرا که از بای
شسته جان و سر
کردل موری طبع
حسرت این شمع
آتش را بیکدیگر

شهرت شمع
پر تو آینه

چند شمع که لایق
خود را ز شمع
ای چشم که لایق
میگفت که چنان
نمود و زنده
کرد و جلان

هست در سر و کینه
معنی آن چیده که

سایه شمع
چشم که ز کینه
تا ندانم شمع
دشت از دانه

چه قدر جلوه
دیده در خواب
از کشف فی کل
ترک هر مطبوع
روی خود و چینی
که پاکد البته
سودمند شمع
غیر بیک

دل را عبت خراب کن	کلید برک بکلاب افت
از بیداری هیچ کردی	دره از چشم افتاب افت
دل کرده جشن پداری	چشم بپا زمت خواب افت
کوه و دشت جنون بگشت	از بستی در اضطراب افت
کرکنیم با صاف بی	بکنیم با تهاب ممت
نشته تر بنو در سایه	کرد و عالم بر دی آب افت
ناله محشری دارد	خایه شیره و خراب افت
کلید نکارت نابرینت	بجو بوی که بر کلاب افت
میت از ناب می اسیر بخت	
کلید بر دانه شراب افت	
ساختن و تخیلی بید	نوبه و او خوش برای بید
به نوبه بگشت تو بها	صدق میت موسیای بید
شوی ابروی سپیدی رسا	خلو در نور آرمای بید
هر چه بنواهد دل نومید	سبب به لطف خدای بید
کلید ام کی تیر کی بید کو	اشنای روشنای بید
نوبه ام و دیده تاب می آید	
می زحام شنای بید	
خط رسیده چشم آن برون	زور در زور مایه و کان دل برون
شوخ بجان کسی رفته شکم	خنده از لبش کرد و شیان دل
یک تبسم نشسته بالا مید	چین انداخته بگفت در زبان

کر ز پر و از من مرغ دلش کند	چو در باد و فراموشی دنیا کند
بروز از در کسور دیند بهار	و از کر زلف و غایب کند
غالب اگر پی برگیرد شکم	بپا بهر شغاف بچه بیدار کند
سبز و شد و در حال دل بیدار	بر سر خاک نشن دست بشیر کند
چون سر به چشم که بر کرد ششم	سبب می از لب به ثمر کان بیدار کند
سیر کا نشین جویت و کشت سبب	چرخ چون آب هو ارا که بر بیدار کند
اگر گشت خندان و جفا فرست	خون انبوه ده برون که بیدار کند
شرم بین که بر خشم شمع اسیر	
مجزوم و خون می ساقی اگر بر آید	
جنون زود و نا بختین کسب	محبت روز اول دل بیدار کند
فرایه و نوق حسن که دارد درون	کلید غنا شو و شوخی که بخت بیدار کند
چو ره و شغافهای که م با بیدار کند	
زبان از ج و باب شرم و شفا بیدار کند	
سحر لطف که کجای شیشه بیدار	سر کجای دل از دیده جدا بیدار کند
سپند می در خور عشق و شفا بیدار	اگر کجای دل از کجای شیشه بیدار کند
کجی در هستی از کجی دارد در کجی	زجوب شکست و خیرت نشین بیدار کند
فطو چون موج اضطراب بیدار	
بر سر شغاف بیدار بیدار	
هست و بر اثر زجاج آید	بجو آنکل که در شراب افت
هوس آید و سیر دام بیدار	ست و سایه بیدار بیدار

بر کلی در رسم خود خند شیرین کند	در تن ز نای غنای جان
جلوه کردی کار بر صفا دلش	در چمن نایب سرودان
حسن رخسار دل را خندید آمد	نور بهار این گشتن باغستان
میواند بر رخسارهای برکات	ز هر چمنی بخود دارد کان
گرم می پندمال بخود آید	ماه پندار که در شش گشتن
سرور شما بچشم میاید در خن	از زمین مکنی آسمان
شعله کبر کل از خفا گشتن	
تا زمین کل گشت از پیر جان	
زلف فخره طالع و الی	لعل فخره طالع و الی
هر راه را که بای میاید	صحرای بیابان در آتش
در جگر که هرگز نشاید	در میان صدف که در گشت
هرگاه که خست نکوش گاه	روز افتخار گشتن
از غم خوش گمان نکند	
از دل تیر جراح ببارد	
حیرت با و نهاده اند	حضر را در کوچه سر آمد
کرد از صفا نیاید	طرح کمال دل آید
بیل و بر و امید ام	خوشی را در در طبع
تا قیامت گشت خالص	گشت حاکم از هر چه آمد
همه دنیا به دست آمد	سفر به هر خزان را آمد
جلوه شیشه ابروی	برگرفته از جهان

کو بهشت به نظر از محبت بود	بر زبانها شور و آواز آمد
هر سر را که بید میاید	تا سینه باز در گشت
سپه خواران بخود را زد	
کار خواران مطلق کار آمد	
کر تبار است و عابد	از برای پی سید
شد عیار خاطر عشق با	هر طرف آینه بر
توبه ز در تیره	ساخته گیتی
مزدی از عفت برور آمد	نخجا از نجا
داد و دل کمتر مار با	گرد و بال ببارد
کرد و عیال روان بر	تا قیامت تو میاید
نانه نونه	مرغها پرواز ببارد
ماهی ریزه در جام آید	
شوخ جهان شیدا بر	
اگر آینه گنجیم	کر کند سیر بهار
رفته بر با و عیار	تا سینه جویبار
سرو کارم بیکر	گشت صد بارم
باغبان چمن طبع	که اگر بد شو
شوق سرش از چمن	که کسی از غش
مسجد و ام که	عشق اگر داغ
میش آن خیمه	میفت آرایخت

آشنا می چو در خند و دینا	که از نام اسیرت بزم نشد
جلوه سرور و شهنش طراوت بار	خاک را هم کس آب که نم نشد
مهر عجب خورشید تو خواند از خورشید	
تا در بزم که کس چو بزم نشد	
تا بنا را چو از خورشید گشت	گفتند محبتش نشیند مایه است
عشق پرکار چو بر آفتاب قرار	چو که حسن کرد از ده شکست
این کجاست که تیرگی در از خوش	دل و بوی آنست قیصر گشت
مهرش ازین شیشه است تو امدار	صورت آینه بر خاک نشیند
طغیان نفس من آینه بر تو کجاست	تا بجز صورت خود صورت دیگر
نامه مهرش ازین بر شوق رسایی	منت شوخی بر در بزم نشد
در پیمان هر کس که نظر خندید	
سایه خارا داد امند گشت	
باد و مرغی از خاطر عینا کرد	که بعد ز خاک لعل باک نکرد
خون و قاتل از پیش کلزار نمود	تیغ خود را اگر از اسن کل نکرد
و سخن دست سرب در یافتن	استی که نماز دیده باک نکرد
افتی تا که از آن زهر کو در یافت	چو تنها که بر آسیند از آن نکرد
هر بان گشت و او از دین بون	خون خرد خون که فلک بر کل نکرد
بر سر افرا که سر سرمانه گشت	فلک از ناک چو شیشه کرد
او پیش از نشاندن در کشت عزا	تعبه آفرود در عجز و جهان نکرد
عوق تو به سیر زدن گشت	باد و جز قنوت کسینه افلاک نکرد

بر ماه روی آینه آینه گشت	این که لعلت تو باد بر طرف نشد
او گشت گان و دلمه میکشد	یار ب
خیال میکشد کل لاله هر طرف	نازم قطره که دو چار نشد
باد اباد و جامه ماشای کلان	در هر سر که بند آفتاب نشد
در آسمان ستاره سحر جود	شاید باین سیر و دو چار نشد
آسمان زدی از خورشید طالع جود	
صورت آینه ازین لاله جود	
چو بخت میکشد خواب در حسن	از صدف که هر حال کسیر زود
در کشتن که عشق آینه را امین	کوهری که سحر حال ازین گشت
رشته ز شکر انیوان ازین طهر	سی هر دامن که بر کافور نشد
رفته بود غصبت ازین آینه	با کشتی برنج زرم کلان گشت
خورد و بود در شربت نیازی جز	از عشق روزی که کراون سار گشت
کشتی هر کس ز ناک آینه در	استی از غش بی که بر مسج نیکی
راه پر خواهد بود از او فایده	کریم داشت آبی مرغ و نیک
زاد نقشه که بر شیشه و نیک	
هر که در راه شود کام آینه گشت	
کشف و از خوی بی که بر تیر نشد	بنمای کوشش ازین تیر نشد
شک طغیان چو در نیمه تیر گشت	خون فاسد در که بون نشد
مضی که کنی عشق خرد شست	خاک اگر کرد و پر بر نشد
حاصل کسب رحمت آویند	هر کجا و دین شود و ادب نشد

پایست عشق مال از پارس دل	تا سمنده ز خود بچانه تر نشیند
ز خود هم میگرد از پنهان گیتی	مخبر دست تو بگیتی گیتی
دل بوی از نهار بر می آید	سری سایه سوختن گیتی
چو عاشقانه می آید به کشتن تو	سرانجامی برای چشم گیتی
بر کوی مجرای سر مستغان	که پنداری ز بر هر قدر گیتی
ز غیرت غنچه بخند و گل ز خنایان	مگر دل سست در می گان گیتی
دل از شغفه موج ساقی گردد	
رویش از قندار روی نمای گردد	
دست خورده است که چهره شیده	خانه ز اوست که آید کند گردد
کشتی کوثر که برینا می کشند	
شورش که چرخا عوض می کشند	
زیر شیشه زانکه فوجی از پیر	ز بجز اوست و پو آید
شعری که بیل دل از خوشی نشیند	اول کلاب از پر پو آید
جای کل از من دل بویا میداد	هر جا که می نشیند جای کشند
که صورت زشته که فضل از پیر	بر پاره کاغذ دل بویا کشند
هر دم باز می آید خوشی از پیر	حرفی بگوشت جابل و فزانه کشند
شب با خود آب کشان می کشند	شاه که زلف ترا می کشند
پر کاری که گاه که شرف کرد آید	
دامی که می کشد که دایه کشند	

دلی که
دلی که
دلی که

که داد عشق مال که می کشد	بغیر از که دشنام می کشد
دل خون محبت سرشته دارم	اگر خار شود جام می کشد
آنان که در دام غمده پند آید	
یوسف چاه که در پند آید	
در چرخش خنجر و چرخا که ام	ای کلاب از پر پو آید
سوی فلک چشم خنجر و چرخا	خوشید و خنجر و چرخا
فانوس است و کز زلفش بر می	صد پرده حجاب در چرخا کشند
عالم که از شمشیر سبزه و فزار	کی حرف از آن گاه بماند کشند
خنجر آفتاب خنجر و چرخا	مسند که آن زمانه کشند
اربع که پس از طوطی و گنجشک	ز بجز را حریف بر می کشند
دام پرست چرخا کشان را	در رشته سحر دل بویا کشند
ساقی اگر خنجر است از سیر	
سوی خنجر است از سیر	
که جزون بکلام برای او بداند	آسمان از آن خوشی بداند
لاف فعل از پیشش که بگویند	جای چشمی از آن بداند
بر سر سبزه از دست کشان	چرخش که بگویند از سیر
چون صد های می می بماند	هر که آنکه سبزه از سیر
را از چندین ساله در باطل و حق	قطره کرب با ناز کشند
با سخن چرخ از زبان بند و چرخ	با سخن رسته از آن کشند
برینجه جاده ز منیده مالان آید	حسرت سرش را از خوشی بداند

دلی که
دلی که
دلی که

آن که بجز از دل او از دست ندهد	آن که بجز از دل او از دست ندهد
یک جلد شسته و پرگار خنده	یک جلد شسته و پرگار خنده
در آتش عقل هرگز نشسته	عالمی ای دل به بزرگاری نشسته
هر که نظر از خشمی برین دارد	هر که نظر از خشمی برین دارد
صافی طبعش آن آینه کین دارد	صافی طبعش آن آینه کین دارد
شهر بسیار و بکره و جیگر خورده	سخت آنکه نه شوخ نه خنده دارد
دوستان کا در عالم نمی میرند	هر چون گشت سخن میست کین دارد
ز نهایی دل بود برینان کا میگیرد	ز نهایی دل بود برینان کا میگیرد
چون از یک صحرای دل او میگیرد	چون از یک صحرای دل او میگیرد
غبارم کرده و از او میگیرد	نه زانو نه زانو از کتاب میگیرد
عجب در زین دمی برینان کا میگیرد	نامه ساز و نه آفتاب میگیرد
چون نه در دمی و نه در خورده	ز سبب بد و نه عالم کی میگیرد
دل او نه دار و نه بیکار میگیرد	ز صحرای دل او میگیرد
هلاکی خورشید چشم غزاله نم	نه سوزانست سیکرانه دل انعام میگیرد
خبر عاشق کا میگیرد از زبان دارد	خبر عاشق کا میگیرد از زبان دارد
چرا آن خنده خورده بر شکال او میگیرد	چرا آن خنده خورده بر شکال او میگیرد
کی در بنامه و نو و نو میگیرد	آن که صفتش نمیرد میگیرد
فرمانی برینان کا میگیرد	رنگش طبعش هر چه میگیرد
در باغ نور چشم دل غلبه میگیرد	در باغ نور چشم دل غلبه میگیرد
اکل که گشت باک و خنده میگیرد	اکل که گشت باک و خنده میگیرد

دیوانه کی افروخته و پهلوان نشود	آتشش را کی میشناسک پنهان نشود
در دل خیال دمی در سر طوطی نشود	از سپهر و زار عالم نشود
از صبح اگر جان بکشد و او غار طوطی	سبک کفن در نظر خوار نشود
سخت است اگر از حال او کار بکشد و او	کام نماند اگر بر نام خوار نشود
کر خنده دارد و نمی داند با سکا کار	کر خنده دارد و نمی داند با سکا کار
کر صبر و داری از رو بکا کار	با سکا کار و نمی داند با سکا کار
هر چند بیکار و دل کار میگیرد	هر چند بیکار و دل کار میگیرد
آینه کا میگیرد از کای میگیرد	آینه کا میگیرد از کای میگیرد
شهر را که بکشد و در دل او میگیرد	هر چه زما بکشد و در دل او میگیرد
خواری گشت و در دل او میگیرد	دام از برای از باک میگیرد
سخت است از این خاطر و در دل او میگیرد	تا که بر میچشد و در دل او میگیرد
زینش پیدا و بوی میگیرد	کر که بر میچشد و در دل او میگیرد
حایم ای میفرم سبب میگیرد	تا با جویی کرده امل میگیرد
عشق جالبه ام سحای میگیرد	از خوشی جهان میگیرد
حیران روی نشد ام نهان میگیرد	حیران روی نشد ام نهان میگیرد
داوود شاد میفرم میگیرد	داوود شاد میفرم میگیرد
خامسوزی سحر و بر سبب میگیرد	آتشش کای آب کبر میگیرد
بیت که سحای میگیرد	حاصل خبرها جبری میگیرد
کوچون ز دل افروخته ام میگیرد	هر چه در سر از جام میگیرد
سکر زادی میفرم میگیرد	نوشته راه شهادت میگیرد

هشج خضری بیکه چی نهایی
مستی از دل صاحب نظر می باشد

نظم شود بدست جهانگرد
بجز مجنون بر بر اسپه یی باشد

چرخ از پیشانی غمزه می بیند
بجز بی چون کمن تند استانی
دعا هنج از خیرانی سرشته
بجز بان و غار از جانی می شود
کج روی توان برون برز تا کجا
بجز اگر سازی ز جوی گامی می شود
بسی انبال می رسم فلک گیر
بال و داری بیست ز بانی می شود

چرخ جهان غش مصطفی کردی آید
نزد تو صبح می آید زار من می آید

مست غمزه ای که شکر می آید
الم خون می شود در کشید بر می آید
خوش حال دل مغرور از در جانی
که کار بود با ارسنه او رنگی آید
زادگی بی زنی بود که در راه
خود بر سنگ اگر با از در می آید
نجات از دست می کشی که کرد
جسم بازی بجهنمای دل می کشی آید
بعد خون بگرگدسته نظاره بستم
سر شکم باغی دارد اگر سر می کشی آید

بجای چون نهما برین کر آید
فلک است دست مجنون با هم می کشی آید

با دم نفس می زاناد کرد بود
اند از طبعیدین پر بود کرد بود
شد کرد بدین ایام غماز کرد
هر سایه خاری چمن زاناد کرد بود
خون با دانی که کدشتی علم
خاموشی من گوشه زاناد کرد بود
از غم و طربت با آنها که نکردم
سپوشی دل از زاناد کرد بود

تا راه تو نیست اینجا می کشی
ای کاش که در هر قدم از تو کرد بود

عشقه می جاشا تخی با کزانی
از زمین نظاره که غماز کرد بود
چرخان تو بر جبهه بود کرد
هر جای که جانش برادر کرد بود

یک چشم و دل کشیده است
هر خواب برین سفره کرد بود

یا خیمه که در آن خیزد از کدو
لما کی ایستادیت از غمزه کرد بود
سبز بود بر میوه یخچالی چون
سیر دارد که سیر می کشد کرد بود
موج ایستادیت با زمینیا می کشد
کشتی با کمان بر می کشد کرد بود
بی نیاز بهای می خالی می کشد
مسکند از تو بر می کشد کرد بود
کشتی با می کشد می کشد
آب می کشد و اگر با می کشد کرد بود
یا که شود از کدو که در می کشد
از کدو چون شیشه کشد می کشد کرد بود
کشتی با می کشد می کشد
آفت از دست تو می کشد کرد بود
شوق از دم جبر و دارم از تو کشد
نزد از سر می کشد می کشد کرد بود
صبح خندان می کشد می کشد
کام می کشد که از غمزه جانی کشد کرد بود

نظمه از خیال بجز طو است
بسیار است هر کشی که در دل کشد

از غمزه شوق طرح کعبه دل کشد
کرد در بر کشد و زاناد کشد
دانه دار و صفت شده لان پر کشد
از کدو از لفت شمع خجل کشد
سوزند قطره باران کشد
جای خرم غافل می کشد کشد
از جهان در وقت نفس کشد کشد
کو هر این جگر در دانه کشد کشد

میر کرد و چشمتان بی بزم	باد صفا که در میان دال کشتی
دید در جواب که در جمع ان میخند	شد چون قافله دیوانه سان میخند
دل انگ در من کلاهی می بود	نور این ماه بمان تا ان میخند
دید و خجسته که از منغ ابرویش	سجود آن بر که در منغ جویان میخند
سبز شوق میخون در اکرین	که با چنانی جو در یک ان میخند
بیل غن چون نشود حاکم	وانه حلقه بر چرخان میخند
نظر اگر به بود که هست بها	سکینه شوق و برانص جهان میخند
میج و شالم که هر که بخت	شوق باکت که بر هر دو جهان میخند
دل از ما کشد بوی بهاری کبر	پر کوی هست که در فصل خزان میخند
سینه صفت بها که بخت	خجسته کین دل از هزاران میخند
شبنم آلود و چهره که بر ابرو	چرخش آینه در آغوش کان میخند
کل در آغوش نهایت است زده	خاک در شمس ز آب در ان میخند
شوقی طبع دارد و محرم عسرا	خود آن منچ که از منغ نهان میخند
دل سپرد از غن غنفت خا	کل نشون مغرب که ان میخند
دل غن کج که غن است اسبه	بصفا کاری آمد که ان میخند
خطا عالج حسن که نخواست کرد	آب جوی از انکی میخیزد
در سر کوی کسی تا شود شوق	سجود از دل کسی بکبر میخیزد
سینه خجسته که از ششم بود	اینقدر شوقی کسی میخیزد

تا ز شوق طاقی بر کونای زینت	خانه همیشه تعمیر توانست کرد
آسمان شد که در او خود میخند	سرکشی بانگ است که توانست کرد
تا پشتون آتی است را می بیند	شدگان از دست که تر توانست کرد
پر سر از بی نظیر که عذر جویست	نا توانی کار غن شیشه توانست کرد
میتوانی آفرین دل خدا که در ملک	کریم بکین زنجی شمس توانست کرد
شیر و زنجیر در دست صحرای عجز	
کس از این شکار شیشه توانست کرد	
اگر عذر مغروری بر سر برده	نگاه کنی بر بل بر سر برده
میدانم در دل از شمشیر نهد	که فرکان خورده بر یکدیگر برده
سر کوی دوسا ز شمشیر آفرین	اگر فری که بر بل اگر برده
هو ای شمع خفا تو در شمع تو	کبوتر ناک بر بال برده
چراغ که من دارم زاده که در مار	سرکشم بچکه از شمع برده
اسیر عالم است که بستی	
که مرغی میشود و نا جلوه که برده	
میگشت بهر بار بار شمع میخند	من و دردی که نه شمع او میخند
دلک نایخ چون شمشیر حقیقت	سبک و دمی و بانه هو میخند
از نظر بازی بهمان شمع میخند	چرا و دره جودانی که چنان میخند
استیارت ز شمشیر شمع	ان ساعه جرم را که میخند
هر که خلعت بجز به و در دوق	
نفیس زینت دنیا میخند	

بر قدر خوشی بزم نمی گشت	اگر چه جای که آه از دل بی گشت
آب کرد و گلستانه شست بباغی	صبح که برود ز دلی از خواب
میر و مژگی دل شمع جانی دارد	سر زنجیر را بر تو تنها گشت
وایغ لی بر کیم نرسیده باطل گشت	رحمت و بخت ز تو بر لب گشت
نهد کس کند فرق صحای خون	نمی از مع تو که خنجر قصا گشت
با ده بزمش فرق نفا گشت	که جنون ساغ نمانی با گشت
صح کنوت و اگر دوشتم بدار	دل که دست که حرفی ز تو در گشت
نگ الفت جاوید طلال ل	منت از خوشی با بر ل گشت
که بر گشته پرس کسی در آل اسیر	
میکند از دل که کلاب از دل بی گشت	
بزم خنجر خنجر در دود و آگشت	می بر گشت و فضا خفا گشت
چه قدر نازکی تنک نماند دارد	از حیاء ده بزم دل گشت
استخوانه فلفل خور و بر باد گشت	
کتاب در دهنش بود و آگشت	
فبا عاشق اگر فدا و سیر دارد	ساقش کرد می رخ صفای سیر دارد
سند رسیده آینه بر آردی	گفت تا کنز دل فیضها در سیر دارد
با تقابل نل ز خنجر ترا گشت	طیبه نزار که در خنجر سیر دارد
جای سینه خنجر مید و دی	کرده گشته این آینه در سیر دارد
جلزنده جاک و نوام در کاش گشت	حدیثی بهر بانی قبا در سیر دارد
چشمه که بزم خنجر ترا گشت	خنجر ترا خنجر در آینه در سیر دارد

بر کاشند و الطاف کل اغیر ندارد	لیم خنجر شوی جانی سیر دارد
چین راوشن کل عین سیر دارد	بهارستان شوی جانی سیر دارد
خنجر از دل شکر زنده با گشت	چه رنگش شوی جانی سیر دارد
ز سر سرتا حدی حیدر خنجر دارد	دلش جانی سیر دارد
اسب از خطا طبع بر و سیر دارد	
اگر داند شکر چهار در سیر دارد	
ولی نیم بعید بهار جی گشت	که بای خود بجا می غیا رنجید
جنون که منخج و بقل بر گشت	در حله از نام چکار می کند
کجاست دوزخ و کیک صفا گشت	چه یکیش از اینها کار می کند
اسب از سر کوی تو یکیش در دل	
دری بروی خنجر روز کار می کند	
تا اسط زینت خنجر در و میرسد	بی نشا با ده چه قدر زوایر میرسد
کرکوی او بنو و خنجر نماند بود	الف با دوشون سیر و میرسد
موت لب جو بر دل با سیر	خرفی لغت حرف در دود میرسد
نار فز راه میسکه سانی و جاک	تا خنجر راه دل حفر زوایر میرسد
زنگ شکلی نه بیا زده گشت	نار که جکب خنجر و میرسد
در بابت دل صدف لبه شش گشت	
خنجر نماند اسط زوایر میرسد	
بی برکی دعا با نر و میرسد	چون در بند بهار نر و میرسد
هر نقش می معی با نر و میرسد	نماند اگر زنده خنجر و میرسد

بستم این کوه و لغو باد و کاسه	آواز دل به جود زود و کاسه
تغیر دل ببال کتور نوشته ام	که افکند زخوی نو بر زود و کاسه
آینه صاف گشت و بسط	دل صحن کن که شوق نظر زود و کاسه
بی انتظار نشاند از دست بسط	خون بخورم و غم که زود و کاسه
هر که کسی ز تربت فغان شد	نافی بی برادر زود و کاسه
در بر هم در کار و نام جفا گشت	عرف غبت مادر که زود و کاسه
دارد روی کاوش ترکان بر کاسه	
خونم را زود و کاسه	
خیال آینه که شمع زود و کاسه	کفای صبح خون و کاسه
شهر بر روی آب گشت و کاسه	دلش روی خون و کاسه
بهر دل جلوه کرد و خونی بر کاسه	که کجاست اینقدر آینه و کاسه
طبع بد داشت انداز دل و کاسه	بجای طاهره و کاسه
زود و کاسه که شمع زود و کاسه	بهر جا بهر مطلب که زود و کاسه
رقم بجزت و غفلت بهار شد	
زنجیر خا در دوزخ آینه خا شد	
در خواب بهار زود و کاسه	بره از طبع بد و کاسه
و اند غبار دام وای صحن کی	من غی که کلینش آینه و کاسه
شبه که بود خواب کانی و کاسه	کاهل کجی سمه مر آینه و کاسه
کشت غبار حبلت زخم خد نک تو	عسل کاکری آینه خا شد
مسح بهارش از آینه و کاسه	کلنگ ز زود و کاسه

سروش نسایه نام ناکه	هر قمری که لاله زود و کاسه
چنگال از غنای از زود و کاسه	هر خوشن از زود و کاسه
ناله ای حسن سرش با کاسه	هر دل از خوشی تاراج کاسه
حاصل و یو آینه شمع کاسه	سبزه انش آب زود و کاسه
چند ای کلینک از زود و کاسه	
نبت اندازی از زود و کاسه	
کر موج از سر سر زود و کاسه	عجوب زهر زود و کاسه
دل شیر ز کینه زود و کاسه	روی سبزه از زود و کاسه
شهر ز کینه زود و کاسه	امروز ز کینه زود و کاسه
کل کل کشتن زود و کاسه	بی باک زود و کاسه
خوش آن بختی که جان زود و کاسه	
سبزه دل بهار که زود و کاسه	
چنگ ز آینه زود و کاسه	کجا و پاک خطری از زود و کاسه
ز کشتن سر زود و کاسه	که ز غافل طبع و کاسه
جهان از زود و کاسه	صبا که کشت زود و کاسه
زود و کاسه که زود و کاسه	عشیر که زود و کاسه
در آن کشتی که زود و کاسه	مگر ای بجای از زود و کاسه
نما و بهاری سبزه زود و کاسه	که جان در سبزه زود و کاسه
بهار زود و کاسه	دل بهار زود و کاسه

عبارت در باب بی سبب است
ولی در دوختن بیهوده حریص
چون دستی که جوانی افتاد
چون نوازش بر دست او باشد

اسیر از خار حاشی غم نباشد در نظر باد
که بند دوسته دل در پای غم کاغذ

و در دبا تخمین آنجا بسین شود
 موع طوفان حلقه چشم کان شود
 ابراز کرد حسین یو کباب است
 مرد چشمه گاه انتخاب من شود
 خود محشر تو بجا یخ خواب
 چشمه و نقطه از انتخاب
 بسین یافتن ج زاب شود
 نغمه جمت کو جامه شراب شود
 کرسوا و عجز است اضطراب شود
 صبح که معروره حال فریب شود
 بسین جاکل زو پیش نه خبر
 مصرع صابین زیک کتاب شود
 سیر او در کوچه از انشا شود

دیده بشنوم کند آینه داغ لاله را
گر خضرت شراب دل کباب من شود

طبع از می دل ارستم بارکش به
هزار ناله کلی در جنبی بارکش به

بر

بکن یعنی زیان است
 گفت پیران را بجوای او
 از بزمی بیست و دو
 از نو محلی باز
 صید و شوقی بسیار
 دشمن خوش و چاره
 از دست فلک بخیر

بند و کمر خدمت و زنا گشت
 بر عقد و از رسته زنا گشت
 صبحی که دل از سوز غمنا گشت
 پر خنجر باغی که گیسوا گشت
 آینه دکان کل خنجر گشت
 ماست زبانی که زنا گشت
 نکته است که از غم زنا گشت

تاجند اسیر از قهر در محبت
سر خسته خونی نکل از گشت به

در دم که اتو بی پروا سر میزد
نجد که خورشید خانو بی فکر کا میزد
موج دریا تنغیا در جلوه در کا میزد
هر که دل اسطیغ سر نشسته در آید
طعن باز بیکش از غم زخم آید
است باور بدیده سر محراب آید
جانو در کشتن و نکت سر میزد
در بنیاد دل سبک دلی بجای میزد
تشنه لبی از سبک دهر کشته نمید آید
در کباب دل طبع سر کرم کرم آید
خود را کباب خورشید از آید

00-0000

کل براند عشق بر روی میخسند بعی نیشه بچو هر یک میخسند	
هسب آرزو در غم که بر آید صبر و صبر از هر یک که غم میخسند	کل اسب نیشه در کشت میخسند کسی که شربت شکر میخسند
مسبح چون دم الی و غم میخسند سجای می شود هر یک که غم میخسند	نارزم بود از غم و غم میخسند بسیار می کردی غم میخسند
چه رنگین بود در دلم از یاد او بجری که سبزه می کردی میخسند	کل خانه اش رنگش نیشه میخسند
لب هر دو بر یک که در میخسند	
نام او پسر مارشون بنان میخسند من چو پسر در سبزه بودم میخسند	حرف او پسر مارشون بنان میخسند هر یک که غم میخسند
طهر نیشه که در غم میخسند عند لبش نیشه که در غم میخسند	دیده باز غم میخسند یا مبارز می نو از عشق کان میخسند
بزم دل حاصل بود از غم میخسند هر که آمد رنگی بر میخسند	
کرا سکان که بر نیشه میخسند کرا بر نیشه زار با تو میخسند	موج صفای سبزه که بر نیشه میخسند مجنون هم می نیشه میخسند
دشمن بخون نیشه در میخسند کرد حسیح حلو که میخسند	امامش طاهر که بر نیشه میخسند آهی که از حسیح میخسند
کیر جهان جوهر میخسند	دن شهد که بر نیشه میخسند

دلم خوشی شود از شکر آب نان بانتقال اندازد از شکر آب نان	
چو نمون که شکر آب نان دلم که شکر آب نان	زبان دلم که شکر آب نان بند و خون بر می نیشه میخسند
حیا که نیشه در غم میخسند از این غم میخسند	که آرام می نیشه در غم میخسند فرغم قاصد که نیشه میخسند
بهر دانی دلم که نیشه میخسند نیشه در غم میخسند	اگر با دلم میخسند باز نیشه در غم میخسند
اسیر از غم میخسند بغاری دلم میخسند	
دینم شکر که در غم میخسند سپهر شکر که در غم میخسند	کام از شکر که در غم میخسند واقطبه خون که در غم میخسند
شد خاک که در غم میخسند و امن گشتی ز خاک که در غم میخسند	از خجرت که در غم میخسند نواره نیشه که در غم میخسند
اسمه میطیله دلم که در غم میخسند	
ساقی کوکبا لب که در غم میخسند بیا که بر نیشه کل از ناک سر نیشه	
کلاب خون میطیله زبان لغوی که در غم میخسند	حرفش که در غم میخسند شراب شکر که در غم میخسند
بجز خنجر که در غم میخسند	که در غم میخسند

رفتاری

شود و بخت کل آن که در فرام رزا و دهنه نزلت کشیدم نیست شدیم و بختیم راز دار و بخت نبرد و خاکی آه گزیده داد گرفته ایم برای زکر برسان	مسبک را بر چشید که در مطلب که دل طلبیدن از نظر مطلب نگاه فرم بزم نو بار مطلب که ما شعله از او زبهار مطلب که بیشتر از نظر مطلب
دست مروت کو بیارید دل بسته زبهار و کار مطلب	
دگر کاری طلب بر خفت رخا که این جاده کین ترش و زرق ز کشتن ها کار بسته بود خا نزد و بی سچ بی پند خفت نبرد خیز زان و بختان میگوید خیال در کار نقش و می بخت رفیق میسر که بدین دگر دارد و عای اسل احسن گزیده بود	که راهی بر خفتی گزیده بود که در سواد دل با بر خور دگر که سر ستانده بر کد را در دگر نگاه بختن دگر بختن دگر که در دست زبهار و بختی دگر که در دگر خاکی گزیده در دگر بختن گزیده بختن دگر بختن دگر گزیده بختن دگر
اسل از خراغ بختن گزیده بود که بوی کل دگر بختن دگر	
بخت بختن دگر بختن دگر اسل بختن دگر بختن دگر	که در دگر بختن دگر رکست دگر در دگر بختن دگر

جشد که یک گشت شستند بر او نه عاشق بیای د بهر نام الفتم از خود بختند بختن دگر بختن دگر	
ارغوانی چهره و زرق اگر گشت بیل آب کو هر چشتم زین را بخت چشتم بختن دگر بختن دگر	
که کی عرطه از خب و بخت دانش ز دگر بختن دگر	
براه و بختی گشت چند آن دگر بختن دگر	
آب بود و دگر بختن دگر مصلحت بختن دگر بختن دگر خبر بختن دگر بختن دگر که بختن دگر بختن دگر بختن دگر بختن دگر حسرت بختن دگر بختن دگر سوزن دگر بختن دگر شرم دگر بختن دگر	در دگر بختن دگر خون بختن دگر بختن دگر خنده دگر بختن دگر سوزن دگر بختن دگر بختن دگر بختن دگر جام دگر بختن دگر بختن دگر بختن دگر بختن دگر بختن دگر
شهر دگر بختن دگر سخت بختن دگر بختن دگر	

تاریخ محبت این پیر	خون گرم از آریا رسیده
با غنای مروت نشو و بار	بی نیارست که مطلب بپوشد
کل خورشید بکسره کافور خسته	کشتن هیچ زمان نیست بپوشد
بجای برسد شوقی که الفت را بدرد	
بر پرواز طوطی رنگ بر شک کزاد	
دلی از کین مردم پاک و پیر	که از جوهری این هیچ پیر
سری در پیش حق و حق و حق	جای خود دانی هر ساله خط
با این عفت که این را از غنیمت	طبع در سینه جان لایق دارد
ز دانه که کاران بسط لاس	بهار عاقبت شمره جان جلدارد
که در زینت بند دودا که در دود	نظر باز دانی پستی بجز در دارد
کمر در سنج پا خنجره لایق	صدف در خوش طاقان کبر بر آید
اسیر از دست این چون نانی میزد	
که از هر سایه خاری بهاری در نظر	
جانب دل آشنایی دارد	سکینه نه خط و مو سبایی دارد
همین منت پر و جان بگری	دلی که آینه نشد که پیر دارد
خوابش و صحو محیط دل طوط	چون بهار خود نماند بپای دارد
چون ملاک از جنت عاقبت	دیار دل عاقل روستایی دارد
منقصان شکرش این چه است	که ناس که اینجا رسائی دارد
خزانه دل من سجد نماز است	قضای ظالم هر دم خوش اوری دارد
صفای آینه فیض و خنده نغمه	اگر دلی به لی آشنایی دارد

ز دانه نیکیت دل آینه	اسب عجز اگر خود دانی دارد
رازه نهان که بخت نشاند	
کی نکشوی غنچه بخت نشاند	
این حاکم می پندد خانداد	در سینه سینه بخت نشاند
در فکر راه عشق تو بطلست	حاشا اگر با سبب و سبب نشاند
نماند ز خنده دل سبب در	آینه بخت نشاند
ار سبب بافت نهان در	پروانه میرو ملک بخت نشاند
آسمان در سینه که آفتاب	آینه که در بخت نشاند
دل از سینه تم جبهه بهار است	ز دانه که با کبر بخت نشاند
از شوق طوفی که دل میزد	تا غنچه باز بان بخت نشاند
شاد بیا بخت که نام بر آید	
دو آیه بخت که حس نشاند	
خود بخت بر سرش بر نمی آید	فلک ز جمله این که بر نمی آید
نظر روی که از دانه نشاند	که خدایب ز کلا بر نمی آید
ز دانه خاتم خود دانی	کسی ز عفت پیر بر نمی آید
خجسته دهنم و دهنم بیاد میزد	کسی بخت بیار بر نمی آید
بخت حریفان دکان بخت	که ام دانه که بسیار بر نمی آید
شکوه میکند خوش که کشته	فلک بیا به دوار بر نمی آید
که ام دانه که دود بر خیزد	که ام قطره که بر سر بر نمی آید
ز دانه سینه و خورشید آینه	کسی بجهه بیا بر نمی آید

زاشت من حسن تجا و سیرت
کدام کل که ز کایت بر منی آید

شده بهر سر و سینه کبریا

سكان رستم و زمانا بر بنی آید

که امدمت زینجا که برنجینه
که یکصد و سیصد و امانت
خدا می ارزد و برانه برنجینه
ز خواب نازافانه برنجینه
که امدم که دلوانه برنجینه
خدا هم از او برنجینه
که ز خاک از رخ برادر برنجینه
ز خاک یکدو هزاره برنجینه

لرافاق ب لغزم مسبوحي اند اسير

کسی ز کوفه سخن از پیر خسته

که مطرب بود که نغمه داد و برآید
قلب کند عاشق سودا زده خانه
این خلد بعد زنگ زنگید و در آید
جان های ابا زایب محمود برآید
در می کشت صید کند و برآید
ایر سبزه کی از ترنم محمود برآید
تا داغ تو بارم هر چه برآید
کی بود که سوداگری از سودا برآید
نماینده خاکم چمن آلود برآید
آواز زده صد جفت رز و در آید

کنند و در دیدن اندام خود قادر

نفس در سینه میخام تو وار

م صاحب کما بیازو

رسا افتاد است بهای سفید
چو سپهری جو در آید بپای
دل من مانع خند نباشد
چو بسیاری چو بسیاری کز سپید

مهر خفیت از جام تو دار
و عجبی هیچ تماشای تو دار
مکن زاری ز تو تماشا تو دار
برای سپید خود را تو دار

اسیر از هر دو عالم فی نیابت

نہا کا می همان کام تو دارد

درین چهارم که هر خسته خرمی
و علم و دانه داشت نه از بی دار
حجاب در این زمانه بیک چشم
مبارا و حمله کاستن غنای شود
و علم و تجربه و فراغت می دارد
نصیحتی ز مبارکش کرد که در این
کفایتی است حدیثی که گفتی

و این شیر شود کوشش و بختی که دان

که در ادای بکفته ششتم و در

گریه بر گشت آید و گریه
 همه عالم سال جوشده اند
 از دور و نزدیک سیه ناگه
 دل ما کم شد و خلاص شدیم
 دیده در خواب حال زار مرا

شبه از باد شده و با خوشن پادشاه وقت	نفس صبحگاه تاج کند صفت پیراه تاج کند
دل باقی سپید ایم سیر کار حال تاج کند	
بایگی که آه و ناله بفرماید خبر روز خرمشهر بفرماید	کشته نسیم جلوه بفرماید بیک کل از این بهار بفرماید
خون میشود میان کل و لاله بانگ از انظار رسوای ایم افکار را	کله سته بند خنجر بفرماید نایام بجا طر حلا و سیر
کهرت اخیر شمع دل از قتل و کشتن غیر از خدا و که بفرماید	
اهل دنیا که بفرماید دانش ازین حق حاصل واد	مرد درین خون واد واد بای در حلقه رنج بفرماید
جله از لاله صد نشینی در کور صف انظار بفرماید	سوار دولت عزت طلبی در کور بفرماید اگر چه کرم بفرماید
شعله خویان که بر غیاچی و بسا در کاستن بخت بفرماید	هر که بفرماید بفرماید کبر و ناله که کلبه روی بفرماید
وزد خویان بکسیر که می سیر دست و پا کند و دام بفرماید	
دل که خازنه و بفرماید بر خجالت زدگی بفرماید	کو بفرماید بفرماید که در زهر بفرماید

تقیبی بر کفر ری سبید با کشتن آینه سالن شاد	جگر شعله کرا ز خنجر جاک شود از دم بوی تو می آید اگر شاد
بکسی که در مکافات جرم دارد کمر از خاک و کوفت بفرماید	ای خوش نصیب کشتن بفرماید دل بر جرم تو کشتن بفرماید
کل ز سر خنده بفرماید سبک ز نفس از تن بفرماید	بیک از جوشن خنجر بفرماید جگر از جوشن خنجر بفرماید
کریمت تو آلودگی بفرماید از طاعت تو بفرماید	از طاعت تو بفرماید از طاعت تو بفرماید
دل ارباب دوستی در کشتن مسند اینه در افلاک شود	
درد ام نهای تو بر سرم شد بر یک چرخش نام که بفرماید	بر دانه بفرماید خورشید صغیر بفرماید
مانند سرب از بفرماید در بجا اگر بفرماید	
دل شکم بفرماید مسند افروخته بفرماید	بفرماید بفرماید بفرماید بفرماید
در کوی تو بفرماید امیت که بفرماید	

شیرین شود و آرام در دل	گر سینه از ترس فزاید
از چشم و چون طاعت افتد	هر که که سینه فاشد بر آید
شسته بود و کند روزه در آن	آن من که از روزه فواید بر آید
منع دل بر سر محبت نوزد	پربست که یکبار در آید
کوتایه سینه بر غم عظم	
این نوبه که محبت نوزد بر آید	
یکی را چشم الفت آفریدند	یکی را جان حشر آفریدند
نبای که جان سپرد او کردند	دل و دیده طاعت آفریدند
استغفار و دعا و عطر عاشق	قیامت در قیامت آفریدند
مسند نام رسوم کفر و ایمان	مرا هر محبت آفریدند
مکنجند شکر این دین در دل	که او را بر دست آفریدند
سینه بسته در دامن خشتی	
دل را امیر حشر آفریدند	
شدت در شکر صف نوها کرد	بناز کار که آشنای کرد
تکلیف داده از در و دیوار	ویدی که باز کردش چشم بگرد
ای سینه خاشاکه جن را بودی	جاده و فریب شربت آید کرد
ساقی نزار پیشه کوشش بود	زین شکر شکر کوشش بود کرد
سپوشی آینه من ز او که بشد	
آشوب چون سینه شکر آید بشد	
دوشن را بر هر سینه بسید	خاموشی دل کوشش بود کرد بشد

هر روز که از فتنه شکر بشد	بدر که سینه که و میاد که بشد
تا ناله زجا و کوشش کوشش	ولایت خست کوشش اید که بشد
با او سرگردم لرزیدند	آن کج بود برانچه کوشش
کفایت بکار در او کوشش	ناسا دل که سینه کوشش
در کوشش فطره کل سینه کوشش	حوش بد شکر زده ناز کوشش
در کوشش خیر و جرات نفاخ	بدرت کوشش کرد که بشد
از ناله حیرت مکرر آید	توفیق سینه آید و ناز کوشش
دل از خست و سینه کوشش	
که نایب سینه خاست کوشش	
جود و ابراست کرد جاده کاه کرد	سر سوزی فتنه کوشش
زمان خلق سینه کوشش	خفت در دین سینه کوشش
حصوری دین در دل سینه کوشش	در آشی سینه کوشش
خیالی سینه بود در دل سینه کوشش	مرا کوشش بود کوشش
ملفوظ آسانی شوقی بود کوشش	خجاری از بران کوشش
مرا سوزی کوشش	
ایر از خست و سینه کوشش	
علامت پوسش کوشش	کتاب کوشش کوشش
چرا سیم کل کوشش	از کوشش کوشش
هلاک اول دل کوشش	چرا کوشش کوشش
دیار فقر کوشش	که با طبع و کوشش

آتش نیست محبت نایاب که افتد	
حیف است شعله نماند که خاکش کافتد	
هر چه آید بر نظر عیبی از این آید	چو نیست اگر چشم دل از کشته
به از آن که در محو شد از دل	آتش نیست که در سوز ناکشید
چه کلایی که ز خمر کشید جرعه	و هر چه چون بکل انداختی خاکش
چه گویم تو ناصح که شود راهی آید	
آتش ز کجای تو بوسه ناکشید	
باز از لب خطاهای کجاست	چو آن که خفته کی کجاست
کینه خور را بدین آید	کن و نده و آزار نماند
بجویشش با بدجهای	نفرست که مراد بدین نماند
برکت صحرای ماه نیست	سبز عرصه وین شود آید
نمونه جلوه بهاری اول آید	بماهی رود که در شیشه آید
اسیر از غم کجاست که بهارش کجاست	
بمانی کرده در دلهای بهارش کجاست	
دلش و درین آید چو آید	در بر وی نهاده از بهارش کجاست
ای که سوز ای بر دستش آید	در بر وی نهاده از بهارش کجاست
انصراف الی بهار آید	در صحرای کجاست قباخران کجاست
سبب ما بهار آید	هر ز کجاست از بهارش کجاست
و انشور کجاست از کجاست	دل بر کجاست که آید بهارش کجاست
از کجاست قنقن کجاست	لب کجاست که در کجاست

کرند

۱۸۲

تقصیر و سبب کجاست که ز کجاست	تا سوز از دل نه خفتن آید
تو نیست و می باشد که عیبی	که کجاست در راه عیب آید
و میرد از عاصمی از کجاست	کوشش کجاست از کجاست
ناخن تیره افشان بند کجاست	چون بر وی کجاست آید
عقد و دل سوزان کجاست	هر چه از کجاست آید
خود را در کجاست آید	
چشم ز کجاست آید	
میان بهار کجاست	که کجاست از کجاست
بر هر کجاست	ز کجاست از کجاست
چنان کجاست	که کجاست از کجاست
کجاست کجاست	بر کجاست از کجاست
کجاست کجاست	که کجاست از کجاست
کجاست کجاست	که کجاست از کجاست
چنان کجاست	که کجاست از کجاست
اسیر از کجاست آید	
که کجاست از کجاست	
کلی کجاست	که کجاست از کجاست
ز کجاست	که کجاست از کجاست
فروغ کجاست	که کجاست از کجاست
کجاست کجاست	که کجاست از کجاست

بن زکریا من با شمع جانم	چو صفت که ز داکم شد
حدیث شود و حق حجت از این	خداوند که گشت میسر
نیز زبانش که چو سحر گشت	
اسیر در دهنشند و هر دین	
کرک ابرهاری که گشت	از دل دیوانه در عالم گشت
خداوندی معراج را به یزید	جای لب که خفته نشد
صورت دیوانه شرم بود	برده که از روی صورت گشت
دورین دارد محبت در نظر	کاشن را سی بر دل از دل گشت
که بار دل نهم مانع نیست	این که چون سحر و جادو گشت
دلها با شمای ارواح	تا شمس صدای ارواح گشت
هر چه که در حق خواند	بوی زکات بی ارواح گشت
واکب رقابتی محبت	کی حجت روی ارواح گشت
پدرت و پانچا زنده گان	کعبه بینای ارواح گشت
گرچه چو بخش اجماع	باغی که گشتی ارواح گشت
باران عای خرم بر آفتاب	الی بنا بر سایه ارواح گشت
عشق ام که چو گشت	داد دل جدای ارواح گشت
چهارمی و باره الطیف	شرم که نه روی ارواح گشت
ستایش که در محبت گشت	دل سپرد روی ارواح گشت
دل سحر سیر گشت	میدان خدای ارواح گشت

عالم

کو بر روی کی دسار گشت	
با دل دیوانه کبار گشت	
صورت دیوانه که گشت	گر محبت چه در داری گشت
کی شود در هر کس زلف گشت	با خیال خویشتن با گشت
خفته نقاشی گشت	گرچه سوشی نواسازی گشت
چون کند باز در بهالی	عشق اگر در ده غازی گشت
خیال از شمعها با دل	برای خواب سبزی گشت
دشمن است معنی کمال	چو کافر حلقه کمال گشت
کرده به به صفت کانی	بروی هر کس به سخن گشت
میان نظر آب شیشه	دعای دولت خشن گشت
نبدانم چو پادشاه	نخاکها از برای شیشه و چار گشت
سفید و دم به شیشه	چو آتش از آتش گشت
نشد از غدا دل زلف	افق بر لب زلف گشت
زکریا به شمع با شمع	بشبه دل در خون گشت
پروای دادی لب کانی	خبر من بکل دست گشت
شب خیال که با گشت	
سحر به رنگ گشت	
کمان دار که از زلف گشت	در کشتن از کشتن گشت

نوبت آمدن در اکتاد	
خارشته شد که کله کشته شود	
هر چه پستی در جهان چنانست	خاکه بر روی در اکتاد
نوبت رمن چنانست	خاکه بر روی در اکتاد
میل از کل خط آزادی است	در کستان نامدار کشته
در چشم به کلاه کرد	خوش کشتی بر روی کشته
تبر کشت بهای شکر است	در بر روی هیچ اشته کشته
من شخص کنم دل اسیر	
تا کرد از لطف غیر ساخته	
نال دارم که سحر را چنانست	کریم دارم که در بار احوالست
انکار نیست و میانی افغان	زود این تشنه را چنانست
پرتابی کلام که در حشر است	نامب بهادری را چنانست
غلبه لب و در کسب یاد	کریم دارم که کله را چنانست
شکل خنجر سحر را که کرد	نال دارم که در حشر است
اسف که در من کله در اکتاد	عسبی دارم که کله را چنانست
نوبت به در احوالست	نال دارم که کله را چنانست
سوقم منور در اکتاد	
که هر می دارم که در بار احوالست	
اول نهرم هر دو فغانست	انکار نیستی دل اکتاد
دیو کاه سحر زنجیر است	عجیب طبیعت بر چشم کشته

ابر بهار نیست عاید میشود	
هر منی صورت در کشت	
تغییر ز کشت غنای کبر است	
با دشمن چو بارش ایستادن کشته	
دل پیچیده و جای هر کس	راختن از پنداری کلاه اکتاد
شفا بر دانه شمع خیال از بهار	یکو به سخن حاجی و تجار
صبا جعفر از کشتن می کرد	کلاه پنج میوز و شکر
کل از شوق به لب کشته	تبتسم که پندار دلی خالیست
و چو چشم کردید و کلاه	که میل حاجی بر دونه بهار
قباحت میشود و شیشه خونی	زود شکر در دلم ناله میزد
عجب نشو و نما می در اکتاد	که کشتی کبر میوز و شکر
مسند انبش که کشته	که جای بر کله کاره ناله میزد
چو پسر می از اکتاد	
جگر کاله میرز و کله میزد	
آدم بهار و کله چو اکتاد	عشرت بهار و کله میزد
دارم به نظر راهی چو پا	ابراهیم که کله میزد
عبد خضر و نع کاه	حرفی که در اکتاد
اراضه طماع می داد	اراعون مار و کله میزد
کله از سر بر پهنال بر آورد	
کله کشت از خنده کله آورد	

دو دزدان آید به طبعان آورد	فریاد ز بار بچه شونخی که بکین
فرکان نو در کشتن من ای آورد	بچشم زخم کار کز حشمت
ز ناک از کف آینه زشتان آورد	در پرده غم زنی خرم چهار
کردم بره جلوه او بان آورد	از شوق مساج بر سر کعبه
اسبینه که آورد کشتن آورد	ایا ز کجی بود سینه که بجا
از هر سر مو نامه ای آورد	اکگاه زشت بکشت حشمت
مسبح شرف از شرف قیام آورد	تعبیه بخوابد فیض نواشو
سیدی می ترا بکشتن امان آورد	بر کرد سر کوی نو که خیسارم
دودی که سر از درون قیام آورد	کرده نو میری دلو سخنان بود
عشق نو جانش بخت قیام آورد	کلار خط و خان از انصاف کشت
در دام عشق اسیرم ایام	
بر دزدانم زخم خوششان آورد	
دلی دارم که در هر کجی و آید دارد	سبا عشق شیش ز شش بخندید دارد
بها رسیده صافیه کعبه دارد	عجب کلنجی دارد بهار صافیه
تاش کا جوت خفا خنده دارد	ز خاک لاله میر و میرم خنده
دلش زانویا کجی می بود	
هر دو عالم را دو بر دگر می بود	
خوش بود از خفا ز خفا خندید	جز دل و بران که دو خفا خندید
در ازل زنجیر نام غیر ایامی بود	نعمتی که کوشا بردی به ایامی بود
سجد کا به پیش کشتن پای بود	کعبه عاشوق اعراض فریاد

شور و ساعش شرف انان آورد	
سختی خانه زواج نام و سینه باقی	
شوق سبب به ره و برسم دارید	سجود شوق من اگر کعبه خندید
میکنم فریاد سینه خور بکشت	ناله ام که کید غمی به اثر کید
میجو جوی غفلت نصیحت	یا دکان کوشش بهوشی کید
مطلبم که کوشش سینه باقی	سینه خور قصد غمی بهوشی کید
کویان دست دارد بر سینه باقی	
میر و ماز خود اگر جای دگر کید	
کجا بکاشش دلی ای کعبه کید	هنگام شکله را دیر و کعبه کید
ایس من دلی ای کعبه کید	کسی که خرقه پوشد ز ناک کید
سجاکان ده انصاف کوی کید	سنگار سر کعبه کعبه کید
بکرو محبت کعبه کعبه کید	نقش صورت دیوار از کعبه
اسیر از خاک کعبه کعبه کید	
فدایت جلوی کار و کعبه کید	
کسی ز غمت عا کعبه کعبه کید	کذا که بر جفن افتاد و بر کعبه کید
ز خنده کشت چراغ کعبه کید	دلی که کشت نظر با موعظ خندید
کل مرا جبا با دشوخی نامرد	سجاق خورش کعبه کعبه کید
دلی ز غمت جادو کل نامرد	کعبه کعبه کعبه کعبه کید
کل مار زبیرین کعبه کعبه کید	
بهار بر جفن سی کعبه کعبه کید	

ششم

شده است که کمال آید خیزد
در نظر سپید نور و زان
شده است که خشت کوهر در سب
که در آید به چوشت کد خیزد
می توان بر زبان فرستاد
خاک کوی تو بر زمین دل خیزد
که بر زبان است که در آن نظر
لعل و یاقوت بجای تو خیزد
شد و از کشت مر دل بر دل
و در آید به چوشت کد خیزد
دل فواید کاران کاغذ نگاه
نظر از شوئی تو کاران خیزد

برقاز این معرکه عشق اسیر
کرد اگر در نشان سوخته مگر نجات اند

و علم را که چون کسی که میباید
 دلی که در ارض خضی است بدو
 چراغی است که میباید
 که میباید که کسی که میباید
 نه با عقل نه با محبت نه با حکایت
 شر محبت را چون استغفار

زیاده میکنی شونخی نه بر می آید
با من بهار و دناغ شکار می آید

خواجه طاهر بن علی کفره در
 دران بهانه فری غلبه
 زنج نامشین حضرت اوی چپ
 حبیب عباد و عده فرام کردی
 زنگ و طاهر بن علی کفره
 که پسر و امیر میباش
 کردل خان و شاه میباش
 زلفه حلقه زنجیر و امیر
 بنای فرستد با امیر
 چهار فصل جزو زنجیر و امیر

بکار ساز لطیف کس خیا جم نیست
اسیر کار مرا کرد کار ساز

کشتی ز پر نقش بستان سازد
خواب سیکه غمزه را بختی تصدیر
سواد غظم ماسیه خرم بهیست
ولم شورش ز خبر نیستی دار
فدا کی ز غبار مرنهال مسیازد
که تشریع قاصغیان سازد
در و پالوده جام سال سازد
و غ غیش مراقین و قاص سازد
ببا عشرت و بزم مصال سازد
جنون ز که هر دوا و لاله صحرا

اسیر مخنیفها ساقی شو خن
که جامه خورشید لیم از طالع میازد

روم از خود فدا کردی که ز کوهی بختیاری
باشد که نه از اجال و نه از سیر کردی
ز کتب پدید از سر زلف طعنان
بفرشستند به عهدی که پیش پدید
کنش از کعبه بخیر و در کوشش آرد
بود سر عاشق به جز در پیش پند
ند از سر صفای خیزند به پیش پند

نه چشم روی آن جگر چکنو بباراید
منجو اهره مبارک نه از سیر بهاراید

اسیران قبل الوداع
بکاریت گرفتند
جراهم چشم نوزاد
و انکه انوالت گرفته است

اینست که نهفتن از دندان آید
ایسکند از دانه فین و سیکند

نیم اگر کسی که او پیش من بگوید
مکر از دانا نفس مرا بگیرد
ز سبزه عذرا من خستین
وات از خیال سوز نفس مرا بگیرد

کردی از کوچه در میان سبزه اند
که باغونه خرمشیر و دلا سبزه اند

کتاب حسن تو را در عشق تمام کنم
رنگ این رخ ز کمره رنگه اند
حدیث اول جل فروزان بود

چو گفتند بشنید گشت بیان گشت
سزای مجمل سوده هر نه برداری
کسی که دامن بسته ایشان گشت

هجا آید که ساقی نه کوید
سرودگر حق شکا نه کوید

دلم پسته رسوائی حسی
اکرات فی صداه کو بی

برنت غرام خوانی ایستم

بزم و صفت کعبه خدایتعالی
نظم امیر باقر

که عشق ادراغ بر منجی نه زد
بر دستان مستی بر سر دوازده زد

فصل شرب نوبه خوشه گل بن دانه

بهر خیزد از طغیان رخ سید امین
هر روز از رخ آفتاب کجاست

کتاب طعنان از برش محرم
حافظ از آمدن کتب فقهی

تعلی حجاب دل ز شما نفس کشو و
هرگز در این کشو کس نباشد

از فیض کربیه حلال اهل نظر کشود
نموان طلسمه بکمره دراز کشود

مکر و از جناب فریاد که با من در روز
نمودن بجا عرض شد از این پس
عذر فراموشی را به خود می کشد

در طواف کعبه رنجی دل میکند
عشق سطلی که کز آن آب است نکند

مکنند هر چه از روی هوا
مکنند هر چه از روی هوا

که به چاکست سرمه میخورد
هر که با طاق ابرو را میبکشد

عشق در غرقه نسیم در صافی بشد
 حسن و پیرهن آل حجامی بشد
 من گشته درین دو پروریندم
 دل کی صبر کی پارگی درم شد

سینوی مستعاشی غایبات و لم
چون نوان گفت نیز فرمود که بروی

سی پیوه ده حالت که فرستند	داز که شلر نشو و نما می باشد
عجب بیال کند نشا اقل طورا	زین می خ که در هر سه ها می باشد
ای فرکی کنهان را ده ابا	دل که گشته من شیش می باشد
ای که پیروی از احوال دل را میسر	
در طریقت توفیق خدا می باشد	
دوای دوا بخت بود و در پیوسته	ز یک شوق قشای هر دو پیوسته
در پیوسته نه بر جای از جانی دوا	که ای پیوسته ز دوا جانی پیوسته
باید بی مرید که گانی است غنی	بر ای چشم ز دوا گشته پیوسته
ریاض آرزو را جوش می پاید دوا	نهان پس دل که گشته امید پیوسته
نایاب جلوه دارد که در پیوسته	ز موع سماع و حدت حال پیوسته
و نه این که گشته شمع کار دل	کلی از شرم و صد بر ده پیوسته
نات خا خا خا خا خا خا خا خا	کلی هر جا دلش ز جانی پیوسته
اسیر از جانی که گشته کردان در پیوسته	
کار خا خا خا خا خا خا خا خا	
جدا هر پیوسته بی سوای نظر دوا	کل از جانی دل از جانی نظر دوا
نفس فر سوای دل بود ارام	که هر آینه دل از جانی نظر دوا
کف از جانی که گشته بی پیوسته	کشت از جانی دشت از جانی نظر دوا
دران بخار زده پیوسته دوا	که هر سماع چشم دوا جانی نظر دوا
نظر ناکجا دار دل بود خا خا	به چشم و کل می پیوسته از جانی نظر دوا
جای خلوت خا خا خا خا خا خا	ال سب ارمیده که از جانی نظر دوا

زلف کفر که می از جانی نظر دوا	
سر ز جانی از جانی نظر دوا	
بتر تر کان که از جانی نظر دوا	خا خا خا خا خا خا خا خا
بیکد از دوا جانی که جانی پیوسته	نا کلام دوا جانی که جانی پیوسته
کس تا جانی که جانی نظر دوا	گر دوا جانی که جانی نظر دوا
عشق خا خا خا خا خا خا خا خا	نا نهان تر سر از جانی که جانی پیوسته
هر کی پس کباب و کد پیوسته	خا خا خا خا خا خا خا خا
صبح بخوریت پیوسته جانی	شش پیوسته که جانی نظر دوا
در گشته من محبت که جانی	سر دوا جانی که جانی نظر دوا
صعب هم پیاده کی محو جانی	
نات لطف دوا جانی که جانی نظر دوا	
دوا جانی که جانی نظر دوا	پیر ارام از جانی که جانی نظر دوا
کرسینا جانی که جانی نظر دوا	امروز دوا جانی که جانی نظر دوا
از یک خا خا خا خا خا خا	محو دوا جانی که جانی نظر دوا
احسن جانی که جانی نظر دوا	محو دوا جانی که جانی نظر دوا
در دوا جانی که جانی نظر دوا	کر دوا جانی که جانی نظر دوا
دوا جانی که جانی نظر دوا	
ز جانی که جانی نظر دوا	
کردان از جانی که جانی نظر دوا	با دوا جانی که جانی نظر دوا

با دانه خویشی ز رخساری بود
 داشت بکین صفتی از کرم خدایی
 با دانه رخ که بر نهال فارغ نیل
 عیب نیست و گل از غمزه نمیدانست
 نش سر کرم گل کوفته داری بود
 با دانه هم جوفن خوش عجب باری
 بال سرزدن مرغ کفر فانی
 حسن بیاضه شاد بر گلاری بود

چو با ای خاطر من گشت مشکین شود
چنانی که کلاه عاشق را غایت کشید
نغمه زد و کار برد و دلش اسان کرد
تا که هر در و دیوار هر خشتی نهاد
اگر باشد و نه خشی خشتی نهان کشود
نغمه کشد که در میان دست و پیکان
اگر باشد خشتی نهی و با آن کشود
بدل کرد و در صحرای برش کشود

کتاب فی التزکیۃ از علامہ محمد صالح
از شکل دستی خدایا بر سر میراثانی شود

بر سر پند و ناسی که در این کتاب	
بر سر آموختن و خرد و دانستن	
راز و خط و نشان این کتاب	لطیف بعد لیب سخن یاد می ده
هر که ز کینه چرخ بر کشی	و بدامی چاکه من با می ده
ایستاده بکشته در کجای	حیف از غبار کبر با می ده
پرویش کتب بقیع برده آه	نزد او دانی که با می ده
کس در دامن زهر است	با وی زهر با می ده
غیرت جوایز دارد بهتر	خسب و فنیع با می ده
خاموشی اسیر خفا گذارد	لکین دلی ز مرع می ده
حسرت آید بر کوه و دشت	
آفرینش در دامن با می ده	
کفایت بودم توانی حال	دل فراموش شد و با می ده
زخم دل برده هر چه با می ده	خون بکشد لب کل از با می ده
بر سر راه پنهان شب	مردودم جلوه و با می ده
سایه بال می بگذشت ناک	دانش منت سوخت و با می ده
بر شبنم و گندم و گشت	
یکبار در خیالی است و با می ده	
زبان ناز و زلفتی	و جاندار می شب و با می ده
بشم آینه دار و دامن	فرغ و روشنی و با می ده
چه که می بینان چه در دل	که بوی جام و با می ده

زنگنه

نیکبختی سنانی و کسب	
اگر درست جا بودیم تصویق	
اسیر ز کوه و دشت	
عبادت مجنون فرج	
دلی که زنی بی باغ دارد	الهی که کشت بر دارد
چو گل سپید از چو دست	که خاری ز راه دلی بر دارد
کلمه دست لیب کسب	که سایه خاری بر دارد
تجربیم کل باغ	که بوی خاک کسب بر دارد
بنازم بخدای که کلین	بیایم لبی که کلین دارد
مخوام چو کل در خفا	که از جنگ دلی فرج دارد
مخوام کسی با در خواب	که سودای رشت بر دارد
اسیر از دامن و دشت	
کتبی که دارد از بر دارد	
فقرتم خود دانا بی دارد	بلی بازی که با می دارد
است کوه و پاس را درم	نارسیای رب با می دارد
برو کشتی کشت با کبار	سوح هم ناهنجاری دارد
انعامیت جز با نهب	غیر زور آزار با می دارد
کشت مطلب روان پس اسیر	
با دم آشنای بی دارد	
اگر کشتن شیر از شیر دل	که خاطر کوه و با می دارد
بهر حرف او بیاد نه کوهر	هر که بر سر پند و با می دارد

یک

شاه کزین بنا جلوه داد و پیر سپید	
بجز دوزخ حکم از نظر دل سپید	
دیده هیچ و شب با جان افشان	شخصی کل مدبر یک گشت نماند
برگشت از شوق ترسج مهر زده	که بر نوبت می درخشید تابان
چو صبح بود نظر کرد که بود این صبح	
بهر تعب کار و چرخ بر افشان	
باطن خویش اگر سپید برساند	خویش را مردم و دانا می پندارند
نماند نیند زهر آبیکس	روی دل پاک از این تار و پودارند
هر چه خواهی ز برای می پندارند	هر چه و ساجده بر سر و پادارند
فنا کمال اسیر دوزخ چون	این جویشان بر دنیا و دنیا دارند
نیوان است بعبودت در برای پاد	رشته سازند ز باها که گناه دارند
هر چه در این قند یک کشیده	ای خوش کن یکید که سپید بماند
میشن می جود خندانند خندان	اگر آسینه امروزی را در اندازند
کوهی شوق مرا بوی شب سپید	
کوه کمر من از بهر بیت سازند	
است از این کل سپید	و انچه از شوق کین کل سپید
برخی نماند سخته آسمان	افشان از زمین کل سپید
سر کار آمد آتش سینه	شورم از چرخ سینه کل سپید
بوی پیران غبار زمانه	راز عاشق چمن کل سپید
بیزنی سنی و زمانه	غنچه ای از شوق کل سپید

خدا را شکر بیل بر جان	راز داریا چمن کل سپید
درج اگر بابت قضا می کنی	از نگاه او این کل سپید
هر قدم سوری بخت فیض سپید	
از غبار دوزخ چمن کل سپید	
حیرت حلقه بود که در کس سپید	ابروی یکتا و کان کل سپید
اربع فرقه بود دایمی عشق سپید	کر دل کشید کین از بهر عشق سپید
زخم خلوت دل و کشته دود چار	کارم رسیده خود بر عشق سپید
منون لغات میزدی و لم	دایم بکشد از بهر عشق سپید
مسکاب در لبت شوق بود سپید	سوز دل کشید و دل سپید
جایی که آستین زنگار داده	سنت اگر کشید کل از عشق سپید
صدر شکسته بر دماغ سپید	
در بزم باد نغمه ساز دوزخ سپید	
از غبار دوزخ لغت سپید	از یک بزم دوزخ دشت سپید
شب مرغان ناله دوزخ سپید	از دوزخ غبار حشر سپید
نیست شهادت مرا که دانه دانه	از غبار فلح عمر مرگ سپید
کار خاتمی بخت سپید	
تا نگاه او باد ابر سپید	
غافل از آن که دانه دانه	سر کار ایدیا سپید
زخمی مظهر دوزخ بعد مرگ	هش از دنیا بعضی سپید
شبه جبارم برده از دوزخ	بیزنی باکی سپید

گوهر خرد او و جوهر کان سپرد

میت و درین ایام نایاب و عجز
 در ملک شوق یعنی از دور در بر جا
 بیاضی و لوق شید پیدا کند
 پریشان مسجد کجا که بر آید
 از ویب کوش خنفسون بر آید
 سینه و کمر که ام رویه می شود
 خود را بی جنب و جوارح بزرگوار
 از جناب شوق انصا میکرد و

که که شوقی ارداز نایاب و عجز
 حب از او که شوق شید کند
 او که در سینه خنفسون کند
 از شکست جن این ایام کند
 سواد از او که لاف و لغت کند
 که که از او که لاف و لغت کند
 سرخش بر بدنام با نایاب کند
 حشم که در دست از نایاب کند

در خضار و حبالتی برسی است

بارہ ادفات مہینوں میں عشرت ملے

زار جلوه و تنبای ز کی دارد
 بزم و محل از دود و دیوان
 از غم و غم که نه بر می
 فرید کوشش که نیست
 ران با که در غم و غم
 در خانه و در خانه و در خانه

بزم و غم و غم و غم و غم
 در خانه و در خانه و در خانه
 در خانه و در خانه و در خانه
 در خانه و در خانه و در خانه

سکھانی اگر شریطہ مانجا رہے آری

کرا از کبابی کرد آب نازکی دارد

ناتوانی چو غایت کعبه بی
چرخ و دیار نیست ارا بخیزد
نخس و گل ای کبر رخ خند خیزد
نخشی بوی خوشی درون گل میسازد

به عنوان کسی مبدع بدولت اسیه و

بیال کربہ خون و آرد خندید

تسليم كنند و دوازده بر دوازده
اگرچه طاعت شش روز در هر
كبريا كه بگوشت شش روز بگوشت
تساوي دارند كروي كروي بخند
چو آفتاب از ازل سما بخيزد
كه صدها بار از اركانه فرود آيد
بهر صبح و هر كشتن سما خيزد

زوال کشیدم آه و بیهوشی من کردم

آن ابری که این دریا چسبیده است

بانه زخم حکایت بسیار بگوید
 محب که با دوزخ و کربا بگوید
 سخن ساخته بدست کربا بگوید
 هر چه در دل داشت بسیار بگوید
 غول طرح بجز در دهان بگوید
 مست شوق بود بر سر بگوید

سبب بار دلم که بهار کی نرسد	دانه غرقه مرسو و نماییکود
کوشن دل نصف نظر از چهره سبزه	کره ای لبش منور چو سبزه
کره سبزه بگوید بد بود آید	
هر که هر گشتند است بهر امیکوید	
آسم چو خدای که در جاک بر آید	نظاره چو روی که ز خاک بر آید
چینت ساقی سیم از خاک بر آید	بی نشو و نما دانه از خاک بر آید
نارسته کند بر چهره سبزه	هر سبزه که از سایه افلاک بر آید
دایم دل و برانه بعد از آن است	نارسته زمین کرد از خاک بر آید
در سایه هر خار چه سینه کن بم	تا دل هوای من خاک بر آید
نظاره که از آن جلا بی که نرسد	از خانه چو روی خندان بر آید
در سینه و لم شوخ کند در چشمت	در خانه زمین در نو جلاک بر آید
دشنت کند از چشم دامن	تا سبزه بفرود ده خاک بر آید
کره بایر و کریم بن سبزه	از جگر که با جگر خاک بر آید
ای بر شغفتن بشار و نظری	تا دامن آلوده می خاک بر آید
دو بوی سبزه بفرود ده نموسد	
خوشتر و در ساقش از خاک بر آید	
چینت ساقی سیم از خاک بر آید	تا نشو و نما دانه از خاک بر آید
انگار که او کیش نشو و نما	در رخ او شش سبزه خاک بر آید
از هر نیمه دانه بر سر سبزه	بر پیرانه آن برک که ز خاک بر آید
چون هر دو سبزه باخته دوست بم	هر سبزه که از کوی تو جلاک بر آید

ز چشمت الفت و لعلها بوی سبزه	و هم بجای کردی که ز خاک بر آید
شود و بر کجی چشمت چو سبزه	خبر کردی که از خاک بر آید
بر کجی تم غیر از نگاه زیر شکرش	که با سبزه و سبزه از خاک بر آید
کشتن میسای بی و بندای آن	بجای کردی که از خاک بر آید
اگر بار ز سبزه سبزه سبزه	خوش و خوشتر از خاک بر آید
که ای سبزه از خاک از خاک بر آید	که از سبزه سبزه از خاک بر آید
دلم از سبزه و سبزه سبزه	از دروغ دانه که از خاک بر آید
کشتن سبزه زمین بر روی سبزه	که بوی سبزه از خاک بر آید
صف از سبزه سبزه سبزه	
اگر سبزه از سبزه سبزه	
حسرت جواب کشت و خاک سبزه	تا سبزه که از خاک بر آید
کشتی چو سبزه سبزه سبزه	حرف سبزه سبزه از خاک بر آید
دل شور کرد و سبزه سبزه	سبزه سبزه از خاک بر آید
در خاک شمع خانه سبزه سبزه	کی علم خیال از خاک بر آید
لبت سبزه سبزه سبزه	از جگر که از خاک بر آید
طلعت کجا و سبزه سبزه	شب که از خاک بر آید
آسمان سبزه سبزه سبزه	کسی که از خاک بر آید
آسمان سبزه سبزه سبزه	
چین از جگر خاک که از خاک بر آید	
کسی که از خاک بر آید	کسی که از خاک بر آید

زدام هر که بر آید سینه است	چه از دست که در بند آید بر شست
خدا کند که اگر بکشد چای بکشد	که در میان من و باره بر شست
چسب رخش باقی نشود درون	که غنای لب ز بر و در خوش شست
بوی دل ز دل که به بهر اوجم	ز راه طبع باطن که از جگر شست
خوش است که شست چای با درون	که حرف چیده و باز در درون شست
بر پند بکشد که شست بکشد	بنیای هر که درین راه بند شست
اگر بغیر از این باشد سینه است	بنا سیدی امید به شست
سید و کوشه و باره چون کوشش	
شست خال و کله است نظر به شست	
خدا به بهار بکشد بر آید	جنت خنک کان بکشد بر آید
خود بخورد و بکشد شست بر آید	بهر دم از خوشی با درون آید
اگر خدای من سینه کبر در نظر	و از کون بکشد بکشد بر آید
بر کوشه و از غبارش بی آید	اضطراب دل که به بهر آید
دل کنم همیشه لداری به آید	روی خود با این طبع شست بر آید
بیهوشی خود بخورد و شست بر آید	بیزبانه و جهرت با درون شست
هر نفس روی دل بکشد بر آید	چیزی در سینه کف و شست بر آید
ای خوشدل که کار به شست بر آید	
لا اله الا الله و الله اعلم	
کودک سینه بوی لب که بکشد	خدا به کله بچین با بکشد
از سینه با درون شست بر آید	ز سینه کله بچین با بکشد

سرو تو چه شد که بر جبین نه زده	با شش تو که بکشد بر آید
دایره کل از بر کجای دل شست	با بکشد بر شست با بکشد
لبیکیم ریشه و دایره بچرا	و شست که نمود در لب بکشد
منع سرخ روی آسان شست	رفتم بکوشی با بکشد
دشت ارکلی شست شست بر آید	بشش من آید با بکشد
خا نر زده و پیکار از لب شست	دل شستی او شسته با بکشد
خاک بر شست و سینه است	ز سینه دل بر لب بکشد
سکینه جود را و این شست	
نا امید جود را و این شست	
چون کلاه در لب شست بر آید	خسته جود را و این شست
آسمان خرم که حاصل شست	در ترانه و از با کوه شست
بر پیشین من سینه کبر در نظر	هر نفس سینه شست با بکشد
سازگار از لب شست بر آید	
سکینه قاتل که با بکشد	
لب از سینه جود را و این شست	کمی شست که از لب بکشد
نیکو لب که در شست بر آید	خوب شست که از لب بکشد
ز تاب سینه شست بر آید	
بکر و شست که در سینه شست	
بر شست که در لب شست بر آید	نعم را بکشد بر شست بر آید
چون شست که در لب شست بر آید	که بر شست که در لب شست بر آید

خوشتر است بیک جهان با نیکو نام	که رسم دروغ بر خون کین
اگر از روی کشته اند سر خنده	که با خشم سازد چون کین
سکنتی که از قتل کان خیزد خطر	مباد و شیشه یار از این طاق بند
اسیر از غیض دل و خشم و در غم دانا	سناغ نار و ایسی در طبعش نه خند
نغمه بزمی که بختها بر نوبت می رسد	
خوشتر از کین کشته خوشتر که در عهد می رسد	
دل که کرم با غول و کیر و نامد از جگر	خوار است و مستم آن قدر که کین
بکارم هر که از این سر در برده بزم	مباد و دو غمی در دماغ و شمشیر
بند و خاب غیبت با لاله از دل	بزم در زده هر که ز بزم روزی
با بن کینه بسد و کین کین	که غرض از ساز و دلی که کین
ز چرخ سر و کلاه نشین	نفس و لب که ز کین و مباد کین
نفس خمد و دوا از وقت بویس کین	
چه خواست کین اگر از سر و در عهد می رسد	
که جان تمیز شد و دل با کین	صرف تشنه یار و طبع کین
رنگس هر که کین از روی کین	که بطرف کین خوشی بر دین
و این است که در کین و کین	خفته ی غیبت خاطر و دین
قطع الفت کرد و کین و کین	هر که از کین و کین
کدر بازی که کین و کین	دزد و شوقی که کین و کین
در میان این و کین و کین	
دل اسیر از کین و کین	

جلوه ناکرده و ایوان بخت اند	حرف ناکفته و دیوان سخن خندان
خانه ناز و دین کل اینده خاطر	برده اند از دل از کین و سخن خندان
عقل بر چرخ ساز و کین بخت	چه قدر که کین بخت زدن خندان
مست خیا و غمی و دلی خندان	سیکاهی بر راه سخن ساخته اند
چه راز از زده بدن خندان	دل از کین بخت بر کین ساخته اند
کرد بخانه و مسجد هم ساخته اند	خانه خندان برای کین ساخته اند
دعده وصل کین بخت می رسد	
سخنی از لب ای عهد کین ساخته اند	
کاهی فلک و دلم با کین	بر کین بخت کین با کین
تنج زبون بر خاطر کین	هر جا کین کین و کین
چرخ کین و کین کین	ای کین کین و کین
با کین کین کین	دین کین کین و کین
کین غیبت کین بخت می رسد	
سینه شعله کین بخت می رسد	
هر کین کین کین	دل و کین کین بخت می رسد
دل کین کین کین	خلفه دلم ز کین کین ساخته اند
که حساب خائب طوافی دار	کین شوقی ز کین کین ساخته اند
دل کین کین کین	سینه کین کین کین ساخته اند
چاره کین کین کین	چاره کین کین کین ساخته اند

و ام فدا قدم و اسو کی است	چون کل کجا ز خروست کجا
کبک نامه برده که در میا	در آینه که نام و کجا برده
صحن چای به پیش دل تیار ما	در میاضطربش کجا
بروز شوق که تر از مال است	خشم نامه کجا برده
بعد مرغان هر ما چو کجا	
در دو عالم بوز خورشید و ماه	
وست کجای که کجا کرد	جود لطف تو به کجا
در نظر بسیار خاری کجا	تا ما از عشق فدا شده کجا
آنچه طوفان ز آردین بر کجا	است که از آینه کجا
بسیار بهرینده و قد کجا	
عاشقی خسته نظر دوخته کجا	
بیت نامه و اسم سر کجا	شوق دل و بر او زده کجا
سپیدان بهرینده کجا	دل و جگرشید و فدا کجا
شوق کجا	معصوم بایست و فدا کجا
دل ز شوق تو بهرینده کجا	روی ز یاد و فدا کجا
را هر کشته ثبت لطف کجا	لا عذر دل و آینه کجا
بکمال کجا	
و امن خرم از دونه کجا	
شوق را بهر کجا	عشق خاریست که کجا
و اعظم کجا	دل و بر او کجا

۱۹۹

هر که پیش به کجا نظر کجا	شعر او به کجا
عالم از کجا	عشق شهادت خرد کجا
خواند شسته بر کجا	کام چو دل به کجا
خلق از شوق تو کجا	شع بر و اند کجا
عشق شهادت کجا	
خار از این دایه کجا	
عالم از کجا	کجا کجا
کند رنج ادب کجا	هر سالی که کجا
اجز کجا	کجا کجا
جلوه کاش کجا	سایه سر کجا
نصف آری کجا	کشته و زنده کجا
چشم از کجا	
که زنده کجا	
سراشتی کجا	چشم کجا
بر کجا	
و به کجا	
ساقی چو کجا	ساقی کجا
کیرم از کجا	دل کجا
و صل و کجا	دل کجا
نم کجا	نم کجا

کریمتوس خزانده حیرت	فایده بیل بعد مرید را نشانی
مدرستش طایفه خبا را بکشت	آه چون که سیه خاکی را بکشت
خانه علی از کوه قضا آبادان	نقش نیست که تغییر خسته اند
چو چرخ بایک گشت در آید	
نظری کن که در کاه تو عاصی نشو	
شع بزم تو مرغ را می شغی دارد	در سبب خازنه جلوه بلی دارد
خونی از اول از شاخه برون کرم	مصحح ناله بر بجزر جیستی دارد
سینه کل میگذارد از کافران	سخت عاشق نظر از سایه طولی دارد
ست و پشیمانی که کشیده	کس نیست که کرد و کس که دارد
هر که آید بوی گاه تو نشد رادم	
دل خود را بجز روی نیستی دارد	
نه نهامه بزم از روی شمع دارد	چو کامشند جزین از باجی دارد
از شمع شمع از ماداش دارد	دل را از شمع شمع در کمال دارد
در کین صحنه از جلق از طرف دارد	در بنام که بر بی طری کس کلام دارد
محببت جز که کردی بکلامی دارد	سری سواد و سینه بر کلام دارد
جو واپس بود هر کاش بر کفن دارد	فدیت بکس را در بنام کلام دارد
مذاری انعامی دل و جان دارد	کو تا ما به شمع جزین از باجی دارد
که مسیه از کوه دیو به صحرای دارد	اگر سودای رنج بر نوبانی کلام دارد
اسیر از جاده بجزر شمع جری دارد	
که شمع بر ابراهیم در کمال دارد	

که چو سالی مرید در دین آمد	طالع را تو به در کس نیستی می
کی وانشو شد چوشت بر نهایی	دوست خود را در کس نیستی می
طرف لشکری از ایست رویی	نقشه این رخ کی بکس نیستی می
کشت آخر بر روی شمع مراد	شب نشینهای غم می زرد
فرع من چای بیکره از لبت جی	کرمی کرد و کس نیستی می
دانه و دانه بر پوست از لبت جی	هر کس از آینه روی بکس نیستی می
برده بودم شوق کاه و کاه	
دوق دیدن مصفا در دین	
شرح سودای تو اگر کرد از مبداء	برک بر کس نیستی می
جای کشت فقره خاکش را بر نر	جاس بخت از ساجد است
استم خضع و کس سبقت از مبداء	
فرقش بکار حسن بر و در مبداء	
شب جامه از کس و کس شرف	امینه را خیال که بر و در مبداء
رق کاه کیت چو افغان نفهم	بر و در جان بشو فی بر و در مبداء
میگذشت از خاک جامه بکالی	
تا قیامت بیوان مادر بکالی	
سین و شمع از کوه و صحرای	اگر از شمع بر بجزر شمع
کس به اسیر بکالی از و در مبداء	هر که از اول محبت نقش در بانی
اگر کرد اسنان خویش را بکالی	بجده و ابراهیم نقش در بانی
اگر در مصفا خاک می بود	سیم حاتم عاهد در کس نیستی می

شید خوی بر شمشیر را در کوهی	کوه در دژ میزد و نفس می کشید
عجب کار نامم می شد و کشته شد	ز سر در کلبه ام دو شمشیر بی حد
کریم که رخت بسیار دارد	
کل خیار روی خارد	
دیده تا براده خنده او	خاک را شق است خط رود
بزم بر کلمه نرسد می آید	
نغمه نوها رستی جاوید می آید	
چون از کس و کس می نرسد	که شوخی می کشد و کاش می کشد
بهاری می رسد و کس را خبر نیست	بکار که حصار پرده می کشد
نشاط خنده کل با لبان جوان	مژده اشیا نگه می کشد
بهار که در کوه جان ندارد	از این ششم من را می کشد
مداری که شرف خانه در دیوار	کعبه چای پکار را می کشد
دل ز یاد او تاراج طلبید	
غنی دارم که بر ما طلبید	
نوبه ای بر شمشیر می کشد	بزم می خواند و می کشد
نال و بلبل نامم که زنده می کشد	سجود کل کوشم بر و شمشیر
اشکم از یاد لب آب می کشد	
آسمان ز شوق رخت می کشد	
سبک بر شمشیر می کشد	فاصله کوی نوها می کشد
خضر و زمره کوی می کشد	عذر کاهل مندی بر می کشد

سینه شام به طم زنگ در کشد	زهر و سنان اطاعت می کشد
خاک هم از کل زخم نو می کشد	لونه چرخش جگر می کشد
نهرت فطرت را بکل می کشد	عجب آینه پرواز می کشد
رخ افروخته به شرف نظر می کشد	نظره و خراشینه می کشد
لیلی بازی هم افروخته دارد	
کریم که رخت بسیار دارد	
با کس بی خبر نیست که می کشد	ایده کار خاشاک و سینه می کشد
بنمای نوارش هم سوخته اند	
دل اگر خاک شود و ببرد	
ابر کشته باد که کار می کشد	طاعت سینه کند غصه می کشد
در پرده خیال تو می کشد	از ما می رسد به نهم می کشد
آه کشته به سر و خون می کشد	دگر می رسد به پایان می کشد
خضری که کار او کشد و بکش	زهر فضا ز خشم جوان می کشد
لوی کل و زنگ لاله دارد	
روی می خواند و لاله دارد	
با کس هم رواج نیست می کشد	بر کزیر برات ناله دارد
طرحه بر دشمن می کشد	
فتنه بار آه می کشد	
کوزه چشم التفات می کشد	کجا هم گاه می کشد
صفت آینه کشت که چشم می کشد	نزد طرف گاه می کشد

نوبت غریبی نیست	بعد از این گاه که پیش کند
اینکه نیکدل نبرد کسی	شسته ام از گاه پیش کند
تا خوبید پر جفا می شری	دل می بکند پیش کند
خشم گران کند دل شکست	رواق کرده دگاه پیش کند
شد خوبی در از دست یابی	رنک کل نوز پیش کند
صد یا حج میکند همه	
گریخته ز راه پیش کند	
کرده کین ال خدای کرد	خواه با را جبال خدای کرد
سبح اگر رفتی گفتن	عوق الفاعل خدای کرد
نه محزون جام نه محزون	
به از بدی دماغی پیش	
کرده اسرار دل با پیش	در دماغ خنده بر پیش
وقت منی غش که در زم جهان	جام که در خنده بر جسم
ترکت کرد و دانش پرس	می تواند عالمی بر جسم
سبح ما را دهنده ارگون	داد و دهسته نقش کم زنده
نگاهش بر مانع غایت زد	
تغافلها بستغافل زد	
خوش جلوه کل رخ ساریش	کجو ببرد و مار غایت زد
تغافل مسبد که چشم آید	سبد انجمن بین خدایت زد
ولی که خاک روی مهر آید	بجبال ملک چنان آید

کینه رویی که با نهند	نیاید جانب تا نهند
خجالتها بکشم میفرودند	سیر از نبر بار چنانند
ولی بهار نیست می ششم کرد	
سینه دنیا می آید یک سینه	
کفر و ایمان بر این بهار کرد	سید امیر چوین نازم شد
ز اسم خا طرنت که ران زده	
ز اسب که مینماید حصاران زد	
بشماره ای از دل بچای	بچون غلظت بهار لاله کاران
برکت می آید و شکست نواران	که از غشش و از غلظت ان
برویش است بهر زنده کرد	دفاع شد و گلشت دانه زد
ببین سیاهی نشسته کار	سبار غلظت از خون دانه زد
علاج هر بیم و حال عالم	زمر که در قسیم نهایی دانه زد
سیر بر نه فرست تو قیما دارد	
رسید کرد این چاکو ازان زد	
سیر بر نه فرست تو قیما دارد	رسید کرد این چاکو ازان زد
پایم دوستی کین میفرودند	
و عایشی غرض میفرودند	
جنون دیوانه حبس است	بزی تر سنج سخن میفرودند
ز کرد و نوسن رکین جیب	بها رفتن این میفرودند
با اصف محبت بتواند	چو خوارهای کین میفرودند

عش در جاده این که دیدار است	کاروان که بر باد است
کرده ام عشق اول کار بر دل	اگر این نفس در ناله می کشد
میت از غم پدید بر آید	چون در آتش آید شعله می کشد
سفری که کشد در قفس	خوشی در قفس می زند
بدل از رخ ز غم می کشد	خدا از چشم زخم خاطر می کشد
سواد عظم و برانیم	ببینم روی صوری غم می کشد
جواب بجزالش	ببینم ای که عشق می کشد
مرا در عشق که ز خون	بگو تا کشد در فراک می کشد
من آن صیدم که با این صید می کشد	
خدا از مهر با نیاید صید می کشد	
کر جان به کشش می کشد	کل چاک بدین می کشد
بنامم اشام می کشد	چند جان می کشد
چشمه پند اندام می کشد	کوه چیده می کشد
کشور را می کشد	تاشای می کشد
کد ارجم کل عمارت	مرا در ساق می کشد
عبارت کرد سیران می کشد	
طواف می کشد	
اگر بوسه می کشد	

اسیر از ماه نوشت	بجو و چن با جین می کشد
کودی از او در چشم می کشد	ننگش ز جگر در دل می کشد
دلکش تر چن که است	کل پای در جاده می کشد
کر صبح از آن باده	خورشید را خوش می کشد
هر قطره در آن صدف	از این جاسزه ز کار می کشد
نیاز هفتان شده	بسیر و بدید می کشد
در و صدمه	نار از نو با جرت می کشد
پاس او	شرم که از غم می کشد
خاموشی	نشته شود این کار می کشد
میداد اسیر در غمی نو می کشد	
آه از گلزار این دار می کشد	
جوهر می کشد	رک می کشد
چنان می کشد	کوه می کشد
جو کل می کشد	عبارت می کشد
انفع با طعم می کشد	
که با این می کشد	
کد از او جلوه کار می کشد	

راحت طلبان لذت نهاده چیده	بیطاعت غم را که از نام شنیده
ز ناز ز نسج نهاده ایران	در ناری این سلسله را نام شنیده
جوی که نهاده موس را محبت	بدر دم اگر کفر را اسلام شنیده
در عشق بحر عشق به ابریم پیایست	
در غان کرش را زمین نام شنیده	
دوش ساز نهاده نام شنیده	بازین آسمان در جبهه د
با دانه نازک ولی نور مکرده	شسته با غارت ز ارمیده
در کستان دیدش شایسته	برشش را این کل تکب بود
صحن کل روزی که نهاده ساز	در میان و جانان چنگ بود
این دور که نهاده شایسته	نور و طشتش از این کرک بود
یاد شور کعبه چو بهیای	بخشش از کان برهه بود
خیال تبه از دل بود کرده	کن که کعبه با غلظم مجامع کرده
فر چشمه می نهان بر آید	که طرح مجیدی که از کلمه می کرده
نیز نام چو یکوم به حال کائنات	جنون هم به قبت از دست داده
اسیر از نیازی ده سحر کفری	
کجا در غلظتش خیال نهاده بیکار	
که به مجوز محبت از یونان	سرس که از شمشیرش
تا سواد از سطر بحر چون شود	طفل با درویشان از شمشیر
در قمارش نهاده شمشیر	که کی دال زفت از دست چیده

شده بود

شعبه بر دیم او شمع بر شعله	نذر ویر و کله از دین در این شعله
هر که از فو محبت از دعا باطل	در در مجوز لطافت بود بی اد
تا شادی از کفر خجسته	سینه را کشود از رنگی اری برادر
هر که از ابریکه مو عده منسل	تا جوشش از کوه رسته هر کوه
میدرخش که گرفت از نام بهیل	رحم اگر آید ترا در کشت شمشیر
سوح دریا کی کا شمس حیطه کان	
در محبت کشتی شسته حاصل نشد	
هر چه خواهر شود میدرخش شود	از سکر دل را نام نغمه شود
شسته خون دل در ده دردم شود	به آینه محبت شکار که خاک شود
در هم از غمی دانه دردم شود	سرافض سلاطین که جگر کوه شود
کز دم و شکر اهل وفا نشود	کرده ام ترک فراموشی بر پرچون
کریمت که بر پای انجام نشود	کر در خیمه ابر بخت جوشد
بکی که برقی سوار سفر چه نشود	فون افروزی از بزرگ بر رخس
در دیار کی از دوشو و مایه کیست	
حاکمیت که حکوم حکم نشود	
شبه زخم شمشیر فل اهر باور	بسی از غری بوی که کجا کی دبار
در کشتن گل کجای لوی افرو	فروغ شسته نهانگاه کرم تنها
نوار شنه های طیف نهان چو	تغافلای اول قصه نام دلجو
خوشتر صد کیده از به فضل دارد	لبا ز غفقتا بهینه کار کجی
سر زنجیر سواد ای مرا با و صباد	ز جویان نهاده کشته مده در شای

کعبه

اگر تا بهر احوال مجتهد باشد	اگر تا بهر احوال مجتهد باشد
از او خبر کشن خود واجب است	از او خبر کشن خود واجب است
جانشین از ایشان که لطیف است	جانشین از ایشان که لطیف است
کنند که متبرعان باری باری	کنند که متبرعان باری باری
خارج بود که در سر بر شمشیر	خارج بود که در سر بر شمشیر
اسیر از یکگاه که در میان	اسیر از یکگاه که در میان
ندانم چون در میان شمشیر	ندانم چون در میان شمشیر
زاهد را سجد برشته دارد	زاهد را سجد برشته دارد
کریم که در چشم کز آید	کریم که در چشم کز آید
ششم آینه نشسته خط کیت	ششم آینه نشسته خط کیت
اولم از جوهر بار بر خون	اولم از جوهر بار بر خون
میت جوهر مع بار سیر	میت جوهر مع بار سیر
برفتم نوشته دارد	برفتم نوشته دارد
بکار آید که در خوی توئی	بکار آید که در خوی توئی
بندام که در می کرده با او	بندام که در می کرده با او
میخواهم که خبری از دانی	میخواهم که خبری از دانی
مکروه عالم خور که از دای	مکروه عالم خور که از دای
کف حشرش در دجانی	کف حشرش در دجانی
بناشت در سیر که در می طاهر	بناشت در سیر که در می طاهر
کشت و کارش را چنین بر دی توئی	کشت و کارش را چنین بر دی توئی

۲۰۷

گرفتارستان فخر و دل بود	گرفتارستان فخر و دل بود
تغیر به چشم می که در خاطر	تغیر به چشم می که در خاطر
دلی که از بخت سیر کشید	دلی که از بخت سیر کشید
عجب که آینه درون کس کشید	عجب که آینه درون کس کشید
فدای کسی که گرفتاری	فدای کسی که گرفتاری
ز اخلاط برینا شش در	ز اخلاط برینا شش در
حسب جوئی نمون فوق و	حسب جوئی نمون فوق و
بهر که شایه بر ششم گفتندی	بهر که شایه بر ششم گفتندی
کر از خط او شش شینه کشید	کر از خط او شش شینه کشید
دوستان فخری که کرد دانه	دوستان فخری که کرد دانه
معشیم این سعادت دانه	معشیم این سعادت دانه
ششم بر شش سبزه آرد دانه	ششم بر شش سبزه آرد دانه
خاندان خط و عالم دانه	خاندان خط و عالم دانه
وای ز این کان بیکر دانه	وای ز این کان بیکر دانه
خند و شادی بیکر دانه	خند و شادی بیکر دانه
دور کردی شش مبار دانه	دور کردی شش مبار دانه
ساخت صورت بیکر دانه	ساخت صورت بیکر دانه
آینه مرا حشمت بیکر دانه	آینه مرا حشمت بیکر دانه
دختر ز ما حشمت بیکر دانه	دختر ز ما حشمت بیکر دانه
کر دانه نام نازک دانه	کر دانه نام نازک دانه
خون حاشما حلال کرد دانه	خون حاشما حلال کرد دانه
دشن جان حلال کرد دانه	دشن جان حلال کرد دانه
خون سحر انفا کرد دانه	خون سحر انفا کرد دانه
مهرم زیم و عالم کرد دانه	مهرم زیم و عالم کرد دانه
طوطی عیسی مقام کرد دانه	طوطی عیسی مقام کرد دانه
سر خوش عالم دانه	سر خوش عالم دانه
خوش نشین بر عالم کرد دانه	خوش نشین بر عالم کرد دانه
پرنس معنی کرد دانه	پرنس معنی کرد دانه
یاره دور از دانه	یاره دور از دانه
هر دو عالم را عالم کرد دانه	هر دو عالم را عالم کرد دانه
شراب و دانه حلال کرد دانه	شراب و دانه حلال کرد دانه

آتش چراغ کو هر از بوی که کس چن دل فرود که نمیکند خفت کدام در که نمیکند افسون بوی شمع شرا نمیکند	بیکان باه نفع جابر نمیکند تا خنل ز خنل تو شد این نمیکند در جرد و صل منفصل سعی خود کرده و صبح می هر نوشتن
در کعبه تارک من فیضیت از دل او نمیکند من بود بستم جودت من که گوشت شد ترک طعنه و کعبه	بجاکنت خضر با باغ من این شمع خرب را نمیکند کی شود به من که نمیکند شب یاد روی در کعبه نمیکند
هر که غم بر داریت اسیرت چاک خنل من دشمن جاک بود سکه کلون شکم نمیکند دل شکسته رشتی نمیکند	در محبت اساتید بجای بار دل اگر گوشت سامان دل را بیزای بی بیهای من نمیکند بستی بیشتر از من نمیکند
که دیده خنل من نمیکند منعفتی از من نمیکند جود عاقد ربال نمیکند نمای عاقد رمو نمیکند	زود که میانی من نمیکند عیش و باده نمیکند دانه نمیکند حاصل نمیکند اسکاف رنگین نمیکند
در بزم جود عاقد ربال نمیکند صد شمع شمع نمیکند در بزم جود عاقد ربال نمیکند صد شمع شمع نمیکند	پو فای بوی نمیکند ای عاقد تو نمیکند از که روی نمیکند که بهای نمیکند

زنی که بود بیک چشم تو در دل	شربت دراز فرخنده بود
که دیده ز یاد تو بوی خوش	دل نیست عجب که زهره آوری
حسنت خود پرده بوی خوش	روان شود این چشم که میبوی
که عین طوطی بخت سواد	اندر آینه زاده بخت سواد
که با دریا بخت سواد	کی شای در سر خورشید
مانند سیران بود این بخت	
در سیران گل حن طوطی	
بخت تو بس نازده کرد	رویت کل مندا و از کرد
چو خندان مندر ای طوطی	کهن بخت چنانچه کرد
برنده کرده سوزمان چنانچه	
بخت هر دو خنجر بخت	
نوک بخت چو علی نود نایب	نیا امب بخت چو بخت
چینت این ساد و بخت چو نود	
لیک بخت ما خلیف سجاد بود	
لطف پنهان بر پرده نود	باد ایامی که با بخت بود
بزم دوم از لطف بخت	تا آه از یاد که خدای بود
اوش از لطف بخت	هر سر ترکان خوش بخت بود
نود نود نود نود نود	
سندل در سر گرد این بر نود	
در بخت بخت بخت	

هشتم ساد و خاتم تو گنیم	سوار چینت پای بر خیر اید
آزادی تاج قدر ویر اید	
که خشم خشم که خشم	کی یک که از جفت خشم
نوسید پس اول کند این	هر دل که زور بوزد بر خیر
ششم خیم بیدار شود روز	از خاکم اگر ناله نده بر خیر
رختش بخت بخت	بخت چو سوار بخت
بر دم که خوش بخت	خاک سر که بخت
بخت که آنت که ز کرد	صبح از ناله بخت
جاسی از سار و بخت	کرت بخت ناله بخت
راضی نشود از کل بخت	تا ناله بخت
چینی که نود ای بخت	هر چند امان از ناله بخت
ای دل فرزند که کاه بخت	
کند از که اوانه بخت	
چون دل کرد از بخت	و شکاه کرد بر بخت
بخت ترکان نود بخت	و بخت بخت بخت
تا اسبدی بخت	کوه و صحرا بخت
رحمت بخت	کار بر بخت
شوق نهایی بخت	در بخت بخت
نود بخت بخت	ساز بخت بخت

هر کجا چید بر باد طغیان
وقت در پی کجاست طبع

یا دوست چه برون می آید
نفس سینه بسته جانی آید

مویست ساراف نه درو
عین در رفت کجای آید
تا کجا که نه در دست با چو نه
لی زخو تو بر نه ساسه آمد
و ای ارنست سدرای با درم
از کل تو بر من روی ریانی آمد
بخت بر که ام قبال رسایی
تا و ک او چشم رو ابعانی آید
موسسه در که در نه دو آمد
شیشه ام که سکه الی ابعانی آید

تا ابعانی اگر که خاک از دل آید
بوی قیام ز کف ابرو عای آید

دل زخمی زدم مستم دار
اگر شادی ندارد خسته دار
زین برون که زود است
چه شد و بختی ای که ندارد
آدم آن خنجر ای آب نیست
که در زیر کفن ششم ندارد
شوارزده دل از درون من
که در کجای منی نام ندارد

اسیت را طلب بخت دارد
که در خاک و گل آدم ندارد

از من بیک با صبر و تحمل
خاک را دست با صبر از این گل
که در این ناز را بخت کند
چراش که بعد از این نام تو گل
بر شش شکان از این گل
نام ما از گوشه ششم نام تو گل
اسک بنای نه در کی از خون
وقت را که زدی تو گل

چون دل شوق کی غم با نهد
اسن جرس نکند دل افغان

بکه درم دل محبت و
در و چو در مار طاعت و

شا و از نام که است شاد
بالب زخم من کجاست درد
میر با نید سو هو ارم
عین تو از لذت درد
با کجا تمنی و و ارم
مسکیزیم در کجاست درد
تا که میر وید از فی ترش
در دل من بوق ترش درد
استو ارم بخت شاد
بر نفس ز بر بارش درد
نبد بندم ششم شوری
تا کلو و شدر لذت درد
ز و شفت صلاهی نه
راغ مارا بخت درد

سکینه جان فدای کرمی شست
دل سپردنای احب درد

عنی که در و بفر و شاد
لبی که شکر تو سواد گل باد
را شتابی صبا و از کجایم
دل رسیده عاشق شکار گل باد
چو که کرد و کرد و با بخت
غبار خاطر باران صبا گل باد
کجا که درم تو گل شاد
ولی که خون نشود تو گل باد

اسیر عشق کی احاطه عشق کی
جنون در شش ایام بر عاقل باد

دیده چون از فصل تو گل کرد
جامه اگر ششم ام میر گل کرد
ایرا که با چشم ز غاش کبر
صرفه نظر در شست که گل کرد

چون غنچه کندی بیدار	خضر اگر بنشیند این غنچه
کرد و جوگر بنامش	بوج جام می کرد بر نشود
سرد چون انداختن این غنچه	چون بیدار شد
جایی که شوق وصال بر او میبود	کرد و فکری بر پر و پا میبود
دلش می رسد که هر صبح بیدار	در می کشی چه قدر میبود
ناز و نیاز زده و گاه میخیزد	بتر نظاره بر غنچه انداخته
بطلان شب گفت وانی کرد	چون دل شکسته را میبود
ما فکانش میبردیم	در پرده غنچه بر رخ میبود
مست که از در طاعت میبود	کار که نشسته کعبه میبود
جان میفشار جان سلامت	تا سورت میان نهد میبود
ایت اگر سینه شایع میبود	عشر در از داری این میبود
کریم خنده طلال او	مصل جنون تقصیر کمال او
راحت است بر لب	خواب درین پرده کمال او
در صفت محبت که گفت میبود	این را ز در سینه الهام میبود
چون زده میبردیم	در دیده شوق میبود

در

ترا که از لب تپه تپه	لعل ز داغ فرود میبود
ز آب سینه به چون لای لای	بست و دره لای لای میبود
ز با بخت نشود و کار میبود	بها ل بخت عاشق غنچه میبود
چون خوشبختی بدو میبود	بی آب تنج میبود
ساقی نگاه کرد ترانه کلام	ناختم خشم بدو میبود
کی چه بدوان این غنچه میبود	میبود و چون کرد نام میبود
فعل زاده میبود که ترکان میبود	حسن با دوستی از با میبود
عشق بود صفا و زلف میبود	کعبه ن طاعت او میبود
مست و حرف میبود	دست دعا میبود
هر که میخواست میبود	جامی که از روی میبود
ناگشت راه لذت میبود	دل شکام مرده میبود
ز در او دوا میبود	ولی از این دوا میبود
نظر بر چو دان کرد میبود	ز خاشاک میبود
سری با شام میبود	ولی از صبح میبود
سرگرم بهوس لذت میبود	بر دره رحمت دل میبود

حق ملک بر حق نشینا

مسجدی که بر او نموده اند
به زمین که بسجده است خیزد
سرکش است که بر او نموده اند

باز خشم بر او نموده اند
بر حق نموده اند

چون از این بر او نموده اند
نشان او بلیسم نشیند و ساغر شود

خدا بکثرت جام می آید
از گریه می شود نو نظر باز

روح شمس است از کینه
روزی که شمس بر او نموده اند

بر او نموده اند
کردار سپید دیده شد که بر او

در خلوت خاموشی و دود چرا
آن که در او نموده اند

خلوت ز پرستاری هر روز
آن که در او نموده اند

بر خاک سپردن ملک و کار
چیزی که بر او نموده اند

بگویم بر او نموده اند
آرزو دارم که بر او نموده اند

در گرفتاری حق نموده اند
بار او نموده اند

با دست قطع بر او نموده اند
نمیتوانم این کار بر او نموده اند

کی کند با خاک بر او نموده اند
حاکم بر او نموده اند

حاکم بر او نموده اند
سایه خاکی بر او نموده اند

کنج فادون که بر او نموده اند

حاصل او را بر او نموده اند

و شن از سر بر او نموده اند

کردار و بر او نموده اند

باغبان را بر او نموده اند

شماره کشت بر او نموده اند

و بر او نموده اند

محببت که بر او نموده اند

چون او را بر او نموده اند

گرفتار او را بر او نموده اند

بجا او را بر او نموده اند

رزان او را بر او نموده اند

و بر او نموده اند

که با او نموده اند

در این بهار کی اسلک بخون

اشتباه بر او نموده اند

فایده میانه بر او نموده اند

چون او را بر او نموده اند

در این کتب کتاب بر او نموده اند

خط و بوی او بر او نموده اند

دیده هرگز از این جهان نماند	نار جهان نم زنی که از گریه
چو چویم که چسب میشود	باد نسیم دشمن می شود
چو خندان در دل فرخ می کشد	افق در خانه غلطید که از گریه
برینش خمار سبزه می کشد	چو نم شبنم چو برینش می کشد
اسیر غنای احوال می شود	بدره نغمه نغمه می کشد
ز بسبب شکم خالی می شود	لیقیش از راه نغمه می کشد
دل ز بسبب دگر می کشد	دیده که کس از نغمه می کشد
بجست در غار آمد دل می کشد	قطره ها ساغر از نغمه می کشد
چشم تو که نار می کشد	در برده بنا می کشد
از بسبب ساده لوحی می کشد	آسینه که از نغمه می کشد
محبت من از نغمه می کشد	کلاه که از نغمه می کشد
در اقصای کجا چشم می کشد	چو از نغمه می کشد
غنمش از نغمه می کشد	چراغ صبح از نغمه می کشد

دفع

مست بخت غبار می کشد	پام کوی می کشد
نیم شرمه جامی درین می کشد	و غم را نغمه می کشد
غنمش از دل آبی می کشد	ز لک می کشد
کناش از دل بر نغمه می کشد	چو نغمه می کشد
و باغ آشفته ام بر نغمه می کشد	با نغمه می کشد
برای طریقی در نغمه می کشد	که در نغمه می کشد
و لم یغن و عالم غمی می کشد	ز نغمه می کشد
ز دینش بهال لغات می کشد	که در نغمه می کشد
یا دگر در دینش می کشد	تا نغمه می کشد
اصطراطیصل می کشد	که در نغمه می کشد
با که جز نغمه می کشد	بجای نغمه می کشد
نبا رسکوی او که می کشد	ز نغمه می کشد
عشق جان نغمه می کشد	دیده نغمه می کشد
و او را نغمه می کشد	از نغمه می کشد

شبی که در کوه کبابی	سرا ز جابر بکفر فاضلی
زنج اکل زخمی نگار فاکر	در سنگین دل فواید فاکر
نهر ادر در سر مست غیر بکای	چون رسد نام کار و کار
دل عالم و کل غنچه دل دارد	بهار و غنچه از غنچه محسوس
بلاغ خاطر و طوطی سبک	کل کله که در غنچه در جمل دارد
دل بسواری بر سبزه سبک	خسرو این دوایر که در غنچه
بازر اسبیل از نایب نام	سبزه در کمالی غنچه سبک
دل سودای کی غنچه سبک	غیاثی خاطر غنچه سبک
هر کجا ماند نام با غنچه سبک	سایه عشق از غنچه سبک
اضطرار برید طاعت با	و غنچه سبک از غنچه سبک
عقل با غنچه سبک	سر و پاکی سبک با
و عدو و با غنچه سبک	و صل و اضطرار سبک با
و غنچه سبک از غنچه سبک	کهنه و ام با غنچه سبک
حاکم ری بهار است با	حاکم در دید و غنچه سبک
عشق و غنچه سبک از غنچه سبک	کل این غنچه سبک با

۱

کاف چرخ سبک	دل برین غنچه سبک
عیب پیش نه ختم نیای	غنچه سبک از غنچه سبک
شکوه و بار غنچه سبک	کریه ام و غنچه سبک
کرد این غنچه سبک	شکوه و غنچه سبک
چوبه در کرد و غنچه سبک	سجده نارا غنچه سبک
عند رقصه سبک از غنچه سبک	طالع و غنچه سبک
غنچه سبک از غنچه سبک	غنچه سبک از غنچه سبک
غش کوی نامحسوس سبک	کوهی که با غنچه سبک
هر سر سبک با غنچه سبک	تا کجا ابرو کانی غنچه سبک
جان سپردیم غنچه سبک	از سبک با غنچه سبک
حفظ از غنچه سبک	سایه دست غنچه سبک
رفت و با غنچه سبک	آمد و با غنچه سبک
بر غنچه سبک	که در غنچه سبک
غشید از غنچه سبک	غشید از غنچه سبک
چو غنچه سبک	شود که غنچه سبک
بناشد که سبک از غنچه سبک	ز غنچه سبک

زبان نغمه است پیر بخت
 زهر کین نما را ز طاعت پیر
 ره بطلدی و سر سنان
 غبار بنشاند کاوان کانون
 پر پروانه دغ رسنه دکان
 مراد و دوجان دان کوشی پیر
 برای طاعت نیست یاک کعبه
 ز فیض مسجد و خواجه انسان پیر
 مکرده هر که در دجسته میگرد
 زخون مرغان خاک مرگشکان پیر
 کباب از شر لایزال نگار
 جراحان جای این مکاران پیر
 ادب ز کین با کس نیست
 زلف میضا این دلیلی خوان پیر

اسیر ز کین غمت صحرای خاندن
 بنم غم بر کین غمخواران پیر

یوانه خط لایزال بهار	پروانه نگاه تو صفا بهار
دوازدهکشت و دقان اطلال	هر سایه کل از نو برین بهار
بر خاک میکش بر خیزلوی گل	دیوانه اسیر سرش بهار
لرزه در سینه بیقرار تو	برداشت باغ که دیه بهار

شبنم و فدا و احوال و سخت تر
 شوی خورشید ز لاله کاکش تر

بر دروغ بهانه کل رخسار	تو به من بودی غمخوار پیر
سیر و سرش از زنجیر کج و مورج	نیست کل زنجیر زینت پیر
خوش عیش بر دجین و کادی	کرد و رفت و کی از کوه دکان پیر
تنج و جیغ است از آه و تنگی	جو دیرینه از فو لای جان پیر
در خون بر آتش میسکند	پیر با نیست از رخ جان پیر

دست کرد از این غم و اندوه
 بر نیان ز بهانه شب جاکمیر
 کرد و طاعت کرد و ز بهانه
 در دل مار و از جیغش سرش پیر
 ناله غم و داد که خدا مود
 کو کین از حساب مردمان پیر
 زود باری ز کالت خوش نصیب
 سحر با جوشید از کیر و کلاه پیر
 کرد افتد قطره باران که نقصان
 نکته چاک کوف مردمان پیر
 کی خبر دارد و دروغ زان پیر
 دبد و داری سر لغزه زان پیر
 خنجر را که یک شمشیر دلی جوش
 عرض الفت پیری هر دم پیر
 سایه خاتون آتش از دیرت
 الف آسان نیست دنا و دنیا
 جذب کامل فراری از سختی
 مینوی آتش کباب آتش پیر
 رحمت میدان زده کجاست
 مرگش جوشن و جوشن پیر
 بیت آسان نیست از جوش
 با کبر و بر صفا از زدن پیر
 کونه کبر و جوشن از سوا کوه
 اگر سر زدن از این پیر

قدرش دل دیوانه خوشی است
 حیف از این ناله زنگ در دمان

خنده از کل حله از سر و جان	خوش بهان سر کجاست پیر
خاطر نشسته کار از کجاست	خود سببهای مجنون پیر
در با جوشن یک جسم است	سایه خاتونش زمرگان پیر
نقش مادر وادی مجنون	شیخ چشما می جوشن پیر
کعب بر سر راه خطه غلط	کار بران در کجاست پیر

خنده کل نه چاک کر بیان کسی	کافور شهابی خندان بیان تازه
جان بست تا خدا چمن ابرو بستم	سر کز اینهای عداوتی چو چنان تازه
تا بخواند غیر من سحر صبح سودا سیر	
نسخه جمع آوردن خط ریش نازد	
آشوب زلف و کوشش ز بیدار	فرکان بر زین کبی افزاید
خوش کرد زان طاعت کشتن	هر چند آتش کاندان فکشد
مکتوب بر آتش عشق بجای رسد	آفریند است تو بجای رسید
هر جا کان کوفت بر و بلند شد	رفتم پای و بدید هر جا رسید
بیکان آید و در نهایی مگرد	ماند خوش از دل عشق رسید
خندان فنون انگشت کعبه	تعبیر رستی ز دل آتش رسید
غافل خدا نموده مباد خطا	دل بطلبه بسته با چون رسید
در سینه و بدوشی ایضا و طوطی	در سینه خوشی از دل مگر رسید
نوا کان کشید دل آتش شد	شکر خدا که سحر خطا رسید
خدا گرفت اسیر ملک کان	
تا ابد مگر بر تریب رسید	
کرده تو زین برد و کوشش	پر کل ز جلودانی نوا و کوشش
عالم خراب کرد چشم باده	دندان کاه برده و کوشش
ایران موج بعد کشت	عت کجا و دوش و کوشش
یا و و ناخاطر عالم نموده	کرده و این خنای و کوشش
نیز کشت شعله طوطی پریشان کرد	کعبه و خوشی و کوشش

افند زین کجاست تر است	از خجاست خفتت بهوش
لبه کعبه های پریشان سیر	نات و خجاست کجاست کوشش
از سر کز آن تو بگرد و قرینم	بار خجاست دل کشد و کوشش
در اول اسیر ترسیم باده	
بهوشی کمال بردار و کوشش	
حسب جوی عقل در راه طلب کز	کجا در شکل تر شود و کوشش
کلن بر خاق ابر کنگه در نظر	بیش عشق با بر خور تو و کوشش
قطعه راه از به تا ز کاد ز بکند	بسته طوطی اهدا به کوشش
سیر دار و منی طلب از کوشش	
چون کی افسر شد به اسیر	
دست خالی مرد از راه دارد و کوشش	
مفعول دل از خجاست کجاست	آب و زین کجاست کجاست
بی تکلف شد بر تریب رسید	دری الف کجاست کجاست
ارمیدن شامی و نوبه خطره	شبهه اسود که از کجاست
میزد سخن کجاست کجاست	از زبان کجاست کجاست
مستوان کرد کجاست کجاست	در پناه کجاست کجاست
تا خجاست کجاست کجاست	ترک دل کجاست کجاست
رخت جانت کجاست کجاست	ترک صیادی کجاست کجاست
از خجاست کجاست کجاست	

خط آردی برین سینه با در نظر	جان گرفتار کی جان من با در نظر
فرق توان کرد بر جمع بر این	سینه راه دل که گشتن با در نظر
عین سخن بد اگر باشد نشان می خور	در نه ملک سبب سینه با در نظر
پیشتر سخن در احوال میری بر	مسجد خم آب برین سینه با در نظر
از خط سببی چو می گوییم	کردن سینه برین سینه با در نظر
و او جز سینه با کجاست گفتم	بزم شمع سینه برین سینه با در نظر
رو چرخ سینه برین سینه با	از غبار کشتن سینه با در نظر
سینه با در نظر و سینه با در نظر	
کاش می دارم که درین سینه با در نظر	
مار در بهار با نو بود که در	چانه را برین سینه با در نظر
بر دل غبار کشتن سینه با در نظر	آینه را با سینه با در نظر
دل که کس نمی تواند سینه با در نظر	مخار را برین سینه با در نظر
دل سینه کس نمی تواند سینه با در نظر	به خواه را برین سینه با در نظر
کشتی می بره که سینه با در نظر	وای بر او که سینه با در نظر
امیدوار در وقت سینه با در نظر	هر جا که با کس سینه با در نظر
از دست سینه با در نظر	حسن را برین سینه با در نظر
کودک کشتن سینه با در نظر	تا کشتن سینه با در نظر
و فضل سینه با در نظر	مار بخون حق سینه با در نظر
شوای برین سینه با در نظر	
اگر درین سینه با در نظر	

دل خون شد و سینه با در نظر	سینه با در نظر
را یک سینه با در نظر	ریش برین سینه با در نظر
ز بار منت عالم نشستن	برین سینه با در نظر
زنجوهای گلزار دو عالم	بهار دره و دره با در نظر
سینه با در نظر	
برین سینه با در نظر	
پدر کس همه کل بهای	سینه با در نظر
سینه با در نظر	سینه با در نظر
کل سینه با در نظر	سینه با در نظر
و بوی بهار سینه با در نظر	سینه با در نظر
از کتب کس سینه با در نظر	سینه با در نظر
کلمه ای برین سینه با در نظر	سینه با در نظر
سینه با در نظر	سینه با در نظر
ما خوش را با کس سینه با در نظر	سینه با در نظر
و امیر سینه با در نظر	سینه با در نظر
پدر کس همه کل بهای	سینه با در نظر
سینه با در نظر	
سینه با در نظر	
کلمه برین سینه با در نظر	سینه با در نظر
کلام سینه با در نظر	سینه با در نظر

دشمنی و کم که باج رسد نیست
گنجینه از کیش در نظر

اسب و دام که می بارید	اسو که ز قحط پیرد
از شرم بگریزد اگر داند و کند	باغوش و ششم ندهد
حرفه زده که است نوید	چند کند ز دبا که شایسته
مطلب رخساره فراموشی	چون شنای شیشه که شایسته

در بزم امتحان که شمس می کشید
بود ز صفت ارامش شایسته

بهر وجود و مشهور و جبار	قطع نظر ز دل کن خوار
از تنگی که آید و نامدار	عطر گلزار به روح آید
از ضعف دل که می کشد	از دود آه قوت بوی آید
ز ناکشست دل خسته شود	کن لب شکایت و جام آید
بکسوف پیش رخسار	چون موج خامه بکشد آید
یا جمع و خجسته و آید	با برفش که بکشی آید
مسجد و آید و آید	فرزاک ز ما که آید
کس که شکست خویش را	خود را که میزد و ز آید
که صدق گفت و خوش	از دل کن استخاره و آید

بچون سفینه در تاهر و ماه

ساز نقش پای که ترا بکیر

ز کوه در دل و بوی	از کشتن کمال میخ نه بسته
-------------------	--------------------------

کرانت شناسی چشم را	مان بکاشی بکاشی
جراح از کوشش که نو باشی	ز کف خاکستر بر دانه بهتر
پاشا مکر خط شربت	مزارم بود بهانه بهتر
اسیر از خود و بگویم هر چه	شنیدهای این خانه بهتر
زلفی شناسی در اورد و در	بیان هر کس از خانه بهتر
ز کاشانک نموده عالم	دل را به شمع محبت خانه بهتر

ز ناع مستدل شعار کنین

نیز در مصرع بکاشی

راز گفته ز شنیدن سجد	شم نموده زانیدن سجد
طاعت غرور و غش و غایت	از آید بکاشی بکاشی
اسان خوشتر از زید حرف	جان داد که مایه بسدن
استه مایه مستحق حرف	نظاره را بنویسد بدید
پرسبکی ببال که از شکلی	بروز شوق و طبع سید

بدست با هم حالت آید

از نصیب دامن را بریدن سجد

چشمه ز کوه و بهار	کس که به خنده که ز کشت
سکات از عتاب طبع روزگار	که شمع خفاش الی است
دوباره دشت و دانه و بحر	مجنون خود خوش صحبت
نارنج ز شرم آید و شود	هفت مستخوان می کرد
نادار که بشودت ز آید	مفت دل و دمه که ز شتاب

ما
چون

بهره غنایب خود در پیش	کل کرم خود با غنی در پیش
کردن سخن رکنش بفرزین بکار	
آینه را در حلقه نازن بکار	
طغی که از کف دست کار برآید	سرشت پاک بر تنه بکار
دل من خجسته ای که خشم	در زود دستان سخن بکار
کر از زبان دل می رسد	سنت کند عیب از بکار
در آستین جواب غافل صیقل	
پرسد اگر سر که مهر بکار	
بهر حرف خرم ای طوطای ناز	خشنود از دل و دانه بکار
حاکم بر کسی چون غنایب دل	کر و ناله از دانه دیدم بر صانع
حسن از گلزار با گلزار	دیده ما جریست پستی و در
لطف بهمان ارتقا ناز	دوستی از دشمنی خون جوار
کشته نازم تر کار بکار	کلین آسود که بکار
عشق شایده خون بخار دل	هر که انجاست تر بکار
دشمنان اردوستان محزون	دوستان از دشمنان بکار
بو الهوس که دست غافل	پاره این راه ناهوار
ما که سیر ارم از لب تشنگی	خسته خورشید نشسته راز
دشمنان کلف از دست آید	
ناصیب تو که هر بار تر	

حسن لطف از پرده کین	معاذت کین شسته
نگاه بهای بکار نیست	چشم در آرایش بکار نیست
دشمنی خوش نشد رام گاه	جان فدا دیکس بکار نیست
آرزو در عدم دارد سوز	دشمنی که مینویس بر بکار نیست
عجب ارم را بکشمند آید	
حسرت از ناراج کهن شسته	
کر بر کرم خوش در پیش	خنده کردی خوش کهن شسته
پای شکم حاکم ری عایت	شوکت جسد و دانه شسته
هر کل شکم دل و بوار	در سر کوشش ناز شسته
لی نازی مطلق افتاده است	دارم اسیدی زده شسته
فرز حورث پیر بختی	هر که انجاست بخت شسته
عشق بی پروا محبت پیران	از دود عالم حورث شسته
ما که گشتی را با حل رده ایم	هر بهای دریا شسته
دل و دلام بسند آید	
چو کر که مکنند بخت	
ابر و رشید که راست	نرنگان رکش کین بکار
هر سایه خورشید راست	در دشت خون جگر بکار
در سایه خورشید خواب	ابر و ربه از دشت بکار
دل شیشه اشک بکار	ابروی کان که کشت
در آتش ناله خوشکار	شادان شعله خوشکار

مرحله اضطرار کبیر

نیز این چاک قبا

ملی تو به زیاد به شستی

کمانه اسیر شست

کاش شسته شسته

از دوده ام از چوبی

و ش از چوبی بونی

رجی از لاکسی از سیر کیر

پر ش را در طای سون کیر

کتاب خودی از لاکسی

مبنا به خودی کیر

بشیر نو به چاک

آسم به چاک

ابر به چاک

فام به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

بشیر نو به چاک

ز بر فانی دیو لاکسی

عوض حسن خون لاکسی

بشیر نو به چاک

کشتیم از سر دیو لاکسی

خون زار دلم از سر دیو لاکسی

چو سایه در خورشید لاکسی

ز بسنی که از لاکسی

جلا که از لاکسی

مست از چشم تملک

سینه آیس کره لاکسی

صفت بین سینه لاکسی

شغی بران سینه لاکسی

مسح به چاک

طلوع کرد سینه لاکسی

برک کل از چاک

زنده در دم برام چاک

عشق از مصیبت لاکسی

یار و دل لاکسی

دور تر دوست و دشمن لاکسی

سینه خرم نص لاکسی

دل است به چاک

بعد از این با آه و آه چاک

نیش از این را لاکسی

خاکش که بکشد چاک

بشم ایر به نام چاک

بشم ایر به نام چاک

بشم ایر به نام چاک

بشم ایر به نام چاک

سینه نشاء با عدوت خو	دشمنها مصیبت نشاء
راه برفت ایستاد دل برین	سفت و اندر کینه نشاء
قرب و دوری محو بکاش	اشنای شیره نشاء
دو ننگا مرد و ننگا مرد و ننگا	خاطر خن از ملاک نشاء
دل حاجت زار زنگ نشاء	ساده و جهای مال نشاء
خون خود خورد و مظلالمندان	مخو و زخم از رنگ نشاء
حشیم رطوف کسی از آید	
میشتر میشتر میشتر	
غانی بنی فرو کام میشتر	در فیض مسیح غنای کل میشتر
در بر کوفه دل بر و ار میشتر	باشد مکنه فیض از دام میشتر
کرد ام حشیم طهر انوش کرده	مسید رعبه ز شود میشتر
شعی که پاک سوخت کل غنای میشتر	از ننگ سر گرفت سر میشتر
باشد فیض نسبت بر حشیم	از نسیه و صحرانک نشاء
آزاد الفیتم و گرفتار ویتیم	ربخیر گشت باره و دام میشتر
سر کرد و ای که بر و در فر چون آید	
نیشتر و عا و تو دشنام میشتر	
در راه نشاء سبیل سر نشاء	در برم خود مای می آید میشتر
قطعت اگر محبت کوس از و	طرح امفی میشتر زک میشتر
هر چند زک مطایب ایستاد	در کیش منو این زک میشتر
دلای که ناست ممنون خاطر	باشد خدای ناست و در حشیم

چون مسیح خنده مالک نشاء	با و را که از اری با و سر نشاء
شبهه اگر باشد بدارشیم	مانند لاله محنون از غایت نشاء
مستانه کرده بر کل اغوش با و	از خا نشاء و یو از نشاء
ازش مزن نشوخی بر و میشتر	که خوشم سیر داری امینه نشاء
هر چند لاله گل نشاط بهارند	از نیکبازی تو این رخ نشاء
افروختی لطم بر سینه خود آید	
آید در حشیم رطوف کسی از آید	
فانش دل و جبر از انزایش	لباس ننگ ز کلهای با میشتر
ملسیدن دل سده مار کافاد	غناش الفت پچای از انزایش
برای کوشش مگردن فدا	ز کشتوی دل سده مار کافاد
ولی که کند کل حشیم	ز لاله سوخته یکپرده دانه میشتر
اسیر خوی نوبی داده پیش مسکود	
اگر میشتر با خدای از انزایش	
قاصد در سامانی از سوی بار	فشان لاله و کل خارم با میشتر
برین مطلبم شده یکبار میشتر	ساقی بطایق ابروی شمشاد
با و صبا که از سران کوه کندی	از نایض راه رضای خدای
ملک خرد و قدر و نوبی است	
اگر خوشتر خوشتر خوشتر	
پرسبیدی را که با می خوش	خندید و گفت بوی خوش

مستندت هر دو نفر است
 کفتم که این سخن بخیر است
 و هر چه خدا می خواهد
 در این جنون عشق ساقی کرده
 بیاورد و هر دو نفر است
 خدیو که گفت که خدا خواهد
 با کید سازد و هر دو نفر است
 از هر غم خیمه خدا خواهد آورد

داریم این است خوش غمی آید

از شام بخور و در خواب درویش

سری که حال که مار که در
شماره شصت و نهم
صبر کردی و در این می
اکبر که در اول
شماره شصت و نهم

بهر کوزه کبرم خورشید خواجه امیر

شعراى خودى بآن عالم از جوگان بهتر

زلف عیار غلیظی پاک کند
 بوجوشی که ز دانی نادرش
 اگر آن کل است حریفی
 آن سباز چرخ بر باد
 خجاست که از رخسار کند

مرصع جان که جانت است

دون کلن خشم فرماک کنز

و به دایم در و کلگون دران
بت برین ایندو دران
خو اندو دم صحنون دران
آب و داری زین روایت
من که در این طعنان دران
چون کنم نو از شما دران

دارم شوق نویناب سفر

شمع بزخم شده کتاب سحر

سبز راحت من سیاه است
شوق خضره و من ماهی است
در ده نقره دل چو غبار
بر ده شوق و طعم ارزو
دارم آرام زنی آری
در وطن برده مرا و آب

سرفتن و نامی

میکنند و بحجاب و کمر

ای افسوس نو هر که زنده کرد
ز غم که زیر سایه هر که آید
فرغش نیست مگر آنور کفر و
در دو کو کهن دل است چون
کی عشق چاکند دل بر آهوس

از لطیفش کل و کل ترانه
چهارده موسیقی غم در آشت
در باده باور نشانی است
صلحت میان جهانها را درو

حکایت بن سیرت و سیرت
این کس باغ کوچه بازار نازده
شب نیمه اولی درم بر پای
من که با دل تمام با زبان آواز
خوش نواز می در بر کافیه
چون باشم محرم علم که کار نه

تقصت اباد حرم در آبر است
خبر تا خبر تا خبر تا خبر
مستی داری رو بر در دانا
باغبان را که کام نشسته دانا
حب دنیا را بر چرخ دانا

خبرت بخور ساغر شمشیر ده
ترکش بخور رایت را فیضی که ده
نوبهار آید چون بهار دیگر ده
با نگاه آرزو با نگاه دیگر ده
چشم ماثر کان به چشم دیگر ده

کی بر تباری که چشم کل بزرگ
نشاید یا تو در جهان که کی تو را

شاد زیاده و خوش تو به آرام آید
مستی با خوشی بی پایان کی تو را
سز و کم خاک شود و دود جخانه
بوس ملک سلطان خندان زنده
بسیه جانی دل شد اگر کویم
بدر حوض سیر را کان چه بنده
دفعه فعل کی تو که جنون کرب
شکوه شکر کجا و صفای بخور

بدر حوض غایت اگر خفا کنی
چو ابر سیرت شود در دست آید
سخن عهد بگوید که زار بکنند
چاک خضرع شیشه و جوی می
تغافل بکنید روانی که دست آید
خواجه که کان از کس نام کران

چشم از چاک کجای بکار نه
عظم از دیوانگی و دیوانه تو

احسن به دل نازده اسل دل
یکشاید بیدم از بانوق برادر دگر
میشود دل از صد ناک و انداز دگر
این طاعت زاک از غم اسل ده
چشم از دگر که از کشته دگر

فیضی است بهار است که بر لب	صد زنگ که گشت زنگار جان
حیرت بدیده می بخورن ز غن	در کف ن روی تو پناه کار
از اخلاط طراقت تو چشم بپوش	از دجل خط تو گاه چشم بپوش
به بود چشم طالع زنجیر به بود	
دو امانه ترا گنجد زنجیر نگار	
دل زدم به ناری بیشتر	سبک گامی را سگاری بیشتر
من که با او یک چشم بستم	کل سحر و زخم کاری بیشتر
فره برد او شرف بار در طبع	بیشتر جاکبوی داری بیشتر
کرده است ز او بای تم	کل زدن به داری بیشتر
چند نهاد و غده چشم سپری	
پوشیده داری بیشتر	
بخت خوش تر شد در روز دگر	بخت و کسیر و کز کوه دگر
یا دوا کرد و زان بخت	ارضی دل فایده و مصلحت دگر
خونی بپوش سی ستم و شکستم	بر کرده ام کتاب دل طبع دگر
بار ایل بس نانی و شایب	جان در کار و بکر و دل در تب دگر
ساختن کشته و زنجیر باز	خونی بهار و خوی بهار شرب دگر
صد از سنگاری و شایب	هر خط بجز وانه که مایه بار دگر
ز نار بطل و سبب به سیر	
کا فریم که دم زد از دم دگر	
کردل سبب سحر و کاسه	کر ز ریش و خزان بیشتر

نرسد کی ز کشته کشته	یک برده بهر اهل کشته
چراغ کعبه نظر میسر	آینه توشه نظر مال کشته
جام برکت خاطر اندوه کین اودها	
بجوشان کرد ز در ستر مسار	
در نظر تا سبک بر کف زان کمال	در سر کوی که بهار و در ایل
سبب بخت میکشد ساقه نغمه	شریت آید که خونی ایل اودها
خاطر معی پرش شرک کین	صد شست از توبه و کین اودها
میکدانی بر هر کمال کین	خوبه با غیب بهار بکین اودها
ز هر کشت یافت کزاده گامی	انداختی شمر حین بر کین اودها
بجی این شیم از کز کین	به رفتن ز هر کین اودها
نار ز میگرد و ارواح کین	منشید قدر بارال کین اودها
سکین کز کز کز کز کز کز	مرهم کز کز کز کز کز کز
تا بخی میوز دار می جلد	ز هر کین شمر کز کز کز
از سر کوی که می یسید کز کز	
انقدر روانم کز کز کز کز	
جلوه سحر کین دگر اودها	خشی از خوشی کین اودها
ناجیه کما کما کما کما کما	سینه طالع کز کز کز
چشم تکلیف از اود اود	از نشان توبه زده کز کز
سبز زنجیر سر و بر خاک رستم	
نامی رود و آهی کز کز	

ل
یک پیت

نجم کار می سپرد بک از نساج	میر و در زنت تیغ میدان
از کف آن طلبم سر دل فضا	شیخ آبی کرده اند نمیدان
نخچه باغ خورانه در کین	میب و دو چاک دل با میدان
اسطرلاب بر کیش می کشد	خا بر دوش می دوش میدان
در نظر قطره باران می آید	ابردار و اندر آید میدان
بیک سیر مرد کلهای می کشد	نشو و نم از کین میدان
سر دو کج در جبهه می آید	
خطه حسن می خواند مرغان	
چهار پرورد ناری کلاه می کشد	نخچه کشت و در سر آید
نقاری بر طرف در در آید	قبیل می شود از حال آید
بغض آهسته بهایان می آید	کرم در کرم می آید
بر کلاه می نهایی می کشد	سلمان کشتی می آید
شرار می کشد در جبهه	
سیر از نرغش می کشد	
نخچه در سر می کشد	روم از دور می کشد
جوزقم سبزه جاک می کشد	مر از خاک می کشد
بن کجاکم می کشد	جبهه کشته می کشد
مر از خاک می کشد	
بن از دور می کشد	
کفتو قطع جسمه آید	
مر از خاک می کشد	

۲۷

نخستین در جبهه می کشد	است دل در دیار می کشد
آبروی در کار می کشد	
ابر خسان می شود در در می کشد	
شعله رسیار می کشد	خوبنهای می کشد
در دم می کشد	پرفشای می کشد
نخچه کاش می کشد	می کشد در کوی می کشد
از کین ران می کشد	می کشد در کوی می کشد
تفت می کشد	نام را می کشد
نخچه کاش می کشد	سینه می کشد
اشنای می کشد	
باز می کشد	
می کشد در کوی می کشد	می کشد در کوی می کشد
شوقی می کشد	می کشد در کوی می کشد
پری می کشد	می کشد در کوی می کشد
کلی می کشد	می کشد در کوی می کشد
لازم می کشد	می کشد در کوی می کشد
از کین می کشد	می کشد در کوی می کشد
کری می کشد	می کشد در کوی می کشد
چشم می کشد	می کشد در کوی می کشد
کری می کشد	می کشد در کوی می کشد
می کشد در کوی می کشد	

س. ا. س. م. ج.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a small dark stain near the top center. A faint horizontal line is visible near the bottom edge.

י"ז

پیش از آنکه دل بخواهیم	خاطر ما را که میسر است
مست شایسته که میسر است	دل من که میسر است
غش را زنده جاودگیست	مکن قصه محو دایه است
گرچه بیاورد تو از غش من	دل من که میسر است
در گرفتاری شب با داوره است	
غش او بر آتش در کجاست	
ای برای دلم سبب باز	منم غم از این باز
رشت های من در دلم	غم که میسر است
سیر در عالم گرفتاریست	بغض میکنم ما پرواز
دل بجای رحمت	کشتن بر دهنی ایچاز
با دل چه بدش دارد	
نه بر سر غمشه غماز	
سر و داری نظر احوال با دلم	از این جبهه که میسر است
کرچه بیاد تو در کجاست	استخوانی که میسر است
کرچه بر سر یا در غش من	ما به صد جگر کان در دلم
کی تو غم لاف دو نفر از غش	من که بر غش تو را دارم
لوح در شست و آری من	نامه بدای که در دل
کی تو از غش من	
خوبی لا در دل او غماز	
رفیق شد آن غش من	
که آن غش من است	

و این کرد

صحب کرد با تو شب	رطوبت کرد چون سرودن
قسم زده که در کشتن	چو برک یکدین من
ز فتنه مملکت ازین	چو موج برون در کشتن
مست غش را چون هر پنج	
شود در غش من	
مالک سراج و در افروز	در دلم هر چه هست
با جبال بود در کشتن	شب عدل است
مست غم خاطر غش من	
حامی هر چه غش من	
آسمان در غش من	ما به غش من
از دوا علم سبب غش من	خوبی غش من
خاک بر غش من	
سوری که غش من	
از غش من	خاک آینه دارم
دانه دانه دار غش من	کاهی از دانه دارم
دور کردیم غش من	
خاک آینه دارم	
هر که اری مراد است	ای شبهه از غش من
شودم اگر در جلوه	حال دانه دارم
خواب غش من	نا توانی بر دانه دارم

دامت بخاک که بهشت	مسکینش که بخاک بر سر
کل ز خاکسترم بد این زیر	بیش از این حرفی باریش
در بر نیاند سر کیش	شوخ جلوه غبار بر سر
حرفی از در کاش میسوی	ست آرایشی از کار بر سر

هر دو خوامی بر سر کسیر ازین

حجب و استخوانی اندازد	چو هر دو ز پیشه نو لا دور
مغز از زنده کس این کافر	دارد چون جاب ساس دور
تشنه دل طلب بهمان تیره	وقت رفتن از نادور
شده طافنده بر اکابرین	کل خنده کرد و عید افتاد دور
بر واز بکند که گرفتار شده	جز دل که در به طاری از دور
از نیکو بود و دل به مافرد	وید بر مهر نام دور
ممنون التفات گرفتار گم	فاز نشسته ایم غم افتاد دور

شبه ز روی ترکان بر آید بر سر

بشهره که در جا وید کند	از کل صبح کند و کلاه بر سر
باه چو کی جگر کو طغیان	خضر لب تر کرده از سوخ بر سر
انجام رفتی و غفلت کردیم	مسکین از نهش ز غبار بر سر
جز پرتابی بطنی از سر	صفحه مسخ ندانست که بر سر
دل از نه سیرت اگاه	و عیبی بود و حوالی بر سر
	و بهر دو بود از میان خوابی بر سر

پیش از کل است قشع شود

صبح باینه و از نسای کس

مسکین و ازید بر سر

مشت فطرس سلیقه کس

در زخوی از برده جاب

کجاری و ده کند بر آتش

شماره نفس من است بخت	زخای بای پرین کج جاب
که غم و غمید و بار بخت	ز بار باره و طم شمع جاب
ز آه چون بر پروانه	کشت ز باره و آینه کج جاب
جواب روی تو آید از کج	شسته از دلش از کج جاب
ز کشت خشمی حق از کج	گر کجا بکشم از کج جاب
نفس نروده کشت غبار کج	بهر در خشمه دار کج جاب
حجر جاده هر نقطه جاب	کشته تا غم کج جاب
غبار شوخی مرز که می جی	برای سبب کج جاب
ز جاک سینه کنم سطر جاب	که هست کاب غم کج جاب

است و ام بر می کشد تا فاش کن

کفر است از آن طره جاب

شده نو سید می آید بر سر	دل از ناسخ بوی کج بر سر
سقب اری طیار سر	کرده کل در نظر کج بر سر
دود آری سیم کج	شوخ پوشیده کج بر سر
سیاف جبر و ای عالم	دارم از خط کج بر سر
حسن ازیده کج	سایه جاب و کج بر سر

خارجی نظر منبر بر خورشید است	دارم از یک لاله ای غنای بهاری
از غیب منور و تابش	است خورشید در یک روز تابش
در لب لطف استغاثه بین	خون گرم و آهسته میرسد
در دهان شرمند است	لب که در بیم کرو تابش
اندکی از یک لاله زی برده ام	داو و صحت زده تابش
هر چه خواهم بر سرش است	از غبار هرزه کرده تابش
قیمت در باطنش بر روی تابش	کار دل در خن طبعش تابش
پرستش و بان در خن تابش	باعث شده رخسارهای تابش
شرح سخنان بر لب تابش	از ریش برده عیال دل تابش
ای که اسرار طوالت تابش	بازده او ان شایان تابش
هر چه بگوید بر لب تابش	گفتن بهن را بگوید تابش
از جمال خورشید تابش	دفعه بی سببی از دل تابش
خیال آید از او ان تابش	از لب زده من تابش
حجب و کرم از دل تابش	چه هر که در زلفه تابش
جا کرده بخاطر تابش	دلم از جمال تابش
مغز از دیده تابش	دلمه خون جاب تابش
تا مشق دل تابش	زلفت بدین تابش

۲۲۲

شد خاطر شعله من کجا بین	کل خنده کرد و بدیدم تابش
پرواز میکند که گرفتار نیست	جزدل که در بطنی ز تابش
ممنون القاب که فایز تابش	فایز نشسته در تابش
مسجد مگر می باشد از تابش	دل لطف خوش تابش
نیز با فی سبک خورشید تابش	همچو خاموشی تابش
نیم کلام حراج لاله تابش	انقدر صحنی تابش
لاله فاروس جی تابش	که بکیر در سر تابش
مور اندام خوش تابش	در وقت تابش
باد صفا محبت تابش	باده از دوست تابش
نصیحتی ز جگر تابش	بباری تابش
دست علی احسان تابش	شراب بزه تابش
عارض بر تابش	کتاب بر تابش
در کشتی که بن تابش	بوی دل تابش
از خوش دستان تابش	از بجز دستان تابش
خون سبک زار دل تابش	طون تابش
واقفیت قصه مودت تابش	افزیند دلمه تابش

دور از تو نیست که ز یاد تو نیست	همش میرسانم که در شان پرست
یا رجب بشود که بداند جواب تو	دشمن جگه حال او دستان
دانش نه جز جری تو کس را ندانم	از ما بفرست که بداند اسان پرست
خاموشی است زبانی را دل	ناگفته میشود و تو خاطرش را پرست
اشک رخسار نه باغ سیر	
ارواح افروخته بجز جان پرست	
شوق و دست بر لبان با که پرست	لشکر از دل خیمه کاه پرست
معجرت چو سیلاب در بند	
کریم گشته در شعله آتش پرست	
کفایتی و کشته ام که پرست	لشکر کجی کشته ام که پرست
در محبت ز آه بی تیر	اثری از دیده ام که پرست
منم آن هرزه که در کباب	افتد رها و دیده ام که پرست
چون که کشتار بی تیر	بویای رسیده ام که پرست
ز بر پای سوز ناز کسی	بهوایی سبیده ام که پرست
اضطرابی نام دارم سیر	
انجمن آرمیده ام که پرست	
اضطرابی نام دارم سیر	انجمن آرمیده ام که پرست
دارم ولی از تو چه چو طغیان	
تشنه جان کشد زنت فاکوس	
سرشته روشنی از تن تو است	پرست کردم نه در کار تو نیست

لبا بر تو عشق تو در بر من دم است	تا شسته خالی شد و مصیبت پرست
کرشم نظر کرده شوق تو پرست	کی دعوی با من کند از جادو پرست
رحمی سیه روزی پروانه مرا	با خنده روشن بر من زان پرست
شمعی که پا و تو بکار از روز	نخستین من از بر گشت خلعت
چون قدر کردی بوی نشاند سیر	
پروانه چون بیطیله در دوان پرست	
فرار بخش و لایق یاد الکلی	سواد سبیه کل بنیان پرست
ز صحرای کاه دهنه مسخر پرست	مرا ز جرم دهنه غافل پرست
مخو از فغانه ز مار و قفس پرست	حدیث بس با من ز کشتن کل
شهادت عشق تو از نیل فغانه	کگاه کردم کلی غنای پرست
روز خفتن نشسته از دست لطمه آید	
برای مصرع میل غنیمت کل پرست	
سر کلفه فراک بخت پرست	سجود سبیده ام حواله پرست
مگر خجل و دست خیره خواه	به من چشم سیر نمی گاه
ذوق شیدان ز شیدان پرست	
حال ام چشم غافل ماه پرست	
رشته ام آینه رویی که پرست	ز دل از رخ بی نیم پرست
ز نیم سوختم خاله نام سوار	ز خوی غریبه بی نیم پرست
سپید کردم جو نیم در آرزوی	
جولاله بر لب جوی نیم که پرست	

نبله و جان خشن او داشت	کعبه مقصودش خشن بود
در محبت آرزوی دکانی کافران	از غم او غمناک ماندن
شد میر مرد در او محبت	
آرزوی بسین بدارید	
ماینش سیران طرغناک	مسند اخلاقیه چو کاش
نیت ناب دام نادان	مسند را محنت مخوفی
بی سبب ایند آتش کین	است خنیم خشم خرد
چون نمودم که رخا احمد	جای روزن کلبه رایت
در راحت بنیاد جان غم	راحت جان بر کنار دکان
آسمان خم سیم آورد	
ننگ کشتن کشتی افلاک	
جنون چانه زرم کما	سر شعلی طرف کلاش
مبارکیشی که محبتی	پر پروانه کرد در آتش
با بن طغی که سبب این	کد باد سایه کل دامکش
باغ در گمان دل نشانی	
چو کل فتنه بدید کلاش	
هر چه دباب بود کلاش	دبوان آتش و خشمش
داد و پراه آینه بر شمشیر	نیرنگ یزیدت کلاش
مرغبت پیکشت فضا بنیفا	چشم های او فضا بنیفا
دبوان یکفتم که از زده برون	رکبان ز منورند بار بار

چشم لاکشتی خیمه بنزد	کردی که درانی غمت خاش
از فیض دل تیرم کل خشم	شوق نوعی لب خوشی
باله نجویش حاصل دستان	مورده نوزده و خوش
کعبه و لب با که ما باقی	دامان بر زربت ز کوه
از رنگش نشینی او صبح	بدای که گشت محبت
بر لب زده که دنیا بوی	می بود که گشت بود و خاش
کرده ما سیر ز یاد و خوش	
چو شیده مسجد ز نر سیر	
پر وانه و میل خشم	بکار زار نکست کل در
بیل شده پروانه کلاش	پروانه شد و میل او
بزی که دل از یاد تو ناکشته	چون کل شمشیر
لسلی شمشیر که خندان	کر مر شوقی کلاش
در پروانه کسی که کلاش	شبنم جلا کلاش
از کلبه دل از خونی ناکشته	در پروانه خرد ز نر
اسبینه شد که بخون	جبرت چو بر کشت
نظاره نفاست چو کلاش	در پروانه نر شمشیر
در که کلاش سیر سیر	
لوی کل از نوزده و خوش	
کشتی است الف کلاش	ننگ خشمی که گشت
نارسی رنج و نر کلاش	با جو دنت پشی

شوقی و سپاسی فرمود و چنانچه
آنکه هر که قدم از دل من بپاید
و تیر و چاکل بر من نشاند
جامه می نوازد و بهای مسکین
حسب نیاز برادر دل قسم جو
عاشق دلبازی خسته باز نیست
سر کران خون در کجانش شمع درو

احتمال دارد که او خود باشد

کرمایه یوفیسی یاد فانیز شد

صد و دوازده کوفت خفتم بگرد
 بار ب که بود ایست خفا بود
 گویم نهاده سر جماعت
 طفل است بزرگ با نگاه

لوز و رنجدست کبابی منوز اسپر

کتاب کشف الحقائق

کتاب کونستانتینوس فی فیلسوفی
 کتاب از غفر خود در بیان فیلسوفی
 مکر از عاصم کان کار در بحر
 کعبه هرگز بر نرسد از فیلسوفی
 کدال مکر از فیلسوفی
 کعبه هرگز بر نرسد از فیلسوفی

میلاد
هو از زمان برای گرداوی
نغان از جوان بخون سرخ
مکرمه و لختی باریک
مکرمه از خیمه دل بیکر و بلبل

اسیر از کرم خوشه اندیشه بنم بود

که تشکری از خون محبت و دوستی

ای چشم دوع آویش
از کج بهار خلقت
از باد و خن شامی تو
کزین مرغ آفرینش
کلدسته دوع آویش
دل کشته مرغ آفرینش

مست اسیر در ره تو

از جام سراغ آفرینش

چرخ سرش را خردار کش
ایستاده فروشنده بار را کش

باب غبار و خاک آستانه

بادست از این غار حین قریب

نفت اگر در دست نیاید
روی که ده مطلع بر سجده
آسوده در ناله خوشی نشسته
راغی منوچهر بد کوته
تاوان ده آن چه در دست نهاده
نیمه ام چون بکرم با بر نهاده
زخم ببارد ز توی کل شود

کلزارانها تو گل شکفته است / منت زگر خجانه چرخش

آزاده کرده چشم از قبل فغان چرخش

دوباره بشوم اگر ایم حال چرخش

آینه کاشن کوی سید ام	ایستاده ز کشته زلفش از چرخش
دشمن و دشمنش کمی سب	افت کند به دل کمان چرخش
موج سرب جاهدش نشود	کم کرده بر کلاه سرخ چرخش
گلکشته نظرویت کدورت با خنجر	سیلاب برده خرقه فغان چرخش
مطلب خود که خنجر بدین گیتی	فانی شود او ام که نیمه فغان چرخش
ایستاده بپستی زیم که زمین	ساز و ساز پر زده خطه فغان چرخش
ناچشم بود در میان کلاه	چندین گمان خود که ایم کمال چرخش
سوز ز سر سایه کل افرا	بخشیم با بقطره کر از کدال چرخش
غافل از آب سبوش کمار کرد	ادی که بایستیم ز کفر فغان چرخش
کرده غبار کتب و بواکلی سپه	ناشنویم ز خوش خوش استال چرخش

تجربه در نظر زینت کیم

سرایا مبد بر دل نادم و او کمال

زینت سرمه شوی گلگون خنجر	که بیا بی شود گلگون خنجر
تخل شکی مرد و فغان کورم	کنج در دل شور و غوغا چرخش
ز زلف روی که او دار و دین	کل ایستاده ز کشته فغان چرخش
فغان زنده و فغان زنده	نماشا کشته زینت چرخش
سیر کرد زلف و کلاه کج کرد	که سایه دیده سپه چرخش

دل تب و تاب و لب چرخش / حکمت میان آب و شمش

چشم دو دمان دردم / از خنده و غم و شمش

ساخته ز آب خنجر / دوباره زده لبش

عکس شفق زیم سید / از کربام آسمان شمش

رو ارمیده چشم بیاوش

برده طغنی و زیم از باوش

عشق در آهسی که هر دین / تیشه سازد برای فغان چرخش

چراغ شب کتب خور / بنده سرو دای از آتش

عشق بر آن سر هر کدایا / غصه قران صبح ببلاد

چو کند با جاب عشق کیم

بهر صحرای وصل روداد

حیرت کداز و طوطی کیم / نایب خطی شوی شمس

خود را خراب ساز و طوطی خراب / یعنی که ما غبار و آتش و صلاب

مسک شیده موج از بای کیم / رادی که طغنی کتب خنجر

اقدامی جدا و کاران بطل چرخش / تا که با توان شین آتش

ای وانه شوقبار که اف کیم / در زربا زینت نشود فغان

انگشت ز شمعان زینت چرخش / زنده فانی خنجر و آب سب

در بوزنه نظاره کند خود فغان / مسکن کلاه کور و فغان

چو کند با ببال شوی سپهر کیم

نومید از زبده لطف خدا کیم

یار سبک گفت دل دو دهره بش	در افسوس جود ارسیده بش
از خوش برون نه دوزخ بدو	بش بین خلوت دل افسوس
در وقت خوش اگر نه دوی	بغی اگر شربت می رسیده بش
چون بگفتی دل بل خود نگاه کن	
شروع کن کار کفایت دهره بش	
جایی که کل از شکله بش	چون در نه قادیم در افسوس
تا که بیکر خوش شیم نودیم	شروع بشیم نودیم خوش
بیشتر چون فال با نودیم	خفتت بخت که بود در افسوس
چون به دل اندیشم خار	بخت بشیم ز ترکان تر
در دام تو روزی که بر دارم	چون گرفتارم به جا زارم
در آهنت دیده دیدارم خوش	
با یاد تو هر دو کل کارم خوش	
که سبک شدم کی گریه بش	تا کی بکشم سیه دوزخم خوش
چون مکنده ام از دوزخ بش	کردی زمین شد به بارم خوش
دل نه از خوش که دیده بش	عاشق گفت لذت آردم خوش
ای از غم خوشی نه نودم	کردیم مکنای نوبه بارم خوش
رفت از دل با دوی بش	شد بارم خوشی نشد بارم خوش
کردیم سهر از نور انوش کردیم	
خی نکت حیرت دیدارم خوش	
در دل چشم نه نای خوش	شاید که مال کردیم کجای خوش

نصرت ستم خنده باز ارسیده بش	امروز میجو خشمم می خوش
ز این چشم که گریه شود ارسیده بش	نشته ستم خوش مراد خوش
آخ و چاکری کند از ترس	
و بهر بهار اید با می خوش	
سر کار خوشش مال افسوس	نوبه بارم خوشی افسوس
باغبان سر پروردان کل سوا	تا شد بارم خوشی نای خوش
کرد وادی طرف سرور افسوس	بگذرد از بهار خالص خوش
جلوه بهشت بر می بقرارم	شد خوشی نای خوش
کلیک بشیم خردم خوش	
سوختم از گریه بارم خوش	
بختی حلقه دام و نیت	مسید بهیم در کفر خوش
خاکه رسم جهان سکیم	مسفرم شوق بیکار خوش
جلوه غیبت روطن دیام	ایام سایه دیوار خوش
هر دو جهان خراب افسوس	
ستم از دهره پیدار خوش	
است بیکر خوشی خوش	خنده ملخ از خوش
چشم دخی کجا در سر کجا	ز سدس کبر و افسوس
رو به روی است باز	چو گناهش به افسوس
باغزان و بهار یک رنگیم	کل شدیم از نظاره خوش
مستی از سیر نهو بش	گرفتیم خاک در سر خوش

شکار آینه کرده آینه آینه چو طبع نما که چو شیشه اندو شیشه طایف بجایگاه کشته آینه زنگنه دارم نبو به شوقی بجای شیشه دلین کدر چشمه درون خجل بکار	پر کسی شیدام کاه پیش کشته از فرط طوف کلاه چهار چشم تغافل سار بیک که دعوی لب بود و در پیش و غنی از بی شمع کما پیش زد دعوی که قسم رکوه پیش
---	---

طرب ره و چو از زود کم دار چو کل شغف طرف کلاه بر شیشه ای دل فخر شیشه نمک در انباری در امجد کشتی کلاه	لعل بوخته کار و دوا کلمه شیشه در شعله هر دو کلمه
--	---

کل چند کف پیش از خیار پیش دولامه خور کوه خیار پیش	
--	--

نارنج از آن کوه صید کرد کوه شیشه در زبان دانه آینه کوه شیشه در آینه خراش	دل از چو کاه اندر بار پیش دل از کوهی بر زنه بار پیش سباز کی کرد و بار بار پیش
--	---

سباز کاه آینه خورشید دل از نغمه کجاده خون کینه بار پیش	
---	--

بی بد نعل ناسخ جوین پیش سباز نیمه نایب لطفی زده کوه شیشه در آینه سباز پیش	بیزان دوش و دوا از پیش دل از سر و دوا کلاه از پیش سباز کاه کشتی کاه در پیش
---	--

چون کاه پاک خیزد یک کاه تا بخیزد کوه از بار بار کوه تا تو تا تو از زمان کوه قطره در صحرای کوه در کوه سوخن تر از آینه کاه کوه	چون دل از سر سباز پیش در دوا کوه از سر سباز پیش از مروت کوه از سر سباز پیش سخت سباز کوه از سر سباز پیش شیر از سر سباز کوه از سر سباز پیش
--	--

تا ز غایت کوه از سر سباز پیش کاه جوی دل از سر سباز پیش	
---	--

کاه با جوی جهان نیک کاه کر کنی با دوا کاه از سر سباز پیش چون شخصی خیزد کوه از سر سباز پیش با دوا کوه از سر سباز پیش انصاف سباز کاه از سر سباز پیش تا به کاه از سر سباز پیش از خراب کوه از سر سباز پیش	از سر سباز کاه از سر سباز پیش از سر سباز کاه از سر سباز پیش کرد و بار کاه از سر سباز پیش هر قدر از کاه از سر سباز پیش دست و پا کاه از سر سباز پیش دوا کاه از سر سباز پیش چون و بار کاه از سر سباز پیش
---	---

هوش از کاه از سر سباز پیش شیر خیزد کاه از سر سباز پیش	
--	--

حسن کاه از سر سباز پیش یک کاه از سر سباز پیش کرده کاه از سر سباز پیش با سخن کاه از سر سباز پیش	یار کاه از سر سباز پیش در راه کاه از سر سباز پیش صورت کاه از سر سباز پیش کرده کاه از سر سباز پیش
---	---

هر کس که بخواهد دلش روشن شود	منه بکند چنانچه شمع در آتش
دردم چشمم کی قیامش	دردم چشمم کی قیامش
است غیر از کسی دل من	
سوزن خورده است سینه هماره	
خسته بزم که نماند چو کار	یار بکشد که قمار باز
از دشمنان چنانچه ری بزم	تا کرد با دشمنان باطل حصار
خوشبختیم که زین نشود	بیم اگر خواب را دوست دارد
و سوزی که نه بویا و نه رسد	فرستاده ام زود خود در کار
سر کلاه کشی و نو تو چهار بود	کشته غبار که کلاه تو شاد
بگنجی که زلف باد و سب	خوبت با و سپیدم در دیار
هر جا که رفتی هر کوی گشته	دل را بجای که گشته او با کجا
بگویشم اسم پرور دار	در راه او چو چشم انتظار
دیوانه نامید و نامیکه	
سند اکبر را در آید	
غبار ره شود و سپید راه	بدر و خورشید در دهن غبار
تجلی رنگی که ای کن	بزم خفته که چشم خسته
دل و دیده چشمه زنده داری	از روی طبع در که از دست
حریف نو می خیزد ز تشنگی	دل که خفته شونده بجای
از دهنش که درین راه	
رو بیکده و ابروی ت پش	

ندارد وید و قوت چون اسب	در آتش
محببت احصا دل خود دید	در آتش
ندارد چنانچه که انی گشته	در آتش
کرکشت آلوده ای سر کجایم	در آتش
ندارد نامت ندان که مدح و سحر	در آتش
بنامد که سر بر بزم سبک	در آتش
میتد کرد و سوزن و اعتبار	
خود را بسوزد و دل در کار	
بر سر زبانه ای که سطل کوی	در آتش
جایی که راز خود که شمع دل	در آتش
باه که باشد سر کاه زرع	در آتش
در هر نه نظاره حال خشن	در آتش
سبک ز شنی که خنجر	
کران اضطراب و آید	
دل از روی رنگارنگ	در آتش
سدره قوت و قوت بزمی	در آتش
سکین بجه هر زده اند	در آتش
کز روی مینه هر چه در آید	در آتش
جاده مبارکی که سبک	در آتش
حاکمین از شش کفایت	در آتش
مرد و سوزنی که از آتش	در آتش
تا نماند که از آتش	در آتش
تا قیامت از آتش	در آتش
کیست که از آتش	در آتش
صفحه داری که از آتش	در آتش
اشکام نیست که از آتش	در آتش

بزرگداشت ز کوه پیکان ساختن از دانه خاک ز دست خسته کل مندرجوش ز آتش شعله مندرجوش	بزرگداشت ز کوه پیکان ساختن از دانه خاک ز دست خسته کل مندرجوش ز آتش شعله مندرجوش
بچا کدستی ترکان طرازم درین عالم خستگی خست ز غم سید ترکان که غم زیا و خشن مستوان در کفیلید ز شکم جوش من کدستی	بچا کدستی ترکان طرازم درین عالم خستگی خست ز غم سید ترکان که غم زیا و خشن مستوان در کفیلید ز شکم جوش من کدستی
میدانم مردم سودا کیست اسیران که کال مندرجوش	میدانم مردم سودا کیست اسیران که کال مندرجوش
رمیدن از تماشای مندرجوش پرس از دود آه دل مندرجوش	رمیدن از تماشای مندرجوش پرس از دود آه دل مندرجوش
نخود از لعل زخم جبار در جوش لک حرف مست که زینش دودار	نخود از لعل زخم جبار در جوش لک حرف مست که زینش دودار
دام مستی که منرش گرفتاری شعبه باین اخبارم غم من نشود و حرف سبیل در لای منع و کل از آبر و اندام سبیل	دام مستی که منرش گرفتاری شعبه باین اخبارم غم من نشود و حرف سبیل در لای منع و کل از آبر و اندام سبیل
یاد دستان میا و کسا زینش	یاد دستان میا و کسا زینش

تا بکین منشن ز کوه پیکان فیض دست آموز از من جوش سروش طاعت کشته خست و لای در نظر صجلوه می که لای و میل جبار و خیال افسان کر کلاه گرم او کرد و خند بار	تا بکین منشن ز کوه پیکان فیض دست آموز از من جوش سروش طاعت کشته خست و لای در نظر صجلوه می که لای و میل جبار و خیال افسان کر کلاه گرم او کرد و خند بار
باغبان کشتن صفا و ناز کز بر میل کند خا سر دوار جوش	باغبان کشتن صفا و ناز کز بر میل کند خا سر دوار جوش
صبا در ناله سیل طرد و دودار ز با چشم زبانی بر خا دارم منبذ از زبان کوه خشی دارم سر کوبی بخت داده با کوه انارم دل نوید را دیدم کام خورشید	صبا در ناله سیل طرد و دودار ز با چشم زبانی بر خا دارم منبذ از زبان کوه خشی دارم سر کوبی بخت داده با کوه انارم دل نوید را دیدم کام خورشید
شمار برانند جبار در آتش نشسته دلم تنها در آتش	شمار برانند جبار در آتش نشسته دلم تنها در آتش
نظرگاه دل بو اندامت سرو کاه دلم با کشت و است سر رموی من بر و اندام نبرد از خوبیت من خوار زوی مصیبت من آتش کجا	نظرگاه دل بو اندامت سرو کاه دلم با کشت و است سر رموی من بر و اندام نبرد از خوبیت من خوار زوی مصیبت من آتش کجا
نوا کردن نشان با آتش که کوبید با درایم باور جوش اگر میوه ختم رسوا در جوش که نفهم کردم جبار جوش سکنت از آتش کاه در جوش	نوا کردن نشان با آتش که کوبید با درایم باور جوش اگر میوه ختم رسوا در جوش که نفهم کردم جبار جوش سکنت از آتش کاه در جوش

نام سبزه اش ز دریا
را شکم میبلید در بادش

ز معنوی خلش کن چرت
بدروشن سواد عاقلش

اسیر از بادش شده است
که رفتن کردن سبزه اش
کرده ام سبزه از روی خطش
شده ام سبزه زنگ و لوی خطش
خواب شفته چون سبزه
روی خودی سبزه روی خطش
سبزه برایت گرفتار نی
خوانده ام شرح محو خطش
مشق و بوا کس کار آمد
می نویسم نامه سوی خطش
سوی براید که از زبان قلم
میکنم مشق لکوی خطش

ویده ام سبزه ز شسته سبزه
بهر ارم سبزه می خطش

شبه و سوز و غم سبزه
شده از دولت خدا کرد سبزه
میکنم سبزه ز کزین سبزه
بنت پرست از سبزه سبزه
کشت از خجسته او کام سبزه
میکنم سبزه ز کزین سبزه
بر ک کل نیست درین سبزه
بهر دلموزی بر و از سبزه

خداوند از کس نشیند و کس نشین
کردان خود از سبزه سبزه

آلی طاق تیرا سبزه سبزه
بجز اندیشه سبزه سبزه
و لم در آینه سبزه سبزه
که بندیت در خود سبزه سبزه
اگر کویدین توان سبزه سبزه
چو بوی سبزه سبزه سبزه

غزالی را که لغت بود و فهمیدم
کجای فکر تو داشت فهمیدم

سیر از سبزه سبزه سبزه
عین کز سبزه سبزه سبزه

سینه ماند فکر و سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه
هر دلی که عشق کو سبزه
کشت زبیر بار سبزه
دل غمیده را سبزه
از نامه سبزه سبزه
کی سبزه سبزه سبزه
تا کسی نیست آب سبزه
چاره عشق سبزه سبزه
دل بواند نیست سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه

کر از تو سبزه سبزه سبزه
بالا می آید سبزه سبزه

بکره نظر سبزه سبزه
تا چند خون سبزه سبزه
عشقه کشت و سبزه سبزه
آن عالم کجاست که خوانی سبزه

خواجه سبزه سبزه سبزه
کر نمون سبزه سبزه

از غم سبزه سبزه سبزه
و سبزه سبزه سبزه
عشق در برده جلوه سبزه
نخلت آباد سبزه سبزه

غشج با دهنش نهدن	ز هفت گشت قشیش
غشج کرد کل گشتیش	کردل شود شربش
کر بر ارگشت بوی قشیش	دیده باشد کلابش
شوخ گشتیش گشت	کل صدر گشت کلابش

کام دل زنده ارگشت

لب در بار دید آب فروش

ای کرده ز ما دواش	حیف کن دواش
با حرف نوحه دواش	با با و نوا دواش
بیا روی خود کای	پر کرده از خدای
شربت که از دواش	داریم دل جفا دواش
ای کرده بر خشم دواش	بکار دواش
کردیم برای حاکم تو	بکار دواش

در سیکه سبب

دار ایکن از دواش

ز دوا بر صفت کای	چهار گوش کوش کوش
غبار کوی کوش	جو بوی کل کوش
مبارز شربت کای	نوی کوش

کل کوش

میج دل کوش

شوخ می شیش لار دوا

در ره کوش دواش	لی بروم دواش
کر ز منم دواش	مرح دواش
سخن هست ز دواش	برده دواش

شکوه ارگشت

سینه دواش

کرده دواش	برکت دواش
سبب با دواش	زاده دواش
جوش دواش	مذک دواش
برکت دواش	زاک دواش
حشمت دواش	که گشت دواش
که بقطر دواش	عجب دواش
ز نقش دواش	نجا دواش
دواش	دواش

در حقیقت دواش	اشیا دواش
نسخه دواش	خط دواش
حشمت دواش	سر دواش
حسن دواش	پر دواش

شب نامدم من از پروانه است
اگر کاشتر کز ایامی من دارد چو مرغ

او کشتنی که سلسله کشد و جوی
از کشتنی بجز که کام زمان کشد

بروزن خورشید که از آستان سپیدار
شده
شماره کل خود برآورد ز بهر
آنکه نیست ز بهر برآورد و بهر
و هر چه باشد در آستان

دوستان را دوستی و دوستی را دوستی
دوستان را دوستی و دوستی را دوستی

مجروحی که از این سبب است
 ز جگر آینه نارسیدان شدن
 بجز سیر و از مسجد و مدرسه
 خست سادگی که در غنچه کحل

ز قفل کاس را خنق نعلها دارم	اگر بماند چوین شدن تو کرد
ز کوشش بی خبر گردن تو	نشان
بازن عمری بند آمدن تو را	نصبت از او قطع نظر کردن
غبارم بوی گلزار تو را	ز از حال تو آید جگر تو را
غبار وادی لب بر لب تو را	در خور او این عوارز کردن
سوالی سکیم اندر تو را	بسی خبر از این مسرور کردن
سری غیرم دارم بدو تو را	چراغ او خالی از بر کردن
اسیر بختم نیاید از تو را	نفس کیست در آن خبر کردن
منج از دل تا بگو که هست این	بازن مبر از سر تو را
میتواند در پیش کافور تو را	مرویش نظر کعبه کتابت این
در میان فصل و نیا به تو را	مستغیا کردن در آنم نشستن
جدید بسیار که عالم کار تو را	روز یکست نشسته بر تو را
میشود محراب طبع تو را	نست کار که با نام تو را
راه توست این شهر تو را	گرفتار است از تو را
خوشامد از بر تو را	شمار از کتب تو را
و نه از تو کعبه است تو را	از سوا بوی تو را
	شک و نوار و بر تو را

سبب از غم سر در گمان
بروی هر که بی کفایت
نیمه کی میماند آن
سرکش خرمش خوارم

چو حاصل مبدی شد تو را
کشت از رخسار تو را
غریبانه که در تو را
رقش می راه کعبه رخ تو را

نکسته و عالم
هوس کاسه قند تو را

دل بینه میا کن
شوی کعبه تماشا کن

در صددت که تو را
آن شعله ام که در تو را

در بامیت از غم تو را
از تو بی خبر تو را

جز واصل او می تو را
فارغ برق پنج مکان تو را

در سواد می تو را
اشغاف تو را

مهر اغیار بی تو را
کردار تو را

خود را که تو را
خفاش تو را

رفتم که تو را
افسانه تو را

دارم اسیر ناله در دل	رحمی جان کن در جی جان
فرکی سینه خنجر از کجای	درد از سینه در دهر کجای
کوشیده خورشیدم کجای	رو به چرخ سینه در دهر کجای
برق زده آرزو کرد و دلم	از خسته ایستاده ایستاده
شده را عجز کن عجز کن	در علاج خشم کمر نهاده
سبزه جان عشق از چرخ	شده چو سست تاشی کجای
ز که علم نبودم کرد و خست	تج اگر باشد خیال بود کجای
روی کل نوشیده با دل کرد	نفس کل نشسته اقبال کرد
عسری آه شوق کجای	بهر از نسیم سحر اقبال کرد
کلبه کجای کجای	بر میزد چو سبزه با دل کرد
طوبیاری با خجالت کجای	محش خوانده نامه اعمال کرد
بدوانه و سست نغمه	روشن بر افقش با دل کرد
چون آینه بزم رخ حرا آید	
بدان نشسته کی از حال کرد	
ناله کی خنجر سینه آید	نال سحر کی خنجر سینه آید

۱۵۷

با چرخ تقوی عشق سرور	با شد سر خم در آید سرور
چون خنجر سینه خنجر	آینه سینه باطل آید سرور
سودی نه بر آینه رجا جی	خیال نه بود و دید و کجای
کر با کد لی بسرودی که	این کربان آینه کجای
چشم خنجر کد از افغان	کند در دلمت علقه از افغان
فلک از سبزه در افغان	خطا به سبزه در افغان
خیال از خنجر سینه	کشد خنجر سینه و با دل
دانش آینه در افغان	منبر سبزه کجای
خنجر سبزه در افغان	کجای سبزه در افغان
برای دور بر خنجر	خنجر سبزه در افغان
همان سبزه در افغان	سوال سبزه در افغان
سبزه سبزه در افغان	
کجای سبزه در افغان	
چرخ سبزه در افغان	نفاق سبزه در افغان
سبزه سبزه در افغان	آینه سبزه در افغان
در کجای سبزه در افغان	علاج سبزه در افغان
حار کجای سبزه در افغان	شمار سبزه در افغان
بزرگ سبزه در افغان	شکار سبزه در افغان
سبزه سبزه در افغان	علاج سبزه در افغان

برای آمدن نوخطی سبزه	کجی چه زنده که انشا الله
زین عشق نو مانع و بهار	ولی که در دهن و سینه
مست که در شرف بال می آید	نشانی که در زلف انجالی
بوهر طبع روانی شود	سینه اقبال که از غایت
نرگس غنچه خورشید خیمه	در میان حلقه فراقی
کج قافون شود که در طایفه	کشتی که از غایت
آه زنگار و آسمان	کی کسی با زمی ملک
یا در شرف جوش سبز	آه سینه پاره پاره
رنگم بیکه دل جو کشته	بال سینه دامن که کج
از بال موج باده زخم رده	کرده به شتاب غنچه
مجنون با غنچه خور شود	چشم غنچه که لای
سجده خفت ساری	ناشد از غنچه و کج
چو شود آسیر از لب و لحن	زبان کرده جلوه لوی
ز معشوقه دل کی	ز کج غنچه و کج
کزین زهر ناله زخم	اگر با در داری
تو خط سبزه با چرخ	تا آسمان سازد ز جابر

رنگ

بر زین شرف که زنده	در سبزه و جی با چرخ
بر کجی با شتاب	میشی می سینه
و از عظیم خالست	در حبس چرخ
هر با بویست سوز و زخم	بر با جانش
چند دام رنگین	دل طبع از سر به
کشتی که از غایت	از غنچه و کج
هر شام شتاب با چرخ	بوی غنچه و کج
کرم غنچه و کج	محش و دوار
بر نو مانع جابر	نشرت غنچه و کج
بر نو شرف از غنچه	دور می دور می
هر چه در غنچه و کج	کج غنچه و کج
کز غنچه و کج	غنچه و کج
نعلوت غنچه و کج	حرف غنچه و کج
هر چه می بیند	آن غنچه و کج
مقبل آینه و کج	نشرت غنچه و کج
چون سبزه و کج	بارد می
ز سبزه و کج	میشی می
تا تو با رده	میشی می

خوشی

در جستجو بنماید هر چه در حق
 آنچه در آینه آید بدست
 عکس تو پیدا می نماید
 عرصه غیب تو همان کلام غیر
 بیس قوی یافتن تو سر
 در کوره خالصت قضا
 دل از غما با خستی او نرسد

او اگر گشت شیر و قدر حق
 نشان حق بر لب و دل
 شرفند گشت حال آید
 کی میرسد بجای از این هر چه
 در عالم چه در حق
 اگر سیر بر زخم کرد حق
 در شند دست هر چه در حق

کنش و چارخیز نو در حیات سیر
چون ششها ملک غریب نشین

میوز حبه نکران در اندر کش
 حدیث شود از این بیگوار
 ز سفت کل بر کبریا نیست
 که خست پیوسته در کمال
 فلکی خد صلاست پیوسته در کمال
 برای صافی دل در مغرب طاف یک
 خیار خانه دل در چشم باد بهار
 ز مسطر معانی اندر شرح در دجا

ز عکس اختر خفته کل بر کبریا
 و چار دوست محرابی بر این
 باو کرد در ارادت یوگی نشین
 علاج خوشی چشم بیادورین
 عیب از شوکل اسوان بر کینه
 در عین نه فکر کند و اگر کینه
 فروغ خلوت غلبت بر این
 قیاس مال دل از بنواری می کشین

اسپر نوادش غلام احمد
زادش جمع قمری ۱۲۸۵

بزم معشای ارامش و خوابین
 رزم مشعل کز درد و اضطرابین

برین طرف جسم هم که میرد
 کجی بر طرف ارمع درشت جاب
 بر این نشانی است که بر
 نیت مطلق از خود وجود را
 کشیده بنظر میسازد
 کما فی سائر فیه شیه

ندانست که بر حق کین
 خزان نشسته و از خرابین
 کمان چشمم زوار آید
 یکجاست کشتن و برآید
 علاج صدق کز این شبهه خاب
 بر بزدان و عالم کجاست

کشف ال خدایم نه شرط الصفا

اسپر مادہ جو رو میل الی

چون منم نه ولا کفر منم نه
رشته هر که از خون من کشیده
وید و منظر میل کار نیست
خدا جانم بیا از منج فکر کار که
هر که هست از خون من کشیده است
کردی از خاک شدن از رگ من

ز کرد در پیش صبح بیداری
که چشم سرخ و غارتش را ساز
نیکو گفت و عاقبتش را
حسرت ببارش غایت و دوا
چو بیکار باز شود و عاقبتش را

زستان نهاد زنگ ببارش
دل بسبب باز و بخت باری
شبی افکند گفت و باری
غبارم نیست فلان ببارش
ز لوح ساده آینه بر کارش

زستان نهانک نهان
دل انبیا و پیشوایان
شهی افیخت سیدارستان
غبارم گشت غل شد پادشاه
ز لوح ساده آینه برکاری

اگر فرغانه دار السلام می کرد
پرساری می کردی از پارس می کردی
محببت هم را بودی که کردی
منبع ناز را از مادر می کردی
عبارت کردی که کردی که کردی

جلوه کردی از حیرت که کردی
این دست بر دوزخ کردی
سبک در دوزخ کردی
روز بدست بر کردی
درد بار آه داد کردی

بماند ز خون طرب و اندوه
راه کردی به سجده کردی
پای پس از سوز و درد کردی
داغ است بر در دوزخ کردی
بر در اسیر از کردی

ز که بر نه خطا در عیش این
الم برست و فدا می کردی
بسی می از نوها عیش این

ایست که کردی از پارس کردی
یکس که کردی از پارس کردی
کلهای می می کردی
احسان کار کردی
باله کردی و مصرع کردی

برم نام خداوند می کردی
بگوشت جان فوجی می کردی
حسب می کردی
بر سر می کردی
اسیر می کردی

ناله را شمع بر کردی
برنی ابد دست کردی
رامس کی می کردی
در که از اسیر کردی

کانه احیا بر می کردی
عرب در اسیر می کردی
رواه از خدا با می کردی

سج خود پر زده می کردی
باور می کردی
در جانت می کردی
نقد خواند می کردی
طرح قصبه می کردی

کشم چرخ می کردی
چرخ می کردی
که در می کردی
و کردی می کردی
حسب می کردی

بر نفاش می کردی
بر دل می کردی
ارط می کردی
رحم بر وصل می کردی

شکار حقیقت می کردی
کمان بر می کردی
اسیر حقیقت بر می کردی

نفقت سوخته آتش سیرت
 دل بران ابله از مستی در
 نیازد فرجام افراز سوز
 جوشن زهر در جگر بفرزان
 هبدم در خوان کلبه یارینه
 پاش بر آغلی طراش جان شو

نازم بقدر دیده در سیرت
 زانکه دیتی میرانی حکم
 دل بپاقتی چشم طواری هم
 غلام سوخت شامه دانه هم
 رنگس تو کل جامه شاد هم
 اگر صبا شد جامه خود از هم

که استنفاکی و در بزم من	چهاران ظلمت خود بداد من
نه از بسبب دیرسم از دام	تظن از چشم آید و بداد من
بزمش که در کوه و تنهای دل	که کار خوشش را و در بداد من
بناج از رستم ششم که کمر	با و زانو زانو بداد من
محبت بر محبت میفرایند	اثر از خط او بداد من
ز نوید هر حرامی من بسام	اسیر از چشم او و در بداد من

دل اباد مهر و وفا من	غافل سوی کمر و فلان من
حق تعالی در ملک من	یعنی که جز روی کای بداد من
کبرم که صفای من در دست	چشم طبع سفید بر تو بام من
اگر نه در خوی ملک و پشت	خامی از شکار تو کرد و بام من
آهسته ز زنده ارمل و جرم	پرتب بند و نو و بام من
خفته که نامی من در حسن	خود را اسیر هر چه بر زده و بام من

با درو سبک ساختم من	از سر ناپاک ساختم من
خود را و بدی ساختم من	از دور که ساختم من
شوق از کوی چون رنگو	در دهر و آبه ساختم من

جان نه نام و کام و کام	انقدر کار آسان بود من
چهره دل تیره از آتش من	خاک از دیر باز آتش من

سویج بر خط نام من	آبروت میرود از دست من
اشک از چشم من کای	با و در محبت من میرود از دست من

چشم من از خط نام من
دوستی من صلات از خط نام من

قتل از با چشم من	سوی این قوم کای خط نام من
کوشش کم و حریفان من	کوشش از دست من
برگزینان پر بال و پر	در جبهه خاک من
خون شوق از کمر هر رما	کوشش جز از تن من
بزم من نشین من	ناگزود جگر من
خود بنده از دست من	کرمی باشد و غوی من

کوهر عشق غرابت من
کوهر عشق میر و یار من

مسکند از دست من	مسکند پر وانه من
تا بهار آید و خفا من	مسکند از کمر من

خوش شربت روی او	دل که فدا روی او
گل سر زار او	چهره از دهر او
حرف روی او	کمال اندویش او
چرخ من بهار او	و جام روی او
خواب نامه من	خوش را کوی او

کامیاب و دوباره سخت
می کشیدن بر روی او
کیت شاکه مشکون دارم
ماه ساغ بر دی او دین
آب برافشانست
شعر احوال او دین

بایست که خالی نیست

مستی می جوئی او دین
چو افسوس بر دوا می جوئی
در شش که بنامش سوختن بکار
حراج شعله روشن می شود
چو سازم با جود و کریمی
محبت هم که دافا صدر
ارشیبایی از دوا بکار دارم
که استخفافش هم که دافا
حبس قدر ابرو دوا بکار دارم
که عسری کرد و ابرو دوا

می من چو بیکه شمشیر
از آن سنان می کشد ابرو
ما خوش را لبها بکمر می بستم
از ابرو ششینی از ابرو
فولاد تو کجا دشتی
تقصیر در سبب ابرو
تر نشسته بر دست سبب
خواهی زبان چو دوا بکار
در کفن سبب سبب
نرم از سبب ال سبب
زور در شش منوشتی
نفس خاک میبرد و دوا

بسی سنان منوختی

در افسوس ابرو شش
سرا بر جا بر ارم صد گدا
که از ابرو شش ابرو شش
نیامد و کرد بهار من و گدا
بر شش اخلاط علی و دوا
ز قفس کمر جیشم زود باغ

چو خاتم کت این باها سبب
که قفس صدره آن بر خفته اند

خنده شسته رسد ز غم ابرو
را که کوبد ز غم ز غم
سبب شش منوشتی
لب بکار کت شش
حل شش منوشتی
سخت سبب سبب
هر که از شش منوشتی
که نه سبب دوا

چو شش منوشتی
چو شش منوشتی
چو شش منوشتی
چو شش منوشتی
چو شش منوشتی
چو شش منوشتی
چو شش منوشتی
چو شش منوشتی

بیدار

کمال ز کین قیالانی دارو دارو	جراغ یکیش یکدو بر
بوزخیرایه از رساخت که بچواید	
حیران غلام کرده اندازمان	
کجا بکشد دل که انداختن این	خواب میکند خفا که نامش این
ز خشم او دوشش بر جان	کیمی آید بیاضی از رخسار این
نفس ز دیو کار افتاد که	خوشی که آید به یک او را این
نفس سینه ام در آید که	دل و رسته بر برتر در آید این
جوشه که طریقت پذیر بود	کمین ناله های توخ او انداز این
تغافلش از خلق حیرت	سنگ کو چرخه خورشیدش این
کامداری که فلان در جیب است	حدیثش را سیر از آن بود این
پاد او دل هر ستم خدین	سالمای محبت و مهر بدین
خشمش که بختش سوختم من	کمی حن شد برش سوختم من
خشمش از باده ششالایم	بیان آید برش سوختم من
کشد رخنه در کف فریب	مزار و غمینه من و من
دل حزنش با بسو اکران	ز ناله رخنه بقول او بسو اکران
اگر چه نفس ابدی بر کون	غایتش که فریاد بسو اکران

ای ماه کاه تا ملک و حسن	تراج جود و صلوات بود و بود
حسب یک راه را به خلیج میر	کاری بر و کعبه دار چون
هر تو دشت و از دشت این	کشتی بسته دل با غیر این
صلح تو خجسته حرکت و کشت	مطلب اگر خجسته کشت
تا دارد غم تو خدایم	در آتش ز کرمی مار چو شستن
ابا داشته که بگوید خدایم	آینه بکشد که در آینه چو شستن
بکشت غم که استغاثه	مستغیم ز دولت و بدار چو شستن
در او که خراشیده نهان	که نظر از ساء بر چو شستن
از دوشان که افراشی سمان	سپید و دام بکام دل از شستن
مکش جود و زلفی از این	بر باده است ساق و دار کمان
ای غمینه که چو شستن	خوارم ز رشت از لطف مان
شد صرف غم در کار	چون یکدشت به بار چو شستن
سمان بر غم زلف و دامن	پرورده است با غم در کمان
پوسته به بر آرم از شام چو شستن	مار بس و دوش کس کمان
ار محنت جدا بی چو شستن	کین کشت به بوم هر کمان
چو کسب و بخت از سبب چو شستن	شاید بر اراکله شستن

شعله بزم بسبب طر تاسا
بر لبی خاله دارد ارمیک
در دل از شوخی خاشاک میگردان
وار و افیه که هر دم در دامن
سخت کار با کجا ماسد می
چون نماند کشتی سدا مایه
مببون که رسد ایا مایه
تنبه اخط که دارد در دامن
و امرا در حال بهان که مایه
زور بازوی ساد را با شوخی
تا جود را بر شود کوشش فرا
کشتیم که بر طاقش توین سدا
تا خرابی کرده تمیز دل مایه
کرد گشت تو یا کرد بدور

ز خاک اهل این بوی میسر
هر دست بلی شکل لای میسر
دل خودم آینه که در دست
ز خضر سیاهی که بجای میسر
قصه راه انا و اول میسر
دو عالم بهر اهرام میسر
بیان اند که بزرگ دایه
رزاق فی ثلثه بجای میسر
بیا هم جاری بخت مایه
مگردون از غبار و مایه
فراهم که در آرم با میسر
که هر جا بروی ز میسر میسر

مشوق دل سیر از با و جو میگاه او
کران گانه بوی میسر میسر

چون خاله بروی اخون
چون خودی چکیده خون
از کشتنم وجود و جود میسر
و شمن روست نوار خون
صبا با هر دست کشتن
کله سینه ز کجای خون
در بند بکتر نه که مکه جان هم
مانت نغمه در سار خون

از سوختن جان طم زنده شد
چون خاله سوز دل افروختن

هبا سوختن سینه میسر
که هر سوختن کله میسر
عجب رسوایی در میسر
شود نغمه بی آینه راه میسر
مب با کجا بود از مایه
که همچون شجر کشت از میسر
شب جوان بیا که کله میسر
که چشم کیهان در میسر
ز فیض کمال در مایه
چو که هر سر اسب میسر
و لم رسیده دوزخ میسر
نفس آسایش در مایه
اسیر زانوی بی میسر
که کرد هیچ چون بدو میسر

لحنی که با به را نغمه
دامن کل و لاله با میسر
ای شعله کلا که میسر
افزاید و میسر
ای که به باقیه ساد میسر
شما اثر لاله میسر
معراج سینه میسر
کینه اثر لاله میسر

نهان خانه و صحت کدر میسر
چون خودی چکیده خون
در کینه سحر جود میسر
از شیب سحر و لطف میسر
مب با هر دست کشتن
چون شکر کیهان میسر
رک صبا خون کله میسر
پا لاله سینه با میسر
از نم که به کشتن میسر
دانه فیض لاله میسر

نه در نهان دوست چه روائی
از نفس سخن بالایی چه کنی

نه ز جگر نیاید بر بهارین
آتش سیم خرد و جگر خازین
نه رخ ماه عسقره بودم
آتش جگر و کشت زلفا برین
نه آبراه و نه که خرم بودم
تا دانی سوز ز کوه سطرین
نه شمع و نه آتش خنک بودم
نه شمع و نه آتش خنک بودم

در جگر خال کاشن نه آید
چون کشتیست به باد آید

گر از ده کمر گشت آید
جگر کشته نشانیست آید
بخت جگر که ده صد آید
خدا ملک اثر ز کشت آید
ز سوای او در کمر گشت آید
غیر از او خوار گشت آید
کشت بدو شعله است آید
سبب آتش است آید

بیا و دهی یکبارم آید
عجب نیست که گشت آید

جگر آن کس که گشت آید
شهر بر وزن بد زلال آید
جگر دایره گشت آید
که قلم و او اگر گشت آید
دماغ خنده گشت آید
شکفتی بر دم که گشت آید
ز کل حاجت و از لاله گشت آید
چون سبزه برین گشت آید

دل پرست ز نوح گشت آید
ز چاه اندک بیا گشت آید

دچارم که گشت آید
ز دل که گشت آید
دل اساده و گشت آید
بهر که گشت آید
نفس و بر که گشت آید
اگر در جگر خال گشت آید
تشنه شوق و گشت آید

ز کمر بر شتر آید
کوشام جایی گشت آید

محو و گشت آید
حسرت گشت آید
حسرت گشت آید
همه سوید گشت آید
کوه جاک گشت آید
از یاد تو حسرت گشت آید
خاری گشت آید

تا کی گشت آید

فعل گشت آید
خونی گشت آید
حق گشت آید
کوه گشت آید

کشتیست

چشمه رود تن بر آید	جای خون از کشتن بر آید
هسته بر پروانه بگردان	بوضع پروانه بر پروانه گردان
کل حجاب را بر آید بگردان	شکار طالع و سار بگردان
اگر نوازش نواز بر نمی آید	نظاره غلط انداز بگردان
کلید نوازش بی گنا نیست	دری روی دلی بگردان
اگر نه خوشی و حدیث از بگردان	بنا را وجه قدر از بگردان
غبار بنم در کین آید	هسته از عدم آید بگردان
کدام ببل خوشتر است	
طواف کشتن بر آید بگردان	
سیاه و دلمی آید	چشمه خود بر آید
ز یاد چشم تو شکر بگردان	برای طالع کفایت بگردان
سکون تو بهار آید	بسیای پروان بگردان
کدام می آید آوازی بگردان	نظاره تو کل خوش بگردان
اگر موج قدح در دل منجی بگردان	خاک بر سر خوش بگردان
خطر نشناخته از بگردان	برکت شرط بر بگردان
نظر روی تو کردن در بگردان	بر بگردان
جام افش که بگردان	
سیاه در سایه بگردان	
کرم طلع را خود آید بگردان	

دیده ام جو که بگردان	تا کجا با جاده بگردان
پیش و بگردان	دو رخ از روی که بگردان
نوبهار خوشی را بگردان	در سر کوی تو بگردان
کریم بگردان	سینه مشرق بگردان
خنده بر کشته بگردان	اندر رخسار بگردان
سبط خون بگردان	
کرده صد تقیه در بگردان	
نمود دیده خوش بگردان	دل از شکر بگردان
ز خوشی نه بگردان	ادب اجرات بگردان
خندنا دارم آید بگردان	دل گفتن غم بگردان
پیشک بگردان	تکلیفان بگردان
اسیر از بگردان	
قدح را بگردان	
ایچان سر کین بگردان	تا شود بگردان
هر چه داری بگردان	وای بگردان
را دل می بگردان	خاستیم بگردان
با و نفس بگردان	دار طمع بگردان
هر دم بگردان	شاید بگردان
با و نصیحت بگردان	هر دم بگردان

دردی غبار میزند وانی بهار میکند
بغیر زخمی نیست که خون بهار دارد

که پیر از مین که لایط قدیمه
نام سیر برین چون او دارد

هر شرای اشت روز اول تابان دارد	گشت خون در پیدار است
زینت برین عاشق بغیر از این	لاذاری سیماء در نظر سلیمان دارد
رشته تسبیحش از آن لطف کندی	افتد در یک آن سجاد و در دارد
حلقه ریخته خون نو بر صحرای دارد	نایابست مانند خیمه یار دارد
او و حیدر در چشم زهر جانی	سکندر در آن خیمه سها جان دارد
سرود لاجوی که آن سها جان دارد	گشت به هر ساعت که حال دارد

صفیق آمیزه در کربس
باد بیک در کربس صافی آب دارد

دل که بجز دشتوار ساعدید	گل آینه دمان کندار دارد
چشم ز سوادینه بکند	غشبه طوطی شده و بدید دارد

سها شرم از آن گفت مروی	کل جانی تو ز ناکه من تو
ز غش دلند و چشمنه رعبا	که آنکس از ناکه من تو

ناگفته این مراد اهل سر و	چون بنیر و عزم زان جانی سر و
طوطی سیاه طوطی نکر شود	پرواز اشکش کند کربان سر و
اوس می کند که شود بخت	ماخذ و نیز غم فک جانی سر و

کردیم که کوی بهار هر دو	از شتاب هم کردیم که جادو دارد
که نویسنده شایسته نباشد	حاصل که حال عمر کرد و دارد
شد شعله که کافه از شتاب دارد	سوز زینت در و عباد دارد
ناز و نیاز ز دل بسیار بخت	بود از ناز آنکه در جادو دارد

در عالم حقیقت که خیمه دل بی
کمال خطرات ایند چون دارد

من و نظاره جبر است که دارد	هلاکت سواد زینت سنا دارد
تو می بخوری می ترسی می دارد	زرق مرغ کن دانه ناکه دارد
کعبه کی بود از حجاب ناکه دارد	نیاز خنده غلغلای شادی دارد

یاد ابا می که پیر می جادو دارد	گشته بچانه و بیای ز جادو دارد
خو شجرت که در کربس جادو دارد	می پید دل من در غم و جادو دارد
دل کو اهی سید شکم در جادو دارد	کاشکی فاسد سیر جادو دارد
ایکده اشک ابرو افان ناکه دارد	سینه برود و ناکه جادو دارد
یادشش سیم تیر ناکه دارد	سخت خوشحالم از سجادو دارد

چون دل در هم سیرند از هم آید
خویشا باری در و سوادو دارد

ر که چشم سید و هم استقبال	اضطرارم بنیر از جانی او
شش مجلس سیر جادو دارد	مسیح جادو از هر حال او
شب نشین مجلس جادو دارد	مسجد مسجد از هر حال او

چونم را چنانکه کاسان بخت	سبک باد و سبک باد
شوم در دوزخم موج طبعین نهر	اضطرارم و اندیشه ناله
سکه از نوزدین بخت بخت	شد نکلان بخت از نیشال
دیده ام را با بخت بخت	حلقه های چشم نرکان بخت
و خشت دوزخ بخت بخت	هر که از خود بزم سبک باد
خشمه خشمه بخت بخت	سبک در حرم بخت بخت

از نکلان بخت بخت
کرو و غنا بخت بخت

ال بد و دوزخ از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت
میرد کاس بخت بخت	بخت بخت از نکلان بخت
ز خود دوزخ بخت بخت	بخت بخت از نکلان بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت

سبک در حرم بخت بخت
بخت بخت از نکلان بخت

روی لی فیه بخت بخت	کرتاک بخت بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت

بخت بخت از نکلان بخت
کرتاک بخت بخت

چونم را چنانکه کاسان بخت	سبک باد و سبک باد
شوم در دوزخم موج طبعین نهر	اضطرارم و اندیشه ناله
سکه از نوزدین بخت بخت	شد نکلان بخت از نیشال
دیده ام را با بخت بخت	حلقه های چشم نرکان بخت
و خشت دوزخ بخت بخت	هر که از خود بزم سبک باد
خشمه خشمه بخت بخت	سبک در حرم بخت بخت

از نکلان بخت بخت
کرو و غنا بخت بخت

ال بد و دوزخ از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت
میرد کاس بخت بخت	بخت بخت از نکلان بخت
ز خود دوزخ بخت بخت	بخت بخت از نکلان بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت

سبک در حرم بخت بخت
بخت بخت از نکلان بخت

روی لی فیه بخت بخت	کرتاک بخت بخت
بخت بخت از نکلان بخت	بخت بخت از نکلان بخت

بخت بخت از نکلان بخت
کرتاک بخت بخت

دکلت شاکه با توفیق دل از سر	میکز در ساه سار و بار
کر کشای جز سر نه تیر کا درام	شبه و از حوله که در خفت
شده تنها که دایره بایو بی	کشت زدن در راه کار
در جنت جاوه راه جوام او	بجو فرکان بکشد کلنگ کاف
یک خشت مان سر و شد هر دو	کره از یاد تو که در من نه بیدار
نه میگرد از آن آینه خراش	خشت میماند از آن جا که در قمار
سایه کبر و استخفا نمید پر	بگذرد از خطی را طوطی که بیدار
بزد بانی از قدش نهان شدی	سبزه که در این انداخت در کنار
از در افتاد لبش بکشت اگر کین	با در میشد بباغ از کوچه دربار
دیده تا در گشتان از نو خط را	
در بر خود می نویسد طوطی از تبار	
کرده نهان جلوه در کار	برده دل از سر و جای بر سر
از خط و خوار قامت بر	تاب بیل ننگ کل قمار
رستخیز آن خشت مرکان	بکشد آینه را که از سر
کافرتا نیست کش سجده	شوخ موج ده از زمار
آب و رنگ لاله کسید	سایه تر و دست انگاه سر
حبه که در مرکان بند کار	مست در مانع نظر و بو کار
از فزین جلوه او در جنت	برده دل از تنها عیار
کرده بی او جاوه شوی باغ	میکز اول جوار و بار
که رود کجید و با او باغ	رفته بر پای صنوبر خار

یک خیابان که بر سر دهم	یوسفان گشت از بار بار
دلی دارم خون سوداگر	سیه خیابان عالم شکار
مکش رحمت بنم بیکای	کنجید بوی کل در ستر
مرام گشته خون می فرزند	یک شتم چه اگر در سر
کپورت که مر پرده اری بیا تو	بستم ناله تا بر بار
نه میفون و نه غافل میگزارد	فریب بر کس میفون
دلهم بر این کجاست چن کل	قبالت از بس ابرار
نه تنها میکند الماس باشی	خورد خون جگر کجایان کرد
اسیر از دین برادر ستار	
ایشان را حجام چشم کافرا	
میسوزد نیک می روی کار	میطبند مال کجا بار جلوه کار
تا دلم بر من نه کردم کجای	میش از این در مرکان جلوه کار
نا امید می فانی حکم را بر جان کار	میتوان کلنگ گشت از سر
خبر میگردد و نشان از نظر دل	چشم پاک آینه بدرد و سر
ست و آن بدین دی که در سر	میتوان کرد اگر میباید او کار
حال را حرحر آلود دل عاشق بر	میتوان بدین کار جان
انگشتنهای دل مطب و اگر دهم	
دیده ام خواب زخم پاک	
شود صبا و طایر هر که در دستان	
خبر بدتر شد و او را هر که با کار	

کمان در حلقه بازو بر می آید	که دارد سنج چشم که در آید
خدا بی که خوشش که صید آید	مسند از کس نری که دارد
اسیرم بجام خجی دام از گردن خجی	
دلم مرتبت حضرت نام دارد	
عود داغی سوخت در صحن محو	گروش خشم از ان صحن محو
خشم سرور است بر خانه در است	تسلی در میند از ان سو داو
خوشگام در برین چنین ناز کل	دیده سید کرد جلاش غلبه
گشتو دمیج قنات من مرتب	در سبایا خجی خشم شکا الو
خشم من از ان بر می آید	سبیم که هر کرد در میند
خوشتر زشت از آینه روی	خشم کمان خجی حلال الو
دیده مطر در باران خجی	چون خجی از ان در خجی
بر صحت که خشم از ان محو	در دل در میند که بر میند
ان پرست و نشسته بر کرا	کشته بکوشن با ان خجی
شک طلق از خجی که سکنه	سینه بر بارون و خجی
مسجدم که در کار صید کاه	جلوه بال ملک در خجی
چمنی خجی از ان در خجی	سانی که خجی که خجی
طوفان نوح که میند در خجی	
در خجی از ان در خجی	

دود بد نام ز کرب خجی	تاش غمز کرد در میند
خشم م نوبه غمده در	آفت است خاک در میند
در میند نظر ز دیده سید	در سبکی نگار میند
زاک کل از خجی ناز میند	ناده نوبه در خجی
روشن سواد صحن کل از خجی	رجان کشته از خجی
زان خجی که ناز کرد در	خون یکدشته میند
ال او ده امر در میند	کاری کرده ام که نیام
در میند محرم که کرم بود	افت او ام از نظر ان
بدوم بکوشن از ان سبیم	
سجاده نامی نشو و میقرار تو	
سرور غش خجی جلوه او	کل در میند جلوه او
شخن غش جلوه او	عده عالم شکار جلوه او
خمن انکشت خجی است	حاصل انکشت جلوه او
شد عیار میند عمر اید	مردم از انکشت جلوه او
کل خجی بر ولا سب	انکشت از بهار جلوه او
ال طاقت سید میند	خون شر در خجی جلوه او
گر بودی سیر خشم تو خاک	
کند خجی در جلوه او	
پادشاهم انکشت بختین و پرو	کره میکل از انکشت و پرو
در انکشت وصال نو خجی	باز دو ربحال دلم سبیم پرو

سایه چشمم بدم شود و می رست
از این بهار غاشا کلی کجین بود

آتشین شد آهوی دارا
بخوان بخش کیش را وین بود

آهوی دارا و زاردها بنای چشم
لحظه به لحظه ایامی

صورتی که در جان و دل را
غافل کسی که میفرستد اراد
از بزم کلاه و میل بر سر
کرده کام دیده و دل را
نرم که حل شود و غلظت کم ازاد
روشن بود و آینه از دلم ازاد

آهوی بهر پایان بود
بلا لکنت خوش کرد و کم ازاد

که زبان خودم از سرم میباید
بلا لکنت خوش کرد و کم ازاد

چو در خوشی که در خوش است
مرا در کتب تیره است که ای

چو خای فتنه است این دنیا
اگر بر زلف و خوشی غمزه ای که

مردم زجر و کس و کشتی
اه از غافل بود و از اجزای تو

در سبزه زک سر سبیل او
بهار از دست آوار گل او

کل خسار و شمع قشعش که
عشش تاب ببرد شاد ازاد

سجده بخت سبزه باغ غای تو
که شوق وصل میکشد مگاه هم

خونم بچشش آید تنگ گاه که
موتیر میکشد ز تنم صیقل که

زده گشت که خوشی و آوارگی شوم
خوشی پیش از آن که در میان

نرمند دارم ز که زک می آید
آن که بای غمزه غمزه که

ملک جیانه نرم گاهی که فتنه
تا اینف رود و بدید و درن

کس از بای تو مسلم نبود است
نزد زکست که او که مومندید

انعم که در خوشی است آید
آینه صفت آید گرفته

خشت و نور دیده از دست
حورست و من خلد جلال را

بهار از دست آوار گل او

کل خسار و شمع قشعش که

سجده بخت سبزه باغ غای تو

خونم بچشش آید تنگ گاه که

زده گشت که خوشی و آوارگی شوم

نرمند دارم ز که زک می آید

ملک جیانه نرم گاهی که فتنه

کس از بای تو مسلم نبود است

انعم که در خوشی است آید

خشت و نور دیده از دست

نظاره نشیند بر جای نشسته
تا دیده جلوه خط و حالت در آید
طولی نشسته ای که در کمال
یکسر شده شد بر دولت در آید
خاف نشسته خیر و خیر نشسته
با چشم خود بود و نشسته در آید
نمایند بر نشسته نشسته
دید در زره خط و حالت در آید

بماند کبر و سیر کردن که مجرم

برو خیز نشسته حالت در آید

اگر از خنده که از این حس نشسته
مزد سبکت که در بدو چشم نشسته
چون بماند و عالم نشسته
از گفت و نشسته نشسته
ای که در زره خط و حالت در آید
صوت دل از این خط و حالت در آید
نمایند بر نشسته نشسته
ترک امید نشسته نشسته

نشان آینه نشسته نشسته
سوی خود بین نشسته نشسته
خبر از خوشی از این نشسته
بر کف ای خدا چه نشسته نشسته
در قاشی نشسته نشسته
چشم از این نشسته نشسته
ز سم از خوشی نشسته نشسته
نم که نشسته نشسته

سکی که نشسته نشسته

اگر نشسته نشسته

نظاره نشسته نشسته

مانند نسیمی سر ز کبریم
حلقه را هم از این نشسته
تغش نشسته نشسته
کو یا نشسته نشسته
هر کس بخوبی دار و فغان
مارا خوشی از این نشسته
ما جام و ساغر بی از این نشسته
مقصود ساقیت باقی بهانه
مارا در جوش نشسته نشسته
دل با جانش در کف نشسته
آقا بنوریم ما و رمان
از سوسنی از این نشسته
مچون کمانه نشسته نشسته
تا برادر کشت نشسته

دو انجا نشسته نشسته

زلف نو دار و نشسته نشسته

نقش نشسته نشسته
از دل لطیف سر کوی نشسته
خنده بهال نشسته نشسته
از این نشسته نشسته
ان نشسته نشسته
نقش نشسته نشسته
دو انجا نشسته نشسته
دل و دوده نشسته نشسته

نقش نشسته نشسته

دو انجا نشسته نشسته

دل و دوده نشسته نشسته

جبهات جبهات نشسته
کعبه در نشسته

پهلوان و سوار شود بر آینه	کریم بند جهان گشته
از دل و دبدبه زلفی برین	از کجا تا بجا گشته
اشقده رجودل دلقاق	نه بگویم که چرا گشته
از دل خویش برای دل ما	چو فدا نام نه گشته
در چشم به بر روی	کامی کامی گشته
حشیم بر در که رفرق آینه	سایه با این گشته
دارم ز کاشف و احسان	در جاک سینه طرح گشته
شد حش و زور و بادام نیک	این همه افشا و دلقاق
در بنده فدا لب گشته	کی بخورم ز فدا گشته
آتش پست خشم و از فدا گشته	دارم ز هرگاه و ناله گشته
در مرغ دل سیر ز تن نگاه	کل کرده است ز خفا با ناله
در صحنه عالم عهد و برکت	رو در رخ نهی بر ناله گشته
طرح کلش زینت بر کار و گشته	عالمی چون بهار را جاده گشته
کل از مان و فدا آینه	خود خسی خار مانا آینه
هر کجا بای می کل رویه	کرده ام رکب آینه
زده را نون زینت آینه	بجز می و قطره لغت آینه
نعلت آینه پیش دارد	نور بگو کور سیر آینه

سایه خار نور و سیر	خسی نشو و مانا آینه
حش خود می گشته	نور از پیش خدا آینه
نور آینه بخود گشته	فصله قبله مانا آینه
کی دست با گشته	آفت آینه
خار و کل نام نه سیر	ای سسی فدا گشته
مستی خوشی و عالمی	چه بگویم که چه آینه
ملکی آو می با بری	که بکاش مانا آینه
در ازل و عدو صدمه	اخته در دیو چرا آینه
شرم باد که کار جهان	از بی لب جو آینه
حش خطایت و گشته	کر از لب رخت آینه
سرو ز خویش زده و گشته	کل سال که نور از مانا آینه
تا ز چرخ نهاده ای استم	گاه بیکانه کی رام دل آینه
طرف کلایی زده با گشته	صد ناله و کل مانا آینه
می خنود و سیر و گشته	ما و می نوبه صد گشته
منع نظاره و کل و سیر	می خورده و لطف گشته
بی باکی از ناله و جاک آینه	با ناله بای نور گشته
کل از بله یاری و مانع و کل	کو به جبهه و بجز دل گشته
رخت از بهار زینت آینه	باز از سر و ده گشته

خارش پس آید که رود	کوید زنده بچو دل بسته
ارکشن بهانه بکشد	راحم که مینوی خیال که بسته
کل تکلفه ز سبب تو زدن	انکار کن که طرک کلاه بسته
رفتن از کار می رکن اینها	نفسی را چشم دل بسته
خانه پر از سبب	خجسته بخت چو بسته
سر کران بسته بند	که یک خنده آشفته
بافتن کفنی درین وادی	شده گرد و بر بسته
ما و بیکانه آشفته	بار و دشمن بسته
نذر تو فتنه آید بسته	
گر ز دل آید مبد بسته	
دارد دل خیال تو بسته	از شوخیش مکنده جلوه
جستگار سرور گم بسته	در خواب دیده بختی دلوه
مانع بودی از کشتن بسته	بر سر بسته اندر جلوه
مالک چشم جبر بسته	موسی که در آید بسته
از غلوه بجز خنده و دره بسته	دارد دیده منیش بر جلوه
نخستین باده آید خال بسته	که باشد از خیال نظر جلوه
یک می آید بسته	
از جام جلوه و رفقه جلوه	

۲۹۵

زلف شکو می روز خوش نشانی	با مدف لب زرد و غلوه
طرز چسبیده خند کو بر راه	یا طم مد جاسیر جاسیر
خند کو هر حالت با چنان را	کوثر از هر طبعه زنی نایان کرده
سرده کرد و شبه چشم کو بر کرده	این عقبی که از خطه عشق آید
عندلیب قمری ز رکت م	ناله ز بجز راکتستان کرده
حرد سال صحنه خالی است این	
بر یکینی اسکندرستان کرده	
دارد باز منم بسته	هرستی بکند بسته
این جلوه که در شمشیر بسته	منه باز او نشود بسته
بر و زوخت بسته	حادثه بین الی بسته
کی منم کجایه قصد آن رسید	نزدیک بسته بسته
بد و زوخت بسته	محبت کو کبر بسته
صحبت مایه می تاشا جی زین	احتمال بسته بسته
بیک بسته بسته	دارد دیده منم بسته
سینه از بجا که الی بسته	
از غم و خنده بسته	
سخت کجایه بسته	نقش قدمه بسته
نقش قدم بسته	از ناک کندی بسته
شوق تو خایم بسته	نقش قدم غل بسته
هر دو بسته بسته	خضر سفره بسته

آب
م

دل جزو سیر تو و ما و خردیم
گر که لب لعل خجسته در بر آید

بجو دم اگر خوش حال آید
تغ حوا بایت در آن آید
کعبه در هفت جدم بر آید
ابر مکتبش و نامش را آید
گر خوش شمع تو کلیف می کشد
صبح می کشد از انظار آید
سینه صافی ساغر بر نشاند
باغ گل کوه نای غبار آید

تا بوش می کشم غافل گاه
بر خشم می شود دل نگاه
در کشتن می کشم می کشم
سکینه می کشم و جان نگاه
تعلات از خوش گاه می کشم
دل منبذ از دل نگاه
میل آینه مایه می کشم
بکشی بر خشم می کشم نگاه
شعبه از لب می کشم
شمع در خاوس می کشم نگاه

مسکود خجسته می کشم
از خیال او بر می کشم کوکاب آید
بی تکلف از گل نون می کشم
صبح می کشد و در خجسته
خلبت تقصیر نشا بر می کشم
کرده ام که خشم خجسته می کشم
خنده خیاره او می کشم
خجسته می کشد و لعل می کشم دیده

در جبهه زار خجسته می کشم
شبنم خونی بر مرکب می کشم

چون بجز می کشد بجز می کشم
صبح می کشد و در بیا بیا می کشم

نصیب که جلوه ناکه تو بهار
لبوی کل مد لبخند زخم کار خورده
از شوق ارجی دست می کشم
تا کجا خیزد و در ساغر می کشم
سبب و دانه می کشد و در جبین
چون جبار که منبذ می کشد و در گزین

چیت می کشد و در جبین
نهر بیرون شده می کشد و در غره

کاهی که ناله می کشد و در
هم شمع نجات می کشد و در
می خورده و در می کشد و در
کار می کشد و در می کشد و در
آب می کشد و در می کشد و در
خشم می کشد و در می کشد و در
جبر کشد و در می کشد و در
خمساز می کشد و در می کشد و در
دل می کشد و در می کشد و در

سیر بهار آینه می کشد و در
شبه می کشد و در می کشد و در
در سن او می کشد و در می کشد و در
مقن می کشد و در می کشد و در

شبه می کشد و در می کشد و در
خشم می کشد و در می کشد و در
سر می کشد و در می کشد و در
ششم می کشد و در می کشد و در
بوده می کشد و در می کشد و در
سکه می کشد و در می کشد و در
شده می کشد و در می کشد و در

ناله

سبک از دم که بزدیاریست
بیل امتیاز بهشت است

شوخی که از باطن تو خفته
آسب سار برای خفته
با آفتاب و خورشید و ماه و نجم
از غمی زنجیر او را یک خفته
جیل بری و او بطیخ شکارها
از دزد سریش هر جا که خفته
دار و زنی غلط بخت بکارها
کاهی سبک و گاه زجر خفته

سیر بهار است که نازد
شبنم پرست غلغل نازد

احوال اگر چه مکرر شده
سخت بودم که کوشیده
دار و نفس که اشی کوش را
نفتی شده که کوشیده
روشن خوانده که بر کوش را
آسینه دیده و بکوشیده
چشم بر دلی خفته بزم
نشدت نیست هر چه کوشیده
زنی منده که دلی بزم
هر کس که از منده کوشیده
خند دل جگر که در شمع را
نوفی ز با بر دلی کوشیده
بر بدل از سبک نام ترا
آواز سبیلان ز کوشیده

و چهره زنی سبک دل است
پرواز باد بختن بخت شده

یا کمال غلبه نشو و ناده
چون خوشی در ره انظار
بسنده کرده و باج ببال ماه
حاکم تر من شوخی بجهل ماه

حسب من کی نگار خفته
سبک از دم که بخت شده
نشدت من رخسار بخت
خفت دل بخت امید که

نشدت حرف سیر و دار و کار
باین مانع در دست خفته

انقضا رعد زبان آفتاب
خاطر آسیر از اسب کج
تا بکی سبک از تیر و دار و کار
بکمان نایب بخت امید که
نشدت کوه صفت که ز راهی
در میان زرد و بخت امید که

کروتن از داری خفته در آسیر
از دل خفته و دلی بخت شده

رنگت بخت بخت بخت
در کار خانه نشین شده
لیله زاده است راه و بخت
مهر باد که دوشی بخت
از ناله ام طبع که بخت
کرمش شمع و ز بخت
در آه چه در سوز بخت
در کس بخت بخت بخت

کفنی که پره از بلی امید و آسیر
آن سبک که در طوطی بخت شده

سبک بی او چه نام روی
سبک بخت از دم بخت شده
سبک بخت بخت بخت بخت
که چه در بخت بخت بخت
سبک بخت بخت بخت بخت
روشن از دم بخت بخت
چشم اسب از دم بخت بخت

این کتاب را در این روز
در این روز در این روز
در این روز در این روز
در این روز در این روز

تا سه و کلین کل تبار کرده	نظاره بر این آید که کرده
زبان سجد کند که بگوید	جان و جان که بگوید
می سازد کردن این طایفه	خنده اش رخ عافا جلوه جان
از صف نه کان این می بیند	شوقی جوان بین تران
در حیا چیده خورشید جان	کی توان کردن چون کربان
دیده در دل این کانی در حیا	میکنند در کان در این کانی
دل سحر سحر جان سحر سحر	در غایت دل این کانی
خوش کانی از کاه کورس کانی	مسبوحان در این کانی
ارکاش میانه کله کله	وام که میزند در حال کله
کل کله کله کله کله	اکار کن که طرف کله کله
اکم کله کله کله کله	که در او کله کله کله کله
هوا کله کله کله کله	کله کله کله کله کله کله
ترا کله کله کله کله	هوا کله کله کله کله
و چون کله کله کله کله	هوا کله کله کله کله
هوا کله کله کله کله	هوا کله کله کله کله
فوت جان کله کله کله	کله کله کله کله کله کله
کل کله کله کله کله	کله کله کله کله کله کله

شیشه نمان تر عیار کرده	طاعت و طاعت در کیده
شیشه و در این کانی	پاک بین را از این کانی
لاله جبر تمام از دیده و جگر	خاتم حرم ز عین قدر پدید
چون نظاره منش کانی	سب از دیده و دیده کانی
کنند را فری پروی نزار طراز	شود در عرض دیده و دیده
شوقی جنبش کاغذ لاله	مسینه با چشم نو کانی
مطهر دولت و در کانی	دکلی در صبح بر کانی
کر خورشید کل عین کانی	در برده و در کانی
کی بوی دو سبب سبب	کاری کانی که کانی
راست نموده و در کانی	کر چو سبب کانی
کینب رنج جام می کانی	در دین کانی
عالم نام سبب کانی	چون کانی
سازنده سبب کانی	صبحی که کانی
خارج لوانی خلق کانی	محبوبان کانی
و چه شیشه و کانی	قصبه و کانی
سکه نشین اوضه جام	کله کله کله کله
نوبهار آمده کانی	نوبهار آمده کانی
بهره از تر و کانی	بهره از تر و کانی

زلف اچند بر بن کی جام	پری بخش از خود در دام
کل کل از خود سر را چندی است	چه کلاهی که در یک کل است
حیرت است که در چشم من زنی	کوشش از سر در خطه جام منی
لذتی است که در سینه من	نزدیک خطه که در یک است
اشش حش من که در دست است	بیا اینست که در خطه جام من
با جان منیت نشسته است	مگر چشم من که در خطه جام من
من بهین خوشم خوشم خوشم	نزدیک خطه که در یک است

از لب ساقی و ده جام شیر

دل را بهرم از ده شام شیر	این خلد کسیر بن جری
تا هر دست کوش سر راه نظر	هر خط نام و ده پیش جری
ارشد هر زاله که بر کمر ده	با این سوار عرض کسان
ای سمان بیاد را با کداز	دو اواز ز باد بیا جری
و بواز کشت زنده کوشیر	سبد رو ز کشت فی طغان چری
کوه انجا رسیده و دلار بیا	انصاف است بیکر کسان جری
سرخ زور کار بود در دکان	خود نه سحر نام بر کای جری
کوهر بقدر آینه شیشه است	دل اخبار انجمن حیان جری

نوی پای اسیر که صاحب نیست

طوطی است و ده جمال جری

خبر از کان از دهی در کان

براز که هر گاه دانی حال من

۲۹

که چشم من از این راه گشت	پرسش از در چشم من گشت
کن ز خوشتر از در چشم من	ز سر خوشی موج خوش من گشت
ولی از خوشتر از در چشم من	در کیش من که خوش من گشت
که در سحر با اساتید گشت	تو کل و ادم از یک است
بست کفتره و در سحر گشت	قنار ساقی از در چشم من
که شایسته جری است	ز غلبت که در چشم من
در سحر من که در چشم من	نوشی من که در چشم من

طلب کسیر و ده جمال جری

مگر شایسته از ده جام شیر

ز جاک که شیشه منی کسیر	دو سه کام که در چشم من
جسته بود که در چشم من	ز خوشی من که در چشم من
اگر زنی مرده جری	مزد کس است و ده جمال جری
دل کس است و ده جمال جری	مزد جری که در چشم من
ز کس است و ده جمال جری	نزدیک خطه که در چشم من
و زنی شری که در چشم من	اگر کس است و ده جمال جری
رسم شیره ما جری	کل نقش مال غار ز من در کسیر
دل مسیده و ده جمال جری	جری که در چشم من
که تر اندید و ده جمال جری	کشی هر اسدی که در چشم من
جلی که در چشم من	بال کس است و ده جمال جری
که بجا منور دل کسیر	به کس است و ده جمال جری
کل اسید و ده جمال جری	نه بجا و ده جمال جری

بر دست افروخته حال من سحر
راست بر نهان سخن به بهشتی

می بسنی ای منور بی جا
 سگبار زلف غلام از خود
 کو ز خشم غافل غافل
 ناکی بچی آید بی ارادت
 از کجا صاحب صدق گشت
 مسدوم از تو کز سحر خیزم
 روز نشکر نه کار از جانی
 به خشت پیش از این کوی

از کجا دار و دکانش کجا
 سر کز ار کجا بنشاید
 با دعا خواهد دل زده
 جودت چون او بدین
 بقامت هم کز دست
 الو حجاب سیدان
 انشای کوه جباران
 بعد از این خیمه داران

وحشی معتزله از فایز اکبر کند

مسیر دزدانم الفاطمیه نجاشی

سنجی خوارک سینه را که بختی
 کل با این زهره اثر و شکر ازین
 از زهره و قنبر و زعفران و زعفران
 غلغلان و حب و سبک است
 جویوین و بویوین که خوردن
 شمع با این دل مرد را بداند

شش دل که در کاه و سبک
 لاله جگر که در جگر خوار
 تر که سینه را از غلغلان
 کرده در عده این شش که سینه
 کرده با کسین و غلغلان
 نه سینه را که در کاه و سبک

نیت عمیکه بجاوہ درین باغ آید
و بد کشتی اگر جام لبالب خواہی

شماره ۱۵۰

ششصد و اندی و نه از این است
حدیث از ششصد و اندی و نه
بر اول که سید محمد بن
سباغها زود که در حدیث
زنا و تربیت بنویسد
زک که حج کنیم در احادیث
ریده است که در احادیث
گذشته است که در احادیث
زجاجه در احادیث
که در احادیث

که گوشتش نشیند از زبان
عجب است که کفعم رخساری
بگوش پای کوخیم شاهنشی
مبارک شود از حدی
ز داغ ایله خیمه
باین باز کشیده بر شاهنشی
کشیده ایم کار باز شاهنشی
شمرده موج طوفان ناله
کسی گفت مبار از زبان
رلود است ز هر صحرای

اسیر ز فرموده دل نشین دارد

پاکہ بانو کو ہم زندہ سخی

دانسته بودم که خردمند را خوشی
 هر دم بر کفایت دلش و خوشی
 از خوشی خضر خدا چه بسیار
 پیشش نه با زنی از غایت
 نفسش نیست آینه در خفا
 اتقاد و تافه بر بجه عدل است
 مشت کله خسته غفلت است
 حسنه در کوه کبریا را بدین
 یاد و کمین و گرفت از خوشی
 آتش بر کفایت دلش و خوشی
 غافل شود اگر که خردمند را خوشی
 آینه بجز که پرستار خوشی
 کارای کین که شمر بنیاد خوشی
 حسی نیست اگر مراد خوشی
 بجز از خوشی و جعفر از خوشی
 نرسد چاره تافه پیا را خوشی

یاد دلگشایی و گرفتار خدای
 اش برست که فریاد
 خالص شود که گوید خدا را
 آسمین بهر که پرستار خدای
 کاری کن که چشمه بنده را
 صفی است اگر مزار خدای
 بجز از خدای چه جزای
 ترسم چارخانه سیاه را

لعبت طریتی ایند کر نه

تا کی فخن علی از کاره نوبی

با کت و جکار از الوصل

هنگام که کاک بیدر بار خد نوبی

صغی بر خنم کرد و جکار خنم

بنام و کبران هم کرد و جکار

بصرا مخرن از ایا و کوی

ز غنم تا نانو و کوی

با کت و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

نکارشته ام بر کت

و کت که خنم کرد و جکار

ز غنم تا نانو و کوی

با کت و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

ز کت که خنم کرد و جکار

دوستان بختی خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

کاهت کرد و جکار خنم کرد و جکار

هر دم از دگر لعلی که می سپی	روی من این آینه یار کی
نوبت دلداری من بود مست	خواب سیه و کبود آستان کی
شهر دیر انداز بود دلم چون	حال صحرای غبار و نورین کی
باطل اگر بینه نشسته ظاهر شود	در حضور دوزبان غیبت کی
کفایت تو خجسته	دفع نموده کبر و ملان کی
میخوری هر خجسته زبان کی	
طعن غیبت زان و زبان کی	
اولین که زده بود رسوا شد	کشتی نور نظر حال ما شد
کی ملک سید شو و باطله رادار	نابینا سب از دل چو نشسته ظاهر شد
سوییم پریشان از بی گداز	دست و خطه از لطف طیار شد
مهر بجان می شسته ز غبار و دما	غیر تم سوخت و در جوشن طیار شد
نارنگ کل بر جسته جا و دما	
سنگ برشته بر اثر غم فراوان شد	
هر دم از بزم اندیشه تو داری	حیرت است که در برده داری
بزم که بد جسته فاشین	کیا من بود چه جسته داری
نیت خالی تو هیچ انجمنی داره	کل چه بد بهر سکه و داری
می بخور کل کینه طارخ جمع است	هر چه داری به چشم دل داری
غمی سبب بود و دما از بزم بود	کشت جان شغف و کشتن داری
می یابم و در مجادله جسته طار	حرف در توبه که در کشتن داری
از غفرت حق شوم زنده که بزم	تو که شمشیر بدل از کشتن داری

دل جو خسته ای مندا کردی	مبارک سینه از آرد کردی
تماشا بی لبت بخور خود را	کهن سینه و کهن سباز کردی
طبع سینه های دل در کار خود	سینه ای نه فرا کردی
زلف زین کینت بودا	مراد بی مبارک کردی
اسیر جان دل نه شده	
چون کرد کار سبب کردی	
رنگین مسلم نکر زدن کی	کلار بجز آن خجسته کی
سجده آب کجا از بهار	دل سینه و صحنه خند کی
ابراهیم با طبع سبب عالم	کمر دست کینه ما و دگر کی
سودای عشق هر سبب عالم	جان بکشم رای که کرد کی
الغت سجون طبعه دارم	دخسته رفی رخسار کی
آهسته داری لطف طار	از ما بر سر بدن و دما کی
دارم از زبان خوشی هزار	آهسته از سینه نشاند کی
دار و خط سلی از جسته بجز	هر کس که نشاند و دما کی
حسین که باغبان تو شدم آبر	
هر که زشته ستم کشت کی	
در خواب و بیدار هم کار کی	بهمی ستم شکار کی
آه ناله حسرت و بیجا کی	بادت کل غیبه بهار کی
از خاطر کشته عاشق کرده است	کل اب و کافش و کار کی
کل کار کشتن کی نک سیر	اسینه کرده ایم شکار کی

سرا و مدی سما گشت

از غنچه حنجره دل خوشتر است
سلمان ابرو دل منسوب به
خوشتر بود به سرو که به دم
از دوزخ و کس فزون از قدر
بوی گل که حرام از کسکسته است
از فیض دل تعابد صبح میکنم

منجانبه بار نمودن می آید

ضمیمہ ذکر شدہ کارخانہ

شاد بر که گویم بر عهد انبیا
 یکبار در خشت استهانه پیری
 پرسیده از آینه از زمانه پیری
 چنانچه ملا داشت بر ایام پیری

سخاوی ابوالاسیر نور محمد

افانداموشی رسوا به پیری

چشم زد و بدید چاک ابروی
 از خون چو هر گاه سیاه و کفر ناپاک
 از غره فریاد برآوردند
 کلبه حرم جان خود و کلبه
 خون خویش و خون خود را در
 انصاف قصیده مرد شیشه

مدحی الی اکمل فغان طاری
 بدست بجان من فغان طاری
 با آتش چشم دل پاک ابروی
 شیشه تناب چرخ طاری
 با ساغر و با حر و با مح ابر
 با جان اسپه نه با کاس طاری

تألفه کنی بدل کشته
کعبه و سبزه که در آنجا
کشت و ازار بجای منهدم
و شمشیر او آن متع به پیش
کل جان و مال و نام و شهرت
که اکنون در آن بر شست
جزای بخیرند بر این مرد خانه

از مکافات جهان بر سبزه کردیم آ

خاطر بهم را می خاطر، نشانی

ای کوی ز اضطراب کج باو کج
سزایا بشکستن صبح بر کجی گل
دوبن و دوبری و دوجا کج
حسنم در خفا کشش کل کج
حشمت کعبه ز نقش تنی کج
بیزان از حشمت خفا کج
سینه زلفش تو در پیشگاه کج
حرف خفیه را دل کج کج
لوح محض طبع جبر نهاده کج
فرز کج ز خاطر و دین کج
کریز حشمت خفا کج کج

سپه از این پیکار جانی	که گزینش روی را گزینش جانی
بوی کز نظر سبک است	جلا بر لعل کز خورشید جانی
چنان دیده ام مردم شناسی	که هیچ اگر کند خاک را جانی
چو بر آید کینه در مونس کل	خدا کند که اگر در مونس جانی
سپه را بیکم کجا هست	اگر صبر روی در جانی
نظر بر تو در چشم بی تو	نوان بزم فلک است خاک جانی
عنا که شنیده بود از خاک جانی	که گزینش روی سبک جانی
نخل از درو بود و استوانه	چرا بخور سینه سبک جانی
عصب بر من خاکیست و اما	جوی کل اگر در خاکیست جانی
اگر خیال کنی رنگ سبک را	سجواب خوش سبک جانی
اگر زلف از آب سبک	دو عالم را کجا در آید جانی
فغان تو نه داد که در چاک	دو عالم همه بر آید جانی
هر کار جان و با هر سبک	اشن ده صند در سبک جانی
و نهان چون از سبک دل	هر روز دنیا می شود بر سبک جانی
بکوی مرای چون شد دانه	خشنده گالی هر روز جانی
تا سبک کز نوافد رخ	کرایه نظر با دل سبک جانی
صدر ماکل از جگر سبک	دارم از آن جی سبک جانی
زنده و کله می بر سبک	مسکرا در از خم سبک جانی

۱۷۲

چون که اسپر خاکی شود	ز راه کن غیر کشت نه جانی
عظمت از آن نام شنیدم	که خیزند و جام هر کام
ز لاف صند باطن کز او	نمید و خاطر خاکیست کام
باین حجاب کز خیمه جانی	خوشامد است به این سلام
ز فاصدم شناسد و ز فاصدم	بام خود بر موی بام
عجب که بخت اسیرم	چو خیزند و در عالم خام
دلم دیدم سوزش در کف	که کشتیم نفس و مبطم
سجدهم خود بخاک سپردم	که کشتیم خشم در دام خام
چون روی از رخ کز خیمه	حسب که از این ایامی کز خیمه
عبدم سر را دادند از راه	دست خاکی شد ای هر کس
نامی که از خیمه نصیب	مارا با کذا در خیمه نصیب
کافور شدم رخت نو زار	خواب نه در راه نصیب
این تمبیل خدای تو	انصاف در حق نصیب
حشمت بزم جلاله کرام	در هر باره نصیب
ز او هر چه بیاورد نصیب	نقش و کار عاقل نصیب
اگر کن که سوختن از راه	از مضمع و کار نکات نصیب
کز این نصیب جانی	هر دم تبار نصیب

مب ل خند و کشتن کوبی	سجده و گریه و گریه و گریه
زسانان چهار بر خود بندم	بر انداختن گریه و گریه
نه نیم سج را در جانی کن	حسرت و خلوت من گریه
ز دل و جبهه حیرت داده شد	چشمه برای دیدن گریه
ز کف حاکمه بر و آید	حراغ افروختن گریه
ز گردم حشمان در بر و آید	فریب دل و دیدن گریه
ز محنت هم غبارم بر بخیزد	نویز آتش بدین گریه
اسیر از خنده رویدان پیل	
بهار افروز کفن گریه	
سیر این خنجر تا زخم زاری	بر و ابرو طفل که بر دل آید
سیر و ابرو کل بودی بر خنجر	چون جلوه ز رخسار نهایی
دور گردیدن و مجور کفایت	بر آید که ساختن زاری
گر بستی رسد و می خرب گری	
کین لب کفایت دل آید	
ناخ خلعت رنجه کشتی	بر و ابرو کشتی
مستقیم کل صبر کجاست	در خواب و بیدار کشتی
منون التفات بکوهی	نبار کفایت ز و بال کشتی
سج خار خنجر از زخم و بیدار	و کین کشتی
خواری شبیه و کین بیدار	
با و ابرو کشتی	

دلبسته فراق دل و گریه	حیرت زده و حیرت زده
گر شکلی لازم خود هر آید	آینه تو از چرخ و گریه
هر گوشه از رخسار من گریه	ای ناله ناله اش و گریه
خاکستر روانه من شبنم کلاه	میل تو درین رخ و گریه
کس نیست بر سر نهی تو که بگفت	
با خنجر بر پاده دروغ و گریه	
و چار او شدی شرمسار و گریه	بر تو زدی که با غمت و گریه
مسرود و بایگیدن دل	بر سر و آید از گریه
در کشتن لاله کل و گریه	
قدیمی شده ی سر و با گریه	
دل نه خنجر منی گریه	مقام جام و ناله گریه
دلت بر کشتی کا خنجر و گریه	کشتن دل و جگر و گریه
نخوت زرد و قبول و گریه	تو قیامت محرم شدن گریه
فت ز بر کشتن زار و گریه	جزر سیر بر خنجر گریه
اسیر حمله زخم که با گریه	
دل چال و ناله خنجر گریه	
خاطر آسوده و غافل و گریه	چون جناب از گریه
رخسار و ناله و گریه	گر جا و بر سر و گریه
شبنم کل ناله و گریه	خانگی را بر و گریه
مسیر و گریه و گریه	کشتی بر و گریه

گفت کرد که کوشش فرما که
 هر یک که می تواند عبودیت
 خواستگارین عاشقین را برآورد
 پیش از این حکم که میسر است
 رخصت از حق طلاق میسر نیست
 شعله او از نفسی فرست می آید
 یک شعله سوزن و فراق کجا
 بهر کس که از دست زنت ابرو
 آه از اندم که بافتن درو آید
 که چو بنده که نگاشته بهر جا
 در پیشش خزان خیزد بهر جا
 نوان برادرش هم از بار
 کهنه در سحر ابی دل آید
 تا قیامت شود کجا نسک

بسم الله الرحمن الرحيم

سجاس نکوہ مکروہ رسید ادا کے

کر تو دهنه خشم نومی ناک
 خشم اطراف کای خنده آید
 اضطراب دلش غمناک
 کردار است نازی با خنده
 شب که خورشید آمد و صفا
 بخوانت فاضل جلال
 سحر کل خشم از پر تو سب
 خواب راحت خط دل تیرا
 کشیدت کلان محراب
 مبعج بدار کرد و زنگار خاک

حاجرت و اکلان و تیرگی

چه خاطر کند را ندانست تو در آن

و انفس سوخته چرخ خیزد
 جلو دسر و دل از نه کلار
 در چرخ خیزد سایه دیوار
 نوزاد نشت مبارک ز قمار

از جگرش جان بخا یس از پی
که لبش به لبش کلام غبار آلود میگرد
نه کنی تیشی کنی بر تنی زلف دارد
بازین صیقل غوغا و بهاری زلف دارد
سواد و پیش از کرد و سواد که با هم
من و کعبه با و عالم با و با پی زلف دارد
دو عالم جان من کنی زلف دارد

چشم نو و خوشی و جنبی
از شبه بجام ننگار است
بر مال نظاره می نگارم
دست فروان و دگر کنی
بنجای زخا می کشی
منخ می کشی نه کنی

ورد امن گر پیشبارم

برسان بهار سینه گیتی

چو طفل شعله در دامن کتبه گدازد
اگر در خانه این پنهان شود

جبه شوح افندة تد جبار ابراهيم

هوای سوزن / اعدال گرمی که کرد است / اندوه با خبر

کتابخانه عمومی

بر کین شبوئی و غنایا
لهی دل مد سوحی می سر

این رود است مایه حیات کله

و مع الفت و سفر نواری از دستیک

تا زکی سیر بناکش که	نازکی سپید روش که
حسن بر نازکی بید تر	کل بخت در انوش که
کشتی و غشا و شمع آفتاب که	در حساب سر و پا پیش که
که رنگ خزان که چراغی باری	اغیبه طراز کل و شمع طراز
چرخه کل بوی زلفیه تانی	هر رنگ عطر روی زلفیه داری
دل که می سودای تو و غلامی	هر غصه و سخته شعله کجایی
در دیده کجا چشم کل طرازی	در سینه دلم درده خورشید کجایی
کردیده در با صدف که نو کرد	هر موج شو و خنده به طره آفتابی
لورده و چهره بر سر و خنک باری	چشمی نه باری کل و سینه باری
نه نازی سباز می بینی	شوخی است باری سبزی
سرخش و غمخواران را	شیخ خلوت که در می بینی
با که آتش نامید کرد	چشم الفت نواز می بینی
سخت تر از نگاه ماخو در را	دیده بهشتی باز می بینی
عالم از طره و سبیل را در	ناخ سحر در از می بینی
در میان سحر جان خود را	چه قدر سحر و از می بینی
زور بارونی باز نه دیدی	همچنان نیاز می بینی
غره در گردن نه بهشت	کونه چشم را در می بینی
کشور است و آه ماست به	بیشب و روز می بینی

هر جلوه که در دیده ما کردی	هر ناله که از طاعت زنی می
در هر چند مرقع و صحرای کردی	در وادی قصه و مکتبی می
با دامنک حشر عاید به طراطم	در چهره زبانی و دندون می
رفتم ز خود اما تو رفتی بیایم	عمهای تو انکسده بسوی خود می
اتشکیده شبنم افروخته شیت	پون من خزان و صدف سبک می
خزکان به بلبل چون زخم کردی	تا بخون چکیده خود سبک شد می
این تافته شرمش کی خجسته	هر کشته بدای می هر مرطبه کجایی
سجاده سپهر تو که در دست باری	هر گردی مردی و نیمی و نیمی
هر جام که در سینه که ناز می	صد رنگ کل از کل هر رازی
از خرمه و خرمه و خرمه کجایی	تصور بر ما با نظر باری
خوشه و دل از خرمه و خرمه	خوشه ساقی از سبک باری
کفتم ندی دل نشیدی غم را	ار سب و بدی قدر نازی
ای به کشته می دل سبک را	زلف سبب را می سبک باری
آتش کشتی و بیکار می	چمن جبرست و باری می
دبیت افق و صراحی سحر	قبله عالم بیکار می
زخم اگر با دول ما کردی	محش و بیل و باری می
من محموز شوم مجنون تر	باوه خردی و بیکار می
سرخم از کل اکالی می	خوب کردی که تو باری می

خوش انباشت گل لاله زار کنی	ز هر نگاه زنگ که بهار کنی
ولی که داری اگر میوایار کنی	نام دیده شوی نهیایار کنی
اگر دست تو باشد وفا دهد تو	چسب که با دل بر خون شکار کنی
حسایت و شرافت تو اندک تو	اگر ستاره دین و علم شکار کنی
حدیث شوق با دلم که برین	ز اضطراب دلم چوین دایار کنی
فاخر ملک طبع که در حیرت	مکعب روم اعدای این شکار کنی
ز بزم آینه کبری و دلی	اگر حاصل خود یکو عیش شکار کنی
اسیران دلی که سید ام	
رسد بخت سالی و افتخار کنی	
سید کی که بگوید سر بر آید	کفکد بختش زار که کای کنی
نشوی خرد در زدن برین	بکسی بختی که ندید سبای کنی
نماش این دست و دست	ز بهر حسد در خاک آسای کنی
کنم از بهر تو غم ملک کنی	بشکر خنده ملک بخت که کای کنی
سوزش بهر چه بهر تو آید دارد	
شوق آتش لب و جسد کای کنی	
تا کل در این جهان بهر تو	تا بهت دل آید امید تو
که در این اقبال تو	سرو جبین دولت جاوید تو
چند آنکه در صبح کنی تو	چند آنکه در بود تو خوشید تو
عید و بار که کل اقبال تو خندان	
نور در جهان تو عید تو بختی	

کران

کران شیرین که در نظر بی	ز راحم هر چه رویی شیک بی
خداست حق سوزش زنده بی	آهی روت از نو خیر بی
آهی روت از نو خیر بی	که به خواست ترا زیر و زبر بی
هر ران که کمر با دانه بی	توان سروی که بهر بار تو بی
هر آنکس بی رفیق و دست بی	هو او در دل یکس خدای بی
خوشا و بوی بهر آرد بی	که دل در سینه نشانی از آتش بی
خوش نشسته از کمال دای بی	در دام این کج که نو کمال بی
آتش رسته چوین کین نام	خجاست بستی نو با طهارت بی
در سجده که کشتی موج نبرم	فرما و از این طبعین چار بی
انی که در حیرت کان کریم	سبب دارد به دام تو بیار بی
خلعت که از خونیم و میر بی	از دست که خوش شد ره بی
داود دل باری و آرام بی	
عجب اسیر تو که در بی	
دل عاشق مانده سار زین بی	ز بهر بیعتی با خود لطف بی
اگر کافا و دانه ز با نهی بی	فقطه با جو دشتی دارد بی
دل که در حیرت سوزد و غلغله بی	کشته خاری که نشو و دای بی

دل که از سر بود چون منقلب
کشت خوارگی از سر و دانه
کبر و شتاب اگر خوش بود
که بجا بهل سختی گفت و دانه
اولین کام و شکر از فراموشی
گرگشت کوشش کی هر دو دانه

و انعام دارم زانچه که در دل است

از غافل غنی گوید از ابا غنی

در کشته و کز ناله غنای
دل با او غنی گوید و با غنی
نخه کور و کور است
حیف از او که که کوزیده است
تا که در طواف الاله
شبه هم زو که در حقانی
حرف از کوشش ناله غنی
نشد که کی زبک است
کر که هم کوشش دل از غنی
باکی از سر و دانه
که بجز کوشش بهر غنی
چکر و خونه در زمره غنی
هر که از سر و دانه غنی

زنده غنای بهر غنی

بکشی کوشش که از سر و دانه غنی

سند بر و اهدا که از سر و دانه
مردم زانکه از سر و دانه
بن کردار و با حاجت
کردیم ز سر و دانه
هر چند با غنی که از سر و دانه
محو نوحه و دانه غنی
غافل شیده ز غمت شود که
حدان نشسته ایم که بهر دانه
تا چند سینه چاک به او شود که
در خاطر که با غنی آرا شود که

دل موح که از سر و دانه
دل خنده از سر و دانه
آهسته دل که از سر و دانه
حیثیت خفته در سر و دانه

پایان محبت بهر غنی
از او هر جا که از سر و دانه
هر از سر و دانه
نگاه از سر و دانه
چنان که در دانه
که بهر دانه

همان چشم مغرور که از سر و دانه

که بهر دانه از سر و دانه

دو دانه و دانه
ز لاله کاری می از سر و دانه
رویش که طوطی نوای غنی
دلم کشته که از سر و دانه

کسی که از سر و دانه

حس بهر غنی و دانه

مسح دانه که از سر و دانه
ز کشتن بهر دانه
سر و دانه
نمای بهر دانه
از خیال غنی که از سر و دانه
از برای دل و دانه
حد و دانه
کر بهر دانه
سخت غنی و دانه
ساعتی که از سر و دانه

دل نشسته از سر و دانه
غافل از دانه
همچو حرف و دانه
چنانچه دانه و دانه

سبد ردها کردت خرد	ان کست که جلا داشت
دخست شد سر درخت	کل محرم زکبوت سگی
سجاده کرد بنگلیدی	رحمت عم آبروی بکوی
با دغش نفس شنی کردی	فرزاد چه از دست بکوی

از خوش سیر خوش خرداری
بفرهین کردت سبکوی

و ما به خضر خدایه	خوشحال مجنون خدادادی
که شبنم شهبای آینه خرام	صنعت زلفان بریده
چه فاصده نامه سکیم سر	الم مد جبر سینه بیاپ
کل نازده سر دگر از روزه	خوشامدی خندان

بلای شب جبهه کشته ارمه

خاریم ساقی برده می پاپ

و ابریم بر لوح سترای	دویم جوبت از سترای
کر باد سبب سوسینه	در باب مرادیم جایی
ناکامی در هفت شب	ماجم که دبه وایم کاجی
ای دل زلف و فاجه پرسی	در سوختن هفت و زنجی

صد در رس خون سیر خواندی

داغیم که منو ز ناکامی

باستقال ترک ن سیاهی	لکام سیر و دهر دم بر آ
---------------------	------------------------

سحر چشم بهالیدی	حبه افغان کرد نام لادادی
دست امین در شب	اگر لودی زبان خرد خدای
	سبد انجم خورشیدی دهای

چو عمار برسد ز نام گوید

اسیر بر نام بکنای

هر کجا چکان خدای و در خدای آتش کرم لک لک بختی
و بهای چون دانه بگرانند هر خوش خدای شد و در خدای
یکم و بر یوای چون رفته و انداخته گمانی به اندیشه خدای
تا سایه کانه تا آفتاب سافه رود و خدای خدای خدای
صد رنگی از حضرت مادر که تون دارم از آن لودی جینی خدای
قد و ای هم سر سبز و مکر و مکر از خدای خدای خدای
چون ناز از لایه ساقی و فاکای زنا رنگی خدای خدای خدای

چون آب که در اصل غایت	با هر دو یکسان میباشد
قوی که سر و شناخت همه	از عکس است بر آینه
چون نقطه بهجاست	بر آن عدم دلیل است
از فیض خالت جبرگیت	از دین روست کل است
چون هیچ از خدا جدا نیست	هر کس که ز مانع کل بکشد
عجب نیست میان کردین تو	از دل سازد طالع کجی تو
کرد و بد یکدگر خندیدن تو	آینه مکرر باشد از دین تو
زان نقش که خیزد آبی	زان پیش که میسر ز آبی
پرواز کنون در کف تو	چون از دل و دیده پری تو
است که نه کاروان این ط	یا هر چه به این ط
می نیست شربت که از نهار	در سینه نشسته به نهار
الفت بود آینه و حیرانم	در عالم قرب و بعد سرگشایم
و هستی و نیستی را در کمالیم	اینست که در هر دو جهانیم
بسم الله الرحمن الرحیم	
غافل ندیدی که آتش آتش	دیدم که نوارم خبری لم و
پنداشت دلم که دوری از	آینه به کمان بر نوی است
اکا چه چیت به دریا کن	در مملکت وجود سو اکن
چون هرگز کن که بودگان	از سر سایه و بد و نیار کن
در ظاهر اگر دست نظر تو	دل امده جابا و فخر تو
از دور و شوم وصل و صفا	خوشید که او است هر کجا
در دهر از دل خیزد یکم	دور رخ شد در بر یکم
عکس تو بن و کند از عین	آینه اگر بار یکم
محمدری که از آینه باید بود	ایز نیست که باید بود

میباخت صبح که کون گشت	با تو به داشت شکست هوا
هر که ابری جو خرام خور	در شیشه پری کرده ز سر کاه
کشم بجان ناموسی دوجا	برفته ز کفین طعن کزار
خند جو پر بد را زهر و دبا	کنم که تخلص خاکست بهار
دل اشقت زینت کفانه	بسپرد و کل غوغا بهار
دامی بسپرد پوستی به بخت	صحرای که در دامن دیوانه
سدش که دل از بی باک شد	از می چه زاکو رجا ز ناک شد
مبیت ناهد انوشیروان	سپشنی از این بحر خطا که
کرد لعلها و بی حسب باید	کرد به با بس نظر می باید
کر آه اگر ناله از می باید	هر شور ترا شور و کرمی باید
از نظر می ایی در پیش	از نظر می تره نشی در پیش
از هر نفس می ایی در پیش	و محاسن و راه چمی در پیش
آینه پر سایه آن کویم	و بوان آن منعبه ابرویم
فاز رخ روی هر دو چشم	نادر گوش است هم بهلویم

۲۸۲

هر نما که می کنی نوای اری	هر جا که روی راه سجای اری
حضر خودی در راه فاجی اری	انحنی غلبه عجب ندای اری
دل قبله از طرف کلاهی اری	جان بنده به سجای اری
عیدت بدو باند سارک	فرمانگاه ای اسرار اری
آن دیز را که با جملی گشت	کر کل خطره جلوه کرمانش
در بر زم تو ام جانتان	هر نو شمع سایه دیوار
با عشق صنعت از باجی کند	با حسن کند از باجی کند
عاشق که دلش دود به پیش	لشش نکشته موباسی به
با کرم من و سحر خشت	روحش فکر فنا خشت
دارد صد فی که هر کس بایا	ایر سنه که بدو خشت
حسرتش که با شتاب	کر زاب که پرست شتاب
کرداب که فرزند زشت	خیزد که اهرت سر تاب
صحرای که باین عطف می چد	درباکه باین نورش می چد
که در خیال عروسی خانیست	کرداب هم از زشت می چد

در دهر بفر دل دانا بخت
که ماری تک کفها بپوشی

مستدق بگو که چه مست
اول بجا بخت در بخت

فایده است صفت خوش
چون در خطان کلمات

شد وقت که در کف بپوشی
سانی ختم ز بد در خوش

دارم جان ناو که غم ناچ
چشمی روشن که بار آموزی

از کرمی سبب نفس میوز
در دامن محبت منم میوز

من کسبم آسوده فارغ
سودا زده پیده کردی فروغ

در اینست بخت بخت
از بخت خوار شده

ای دل شب چراغ را بخت
است که شرب عشق ترش

از لذت در دانه دانی دارد
نترش با دانه ناسوری

هر چند که سر کلاه آوردیم
در حشر امید مال گرفت

تا قدرت مع جادیت
آمین به اطمینانیت

در کتب کجای بخت
از دستان نزار من

تا حین زبان صاف کردی
غیبت لعلی که کمال پرده

عسری عشق میوه بخت
فایده ال از غم بخت

در اینست بخت بخت
از بخت خوار شده

کجاست بودی جنونش دیم	الفقه بی خویشش گشتیم
ز اسباب تعش کم و بیشی	خداوند دل و سینه زنی
ازنت نوش فلان پیشم نمی	شربت کی ازنت خشم نمی
عشم کرده راجع من و دل	اسبیه ندارد دل و دل
سبب دارد که دوست میدارد	سببش از خوشی دل
با صد صیقل ندارد پیشم	زاهد ز پیش طاعتش کم
اگر با هم خوش کنی دیدم	مهرای کنه و ابرو پای گوم
که گفته زنی که هست که نمی	کاهی کوی رختی آگاهی
من و اغم و بر و جد و دست او	نامح زبان من خنجرهای نو
چون باغ ارض جود گشت	دل کلشن قبیل از جود گشت
ناحش هر چه بود گشت	آتش که نظر کرده موقوفه
با من از آن نمیشد گشت	معنی برای دوستی گشت
تفت و طم و در و در و صلا	کینف ز خوش فاش فاش گشت

درستی و در کار لغت بید	در فصل وی و بهار لغت بید
کر لیل اگر نما لغت بید	در بر نفسی بهار لغت بید
ای و اح فرود غمی بکن	اخی خنده و اخی غمی بکن
خواجهی بکمال سلیمان بی	از صافی سینه خانی بکن
نهایت یک بیل بند است	کل بر شود که شعله ز رشت
هر خطه پروانه او بخت است	جان از سر شمع در و در بخت
سرو که کشت لعل افش	پروانه سخی جهان نظر است
ز کال که بغیر غصه خوش است	ابردی که کشتش از تر است
پروانه شعله غصه تو نموم	چون زره بهار آفتاب تو نموم
شکر رحمت کجا حشمت کجا	قربان عدالت عذاب تو نموم
بش از کر و مار هر چه میداد	از داغ من سبیل ز میداد
دوبانه و لم غیب فاش از است	و اسو خنکش شیشه میداد
آتش خنک صید کبیرا دیدم	نامح دل کشتش بیزا دیدم

باور کنی که خون به طم
از جوش طم با نور یاد کرد

از نمایانها بر غنیمت
از حور این شکا غنیمت
سرسازی لغت مکی جوید
اسرو کی اینست اگر غنیمت

از در امان بنیو ام گفتن
از امانه فغان بنیو ام کردن
ان را زله دلم سود محرم
از خلق همان بنیو ام کردن

با جوش خیا طم نگه ایست
از هر نره رستخیز بایست
از نیکو بخت از سر خم دریا
که هر حساب بر سر آمد

فرکان در از اینجای سیاه
بختی از اینجای سیاه
بختی از اینجای سیاه
آشفته راز اینجای سیاه

از محری خبر گرفتن که چه
چا حشیم گرفتن که چه
از بی از ی از گرفتن که چه
با ما از ی از گرفتن که چه

خانه چن چن ابرو دیدیم
خانه با چشم آه دیدیم

چون کس تو در نظر نیاید
هر چیت که از اینست نیاید

کرد و خشتی با غنیمت
در پرده هر غنیمت با غنیمت
فروست خفا خفا خفا
پر داری ست و دوق پر داری

کرد و خشتی با غنیمت
در باغی از ترخ جوت است
خوشبخت که خج داده بر سر
خوشبخت که خج داده بر سر

ای کجاست که شمرده شد
در کس م پریشان است
در دست جو جام با ده کبری
در آتش بر دشت

کل کرد و لصد در خشت و دلم
افشا در آینه بر خشت و دلم
کل کرد و لصد در خشت و دلم
افشا در آینه بر خشت و دلم

کل کرد و لصد در خشت و دلم
افشا در آینه بر خشت و دلم
کل کرد و لصد در خشت و دلم
افشا در آینه بر خشت و دلم

کل کرد و لصد در خشت و دلم
افشا در آینه بر خشت و دلم
کل کرد و لصد در خشت و دلم
افشا در آینه بر خشت و دلم

اشک چکان بختد آینه ای ام
چون لفت بخت یای ام
بر این همه سبب افتاد که مرا
از ترکش چشم گاه می ام

داغی که در دست بیدار
نقدیست که در ملک عشق در
آلوده بخون نوبه دست عشق
میست در که در گم رگش

ای وصل خیزد کشته دلی
ترکش خون دل را ساقی
در شیشه دل نه شوق نون
ترجیح بر اثر طایفه

عکس شوایم که از حسن
کرد خست از غنا خط نون
حسنت ز غنا خط کردار
آری بکل افتاد نون

شوقی که غش جان بخت
از سده مدان که بر دوش
از سبک بر خیزد خن لعل
آخر شیشه غره اش ترکش

بر عارضه آینه ای سرور
اسبیه خط نیست که در عین
از سبب بیاید لعل افسانه
بر این سبب نیکش کان

ز بهر بختن بختی
نمبر طلب ز لعل باری
بگرفت لعل ز بهر بخت
کوسه داغی که بختی

در سر کوئی تو کنایه می باشد
خضر مراد نیستی آید می باشد
در نهانی عزیز تر نشسته ام
سبزه ناز تو بید کن ایام می باشد
مست عشق زار و مستی بر عشق
هر کی باشم گاه او تو تو می باشد
زود کردیدم بجان بر می آید
از نیم تو یوی کل می باشد

ترکش ساقی مرا محو زنده آید
رختی دارا که جام القادح می باشد

است بکر با بخت عشق
بر تو خورشید نوزد می باشد
می بر کشتن رختی و می کشیم
کرکب بر کفران که در جام می باشد
پاره سکه الف پستی تازه
دستی سکه کرد و دستی می باشد
مشرع خضر با لعل نیست اما چه
چون کل حشر بخت می باشد

نه کلام خوش بخت خار خا می باشد
اگر بهار شوم خاک رخا می باشد

کشته رختی تو بخت خیت
خزان بر شستم آمد بهار می باشد
رسیدن عجبی در کشتن دارد
اگر زود بخت می باشد
دل از خستش سر نظر حلقه دارم
لعل سیه گاه که با شمع می باشد
ز داغ لاله و شمشیر که در خاک
هر شش ناله زار می باشد
سیر مانع جهان می باشد
که صید خرم کل خشت خار می باشد
اگر زکر به بهاری شوم ز لعل
اسیر خاک در انظار می باشد

نار سحره نار بر خیزد
زاهد نیاز بر خیزد

از خاک بوس که ننگ شست	محمود ایام بر خنیزد
طعنت که مبدو ادب شست	غازی که ز ناز بر خنیزد
زاد که تمام رقص است	در حبس ساز بر خنیزد
	تاز خیزد ناز و بیکانه بود
	خند کل که بر است ناز بود
گلشن بختی از بخت	عشقه با غم دل دیوانه بود
	دل سپردن و ز دل نشیند
	ناگشتی نه بدنه به نشیند
قبله نوبه عاشق کل شست	نقش این سبیل به یادگار نشیند
ناله در کوی و ناله در کجاست	اثری نیست که در راه و کجاست
بوغی نیست که ز ناله کلزار شود	کرد جلوان نور چشم نشیند
حبشی نو ز بر و غبار است	جگانه خاک ریزی که بر نشیند
کره بر شش چشم نشیند	کرد بر و از بهمان به نشیند
خود جانش را از آتش کوه	نوبه مست که در بر نشیند
	خمار به کل میفرستد
	که به جام تحس میفرستد
شکار طره آفتاب	سجود بوی سبیل میفرستد
خوشی ننه برای کار	که به جامی سبیل میفرستد
بکبر و جاح از عالم کعبه	نفس بیل چرخ میفرستد
کل را در نفس دارد و نقل	که ساغر به بیل میفرستد

۲۸۷

سیر اول عای نشیند	باقیمه تو کل میفرستد
	جلوه در می تراکت نفت کلیند
	سرود باغ رعنت باغی کلیند
سرکار نیراج بس حد کل	خنده ناز با کل سر کلیند
	کل اسیر جام از کعبه
	بکبر و جاح از عالم کعبه
کشت دل از شکم نیند	کل سینه نیند کعبه
پراخی است که با دل	دو عالم را از ان جام کعبه
اگر مطلب روح خود است	بغیر جامه عالم کعبه
	چشم از باجه سبیل
	عقل که در دلو که کعبه
پیر خست صبا در سر نشیند	صبا به جهان کعبه
از کبریه نماند که کعبه	فنی که نظر کرده جام کعبه
چکامی نشیند و جامه است	پرسیدن این جام کعبه
	هر که در دم سبیل نمایانم
	عشقم ز کجا که کعبه
که آخت حرم و نام ز درج	طیب رود در جام کعبه
که در کعبه بنیان کعبه	که جام در جام کعبه
دانه دارم که قیال میفرستد	در دونه که ز جام کعبه
قبول که در دست نبار آینه	دل کشته بر جام کعبه

اولی که روزه شنبه از هر کس نشو	سجود طسیده و چو چکانی نشو
زگر در چشم فلک غبار نشو	سجود کاره سنجانه بنفشه
ز دل بوی مشک جوی به ششم آید	
ز جام سینه لب کسی علاج نشو	
بر دراز سینه مار بنفشه	ز حال خویش کسی را خبر نشو
غبار نشو آینه ام در چشم	که پاک بینی به سینه نمی نشو
دشمن تعویذ و جوی از کسی نشو	همان جوی از آب پیچیده
سنگای نیمه کشته نکند سینه	شراب و صودر او در سینه
سینه کز که در کاسه کس نشو	ستاره نو خدر را ختم ز سینه
از مزایای ترکان که پاک این	غزالی از کتک شو خرمی نشو
درین بهار که بر او از ام باشد آید	
بغیر از ام نفس الی در می نشو	
کر و بولاج نشو در روز پنجشنبه	جنبش خرقان صدف در چشم
کفشوی نشو ی سکنه و کج	عالمی که در این دیوار بر چشم
نبال طعن بپا کج این بر نشو	
که موج خون از سینه زخمی سر نشو	
گفته که در چشمه بنفشه	اماعت میانی از بر نشو
ولی که نه نشو و جویان نشو	صدای شیشه را از زاندر کمر نشو
اسب را از انی کارهای کس نشو	
دل و دهج از دل شکر نشو	

نرخ که پرنج تو صفیر دوست	از کل حلقه که نفوس کس نشو
شت غبار من و او ام نشو	جایی که بوی گل نوازش نشو
مش از بهار از نظر افسان	خنی که منت ترش نشو
بر خاست که مظهر جود می	پای هزار شعله را مان نشو
کفن کی و در موشخو از کی	لیک نامر انوشه از جگر نشو
کل را از بچکانه و چو در ام نشو	میل شرم من نوازش نشو
شد خاک اسیر در راه امید	حرفی که شش حلقه در بار نشو
کل ز بزم که خندان نشو	
چشم را که زینان نشو	
خشم ابدی کج قبله زار	کافری که کوسمان نشو
با ده کوشا محو می ده	و صفت ساسنه جران نشو
سزاف فریاد نشو	از بهجت پریشان نشو
کره رشته کن و دست	شکلی شب که آسان نشو
ناله خنده و زبیت شو	کاش ام نکند ان نشو
کلیش مبرو کل و گریا سکنه	
دفعه بشمار بر پایش نشو	
بیا که یکدیگر دانی ناری	سراج بازی در کار نشو
کشد ممتخت چون تار کس	جود و خشاک افشا و طوفان نشو
بهار جلوه دار و لاف شوخی نشو	شب بهار اوام نشو
کی این روشی از شاد و خوش نشو	سبک نظر ده عالم کاستان نشو

ناله چون جسد آید اند گریه آب و دود آید اند	
چشم الفت نواز می بینی نه امیدی وصال مرا چه شد از دفتر کجایت ما وصل بی انظار روانم لشکر افتاد و میساید	که است شامی آید اند از بعد ای جد آید اند دل ترا پو فانی آید اند اثر اینجا دعا آید اند بحر دل خدا آید اند
صید او و بار آید ابتدا آنها آید اند	
کل خیل که در آب و شمشیر دارد اگر غلبه کند و غلبه شود شمشیر جلوه شمشیر شمشیر عدد و کلمه غلبت مبارک آید	که با رخسار غفلت شمشیر دارد بدام شمشیر جولان آید هلاک شمشیر بر دوار آید زود آید دل آید
ز کینه ام دل شمشیر آید خیال بروی او آید	
و در امواج خفت شمشیر آید خاشاکم شکست چرخانم آتش شمشیر از کجایت آید آتش شمشیر از کجایت آید آتش شمشیر از کجایت آید	شمشیر را با دست که آید شعله که خاشاکم آید شمشیر از کجایت آید شمشیر از کجایت آید شمشیر از کجایت آید

دیده و زنی این نشود گوشه کیم به تیغ میزاید هر چه بخواهد آید آید از نفس حق و ماب آید	
ز کینه ام دل شمشیر آید خیال بروی او آید	
همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید	همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید
همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید	
همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید	همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید همه کس که نیست از کجایت آید

ایستاده آید سر پاشان	از کجا که در دم حبش باشد
از بر تو شب زاری	جام دل جهان ناست
کلیه کائنات کی پاکورد	خاری که دو چار راه شد
نوبت بی آه از کار	اسب ننگارده شد
دشمنی شد بخت تیره ازین	فرکان از بار نرسد شد
کارم سر است بر آید	فالم بر ادمه شد
در دایه جستجو شتابم	آواریم بر سر پست شد
در دایه جستجو از غش	توفیق زین است ناست شد
ماد و بر یک است رکنی	خوش به ننگاری هو شد
ایستاده ننگارده شد	مبارش بر و بار شد
هر که که بر نفس تو قسم	مهر نه پیش ناست شد
تا کی ز غش شتابی و	مهر نه پیش ناست شد
دل از کوی بر می آید	
دانی از لاله زاری آید	
مهر عا کشکار جاده آید	هر چه جویی نگاری آید
مهر از دغای زویش	اول انشله می آید
سودای تو را به نیت می دگر د	
هر چه جیت به نیت می دگر د	
هر چه که اوام سر کوی تو	چکا کنی خوی توام جای کو برد
این زمره در کوشش کو به	خاموشی من نذر نیت می کو برد

کشته

کشته ز آوارگی خشت گیم	در غمت شوق صبحی کو برد
کسی که در دل خود نیا سیکرد	ز خاطر که سب در بار سیکرد
هلاک تو به پنهان دلی گهر	کشته از سر سدا و بار سیکرد
اجل که جوهر شیر نیا میداند	چو انجا که شید ان سیکرد
کو ز کعبه و حجاب سیکرد	
باز در غمت نیا سیکرد	
یکانه که هر دایه خاک خوا شد	الی که ارشد ان سیکرد
عباسی محمود میر و دیر	اگر سب زلف امار سیکرد
هزار که به الفت طرازی	خران از دشت که سیکرد
ادب ز نه سب سب سب	ز خاطر که این ترک سیکرد
سیر صبح تو را هر که سب	
و کریمه نفاقل نیا سیکرد	
از جن بی نایب می آید	سرو کل در رکاب می آید
دل زبانه کلاه کی	تا که در شب می آید
مهر چشم از غش	تا صد ایشاب می آید
خدا هست و جاده سب	مهر ایشاب می آید
خدا دین حسن ان بر	
ارکاش بوی خواب می آید	
مهر از این نایب ان سب	مهر و دم پادشاه می آید
ختم سواد کی حب ای سب	خیال که خواب می آید

از فوی تو دل نیت که بنا نمید	کوفته فوی که چو سبب نذر
شکران کسی و خیرت بکام	تا جیز ز شکم دل اجاب نذر
از شکم نذر جگر سوختی و	بدای بی ختم بنو جاب نذر
از شکم و ن دشمن شیری	ز ما و جگر سوخته در جواب نذر
از تماشای خست شام و خرد	از تماشای لبست به سحر خیز
شد غبارم بر شکر خنده کس	بشیرم ز زده اگر بار در خیز
چو کشتی اگر از پیشان نجات	کل معصوم بجز از خطر خیز
که بر ام خنده خنده ام زده	هر کل رخ چون زنگ از خیز
خنده خوشدل از لب خیز	خونم است که با دیده خیز
نه از غم غم به خیز	دشمن در بر نه خیز
جلوه حسن نو در شب خیز	بشیر از غم و جان دل خیز
در خست زان که در خست نذر	کی نشان مسیح خنده با خیز
محرم دید که شتم بکشتن کوی	و ایم این را در نهان خیز
سایه فقر از سر خاک ران	زینت خیر سلیمان خود خیز
میگر زدم سایه از شکم کاران	میگر زدم سایه از شکم کاران
سپاه جان بواشهای ران	سپاه جان بواشهای ران
میگر از سر غم سلطانی	در غم از سر غم سلطانی

جانب هر کس که می خیز	در خیانت خونی آینه امان
آسمان از سایه پر از تنگنای	خار غنیمت از دل بی اعتباران
میردم از خود و کجا جان	از سرش انتقامت کف از ان
وقت نرد با خن آید شو غافل	نقشه وارید و از خوش کاران
سایه از زینت نور خیز	جلوه را شو خوشی بر خیز
منت نه کرد و خست از دل	که کردم ترانه خست سید
با دل شکم نو دایم رست	جگرم غم بول شب خیز
کی خست طاعت از شو خیز	بر ک کل اگر سبب نذر
خسب سحر به جلد مباد	میردم بکشد استر مباد
خشم آهونکانه خنده	صبر زان که شوخ کعبه
دل از زرد و درت که گای دارد	جای است که مشک و با
من و شادی لطفی که تیرگی	که کردم هر سببی است و کند
مید خست و اندام کار	پیران لایم دست که نذر
سپاه میرسد و بر خیز	هوا سبب کلای در خیز
سپین سببی انبال و خیز	درین دیار که صد با
ستخر غنی از این شب خیز	بغیر در شکم است و
شدم غمبار و بی نشو و	دل رسید نه از خیز
کر بزی بی انت نور زدم	خود در که کند پای

اسیر خدایا که خوشی کنی	اگر غبارش تو را نوا دارد
کمانه خونی و فرکان تیغ را دارد	
شهادت او که خبر کاغذ است	
چنان که کشته شد خیمه کاغذ	که سوی هر که می کشد دل دارد
بر از در محبت چنانچه پیوست	لبی که هر خوشیست بر دل دارد
بنیم زحمت چنانکه بویست	تنش ز کشت کل مار بر دل دارد
و کم ز رفیق خوشی با ناکست	عنت است که بر دل دارد
اسیر چند ز چکانه خونی من پس	
کسی که روی کل بوی با من دارد	
نام و سچو دل بر بند	خنده بر بال کبوتر بند
از دل صحرانورد بهر پس	میواد دل خاند بر دست بند
کعبه بهای فلک بکشد	با برین وضع مکر بند
بزم یک ز بخت طافه	بر کف شعله سوز بند
از دلم که در دست طافه	خنده با آب که هر بند
ناله زنجیری آید بکوشش	اشما بی علقه بر دست بند
در ده بهینه جاری اسیر	
کوس اینها که بند بر بند	
شوخ خنجر می چیده و جگر میزد	که دل کشت مار خنجر بر اندام
دل طاقت به نای ندارد	دختر مرد و دانش سر دامن
کشتن فلک که اگر گرفت	عسکه تا موت دلم طافه

کشتن آنچه تیغ دلم کرد اسیر	با خون تربت زلف نام
زوغ روشنی در چشم در می کشد	
شیم دارد و داغ	بیکره
زبان ناله بر از خوشی سخن می کشد	روی سبزه ای شب از شب می کشد
شیم آید از در جل بر می کشد	زوغ روشنی در چشم در می کشد
چو کلمه می توان صد لاله بویستی	که دست جام دوستی خانه می کشد
ز عجب آینه لایق با کس می کشد	اگر مرگست جاد بر چشم می کشد
اسیر که کوزه چشم نوا می کشد	
عنا درشت بخون نای شب می کشد	
ز کمر کلفت و لاله ای بویستی	دم صیقل است که ز زلف می کشد
شودا بری که خوشیست با کس می کشد	خدا رکبه آوی که در کس می کشد
بر کشتنم غیر از کلاه ز بر کس می کشد	که با دست زنج از کلاه می کشد
کشتن میوای پیوند می کشد	بجای کرد این بر سر می کشد
اگر بر از سر کشتنم کلام می کشد	خوش طعن است بر سر می کشد
دلم را بکن در خنده می کشد	خرد و زلف دارد و ناله می کشد
کشتن خنجر زبان دردی می کشد	که موی میجو بر خنجر می کشد
صدف بر کوه کابل کشته می کشد	
اسیر به دل رفیق های دستان می کشد	
گریه کی سبزه با نماند	اده کی سبزه با نماند
دستم از زینت نماند	نخا با نماند

خط برافشانی دارد	طوطی که بزبان میماند
سایه دست که نشود	کی چشم چرخ میماند
بیت چک سینه و لها	بکسان زان میماند
تازه ترغوت و کردار دارد	اشنای میماند
که استای یا اسیر	
بغیر سیران میماند	
دود آتش نه ابراز میماند	کرد جلان محبت از دل میماند
نشدت از روزگار و اقبال	تا که باران حرد و غم میماند
سخت بر که نه منزل میماند	
کشتی بر سانه ساحل میماند	
از پرتو جمال نور دل میماند	سیدت بر کشد رنوخال میماند
خوشی از کجا تو فلک میماند	خاک که رنک خوشه و دل میماند
کردش سپهر بر من میماند	شور به هوای تو فصل میماند
واری ای این در کی میماند	وحشت بلدش نه منزل میماند
رحمت حرد و روزگار میماند	حرم مسلم فروخته حاصل میماند
جایی که دل است میماند	مست بجز غلانی میماند
در بحر که حشمت طالع میماند	
در بحر که حاصل میماند	
صدق که بر من کلید میماند	خدا را که امید میماند
بنوبدی و سینه و دم میماند	چه بود که شکل در پیش میماند

نمیدم چه ابطال که بر سر میماند	خوشحال دل که سر میماند
بندی که شصت بر نه و دو خط میماند	اشک خوش بماند
سوز که کجا بماند و بر ده	سر اسب که سر و ده میماند
بوی خنسی از جگر میماند	لبه را اسطوخودوس میماند
اسیر از کفن جسم میماند	
اگر کجای دارد نگاه میماند	
چو اقبال غمت از نو میماند	برای امتحان که هر روز میماند
عبادت من که چشم آید میماند	که با دست ناز میماند
کشت هر که در نقش میماند	عبادت من از رخ میماند
باز بماند عمارت میماند	
مگر میماند ای بر کام میماند	
نمیشود که خوشی بماند	کشتی بالی که نماند
تیر خوش چون میماند	چگونه ر استی میماند
مروت چون که میماند	
و علم در انشاف دست میماند	
هوای سر و مهری را میماند	دل از روز و ال میماند
چه که می دل فرکان میماند	بر دوت که رنک میماند
بجای شعله کوی میماند	که پرواز احصا میماند
هوای روی هم میماند	اگر از خانه میماند
بر کف نشسته سر میماند	اگر سبک کشته میماند

نمیدم چه ابطال که بر سر میماند
خوشحال دل که سر میماند
اشک خوش بماند
سر اسب که سر و ده میماند
لبه را اسطوخودوس میماند

هوای شام چو شمع از کوی	اگر صد پوین بپوشد رخسار
کوهش باران بر رخسار آبکود	هم سروی قطره کوهش
تو که زاده شمع ترا خطه	دل من بر پنهان جی بان کدرا
غدا و نکس بر از سروی لم	
اگر زرد دل از شوق لطف داد کرد	
هر که دل بسته به دل کسی بود	بر و از عاشق از پربال کسی بود
دل از غفلت که اشتباه شد	این خواب سوزن بال کسی بود
مالک غایت فتح و طغیان باغی	
روشن سواد دیده سپید گیتی	
اشرف و زهره شمع کی گیتی	
خوشنایان حضی الله گیتی	
خوشبید از شمع افکار گیتی	
مست زو شاری چو نور و سبک	
رونگزارت رای تو عالم بیت	
چون خیر و که نو ذار و پناه	
از کمال نفس که شمع در رخسار	
خوشتر را پندار شمع دل کرد	
قصه از ناخن زهره از کد	

دل در ست افکار و کدرا	هر چه می بینان نه حال کرد
هر کجا و آن سنگ آفتی کل کرد	نمیش این از حلقه جفت
عجب پنهان سر سینه از باطن	چو پند بر بخود و نشانی
دو هیچ از شمع نشاند	
کرد با دانی از و رانه نشاند	
با خیال چشم او در دل نرسد	نام جم از دولت نرسد
کر با و کرمی خوی نو بر شمع	کنت کل ز بر و نشاند
سایه می ز خیرت بر کاشی شمع	نام جم از غیبت و نشاند
سبک دل حریف این کجایان	
شعله چون مو بر سر و پناه شد	
آفتاب و ماه زهره سر زرد	صبیه چون شمع زرد
در انداز و با رونا قشایر	می گفت رسیده و پناه
تیمم سید العت سبک کرد	پیرت و پانگینه آرد
روی جهان میزد و دل آرد	کوبانده اند شمع زرد
از و کشتی کند و چمن فصل	دو اندر سیه هر چادر
کی چاره جو در دل و داس	
خبر از خدای من کفر با داس	
چکانه شمع از زود عالم کس	شاید باین سبیل با داس
هر رانگ کشته حلقه و ام و نشاند	کر با و من بخاطر با داس
روزی اگر دلت بوفان نشاند	آیا بخاطرت جلد با داس

مرغان که بال در چمن بکینند	خون بکینند در دل و دانه
از کوهستان که در پشته کمان	تا آسمان برافروخته باشند
از جنت که گاه تو را کمال بکشد	رودی چشمه به بهر آید بکشد
آهی سبکشن فلان باشد	
سرد کار کسی اول باشد	
خسایه که بنده جانفش	بیان و او جان باشد
از دل که سرش زنده در ساجد	
غنچه که از آن دروغ صحران	
سینه که بر خا و سودر از خرد	نخل شوق از دلی که بکشد
از دل خوشه یک نفس خونی	در سر کوشش چه کار که بکشد
تا غنچه که درین صحران	با ده خون گرمی و لاله بکشد
غنچه که در جنت است	در دانه نامش باشد
برقرار از این جنت ز سر و دانه	نفسش که کافورن و لاله بود
آید بکشد که از کار و زنت	لاکه بشن و از کف کشته بود
که با از نسبه در طکر که شد	
کار و دانه از زنت که شد	
سینه که لطف از لاله	غنچه که از کجی جا و دانه
چهره که در زنت است	نار و دانه که از لاله
نار و دانه که در زنت	نار و دانه که از لاله

۲۵۰

جوهر تیغ فلان بکشد	خون اید بکشد در دل و دانه
اشکم که بر آید از چشم	حسب از غمت با دانه بود
سوج خنده هر شیر را دلی	کی سیر از غمت نهادن فلان
نصو ابوان که بچوایان	کوفته کمران از دانه
تیغ برکت با دانه	از برای جان و دانه
ست از غمت خوار کجی	دل از غمت و دانه
سایه هر خار بر خاک	هر کجی که در غمت
اگر خوش خرد از کجی	عسیر بر خرد از کجی
منبر و جگر خاک خجی	حریف من و دانه
چهره که در دانه	بدان خجی که دانه
دل تو است غنچه که دانه	هر جنت سر و دانه
جر از دانه که دانه	کجی که دانه
حسن تبسم دانه	خاک زان و دانه
با و کفایت دانه	هر که ز دانه
کشته دانه	دل خزان و دانه
نما کند دانه	خنده ساله دانه
نقش و نقش دانه	سرخش از دانه

با طبع حسنه جو سپر کرد	و بر لب هر که بر نه ست کرد
حس که در کجوش باطن صوفی	کار بر زبان بی پرست ندارد
منعم جهان که اخت که از نهان	چون می نشسته مغز من است چون
منابع کشت سکنه از برای	که خاک شد بر آن نو گلستان
نی بود مادر در خوش از چشم	کل بود دل که از من است
عالم رسیده صافیم بهشت	جست که از لعل سبک کجاست
هر نیت خیری که بدو از دنیا	صفت بد بود دل که در آن
نوشید طفل فرزند در کشت	پوشید بر طاعت و اخلاص
عس و دوا به سود و عین	رو دست سازگان که در کشت
از هر کوب که در اندام	در بون و جو سپر است
شکرت که کوشش از برای	چرخ در هیچ و کد از شکر
منت که بی بازی و بازی	مطیعی ز زمره مطلقین
اران او کی عترت خاک	دانش کرد
چون محو شد راحه بر خیز کرد	
عداوت بدل یک کینه	ز خون از کون بستان
نخت کا عاشق داغ دارد	شب در مندل در دست کرد
حسنه میانی هر استخوان	که خون و طعمهای همه بر سر کرد
هما بر و از شمع در کشت	ز نهایی نهید یکی و لکه کرد

ز شوق که گشت جبران گاهی	چون غلط بود که بر سر کرد
سپید جگر سحر بجای که دارد	شوخ چو که بایر بانی که دارد
رسو کشت دهن کجا رخت	که در دو جهان مگر می کند
سودا کرد و دست بی دست	پر غمش کرد و زالی که دارد
دو اندام بد به جوار است	خوشحال شست بجای که دارد
بزم شمع و بر شمشیر دارد	
سلاطین ارم ناپوده و دینی دارد	
غیبت که ز خیمه بر کوکب	سحق گفتن چون شمشیر
سنگران فغان شمع	که سیدم از زینت
و لم بهار شست اندازد	بدره که بر کین طبع دارد
اسیر جادو ز خیمه	و لشکر شست که در شمع
کی نیاست در نظر ما	از نظر او چشم ز جنت خاک
که نباشد در قلمه سر	بکسر سرگان کاسه از فغان
باغیا را طهر کشته کرد	موج نموده سگ از برای
اگر کشت شعله دهن بر راه	سبک از زین اگر طاعت
عالم الف تاشا خایه	مسیح و انجیل بر سر
سبزه که خاک شمع	
روان کرد و گران تر	

چند که از نیش آزار رسیده	بر دست پادشاه رسیده
بی اجازت نده بران عیب جو	کاری بدست مردم بکار
که جاهل راه محبت جانشید	
هر روزی روزی در خوار شدن	
دل را از نیش آزار رسیده	صورتی که در دل آزار رسیده
سبب از نیش آزار رسیده	نست بنیان از نیش رسیده
نیو است غنای که از نیش رسیده	خاکستر در نیش رسیده
چندان که دل آزار رسیده	در کمال آزار رسیده
سنانی که از نیش رسیده	کرمی در نیش رسیده
سبب از نیش آزار رسیده	
از نیش آزار رسیده	نما که رسیده
در جرم که روزی از نیش رسیده	دو از نیش رسیده
کی حدیث دل آزار رسیده	
راز غنای که از نیش رسیده	
جا که ای نیش آزار رسیده	درست که ای نیش آزار رسیده
کشته تا که نیش آزار رسیده	حاصل نیش آزار رسیده
غیر از نیش آزار رسیده	کی بجای که از نیش رسیده
کل به نیش آزار رسیده	
گفت نیش آزار رسیده	
زاد و ده اسم کی نیش آزار رسیده	جوانم که از نیش رسیده

در دل

چند که از نیش آزار رسیده	بجای که از نیش آزار رسیده
نفس نیش آزار رسیده	زور باری که از نیش آزار رسیده
حشمت که از نیش آزار رسیده	حشمت که از نیش آزار رسیده
نمی رسد که از نیش آزار رسیده	کباب شد که از نیش آزار رسیده
اسرار که از نیش آزار رسیده	
نمای که از نیش آزار رسیده	
گفت نیش آزار رسیده	رنگ از نیش آزار رسیده
بکریه نیش آزار رسیده	بهره نیش آزار رسیده
ناصح نیش آزار رسیده	دو از نیش آزار رسیده
آواره که از نیش آزار رسیده	پای که از نیش آزار رسیده
لذت که از نیش آزار رسیده	
مفت که از نیش آزار رسیده	
نذر و جلوه آزار رسیده	سای که از نیش آزار رسیده
تدای که از نیش آزار رسیده	کشت که از نیش آزار رسیده
و کم خوش نیش آزار رسیده	چنان که از نیش آزار رسیده
و فاسد نیش آزار رسیده	کند که از نیش آزار رسیده
بیمه وادی نیش آزار رسیده	محبت که از نیش آزار رسیده
سرمه بر و ده اسم نیش آزار رسیده	اگر صدوی که از نیش آزار رسیده
مهر که از نیش آزار رسیده	عداوت که از نیش آزار رسیده
زاد و ده اسم کی نیش آزار رسیده	زاد و ده اسم کی نیش آزار رسیده

شما و دشمنی من که شکر خورشید	دل و در ابدار که شکر خورشید
از دست نصرت چون فلک از دست	که خاک از دست انار که در چشم جان بد
اخر مرده را کمانی بودی میکند	چون شراری جلوه در طوفان بودی
سرساکنها بهای نیتیم	انقدر دانه که اکتفت و نمودی
جاک طاقچه در دل کشته خوانید	هر روز بر ختم نقش حطی میکند
در زبان سوداگر مطلقا نشود	میکند سوداگر دانه که سودی میکند
خلدیکه در خرم غایت نیتیم	خون منت بخورد که خلودی میکند
کریمه که حسن رخسار میکند	کلفت زار در صفایان بد و میکند
بر خیز که روح من آزاد بر آید	بخواب که اول غمت در آید
تغیر کن که فکر از غمت	افشا کنی غمت اعدا در آید
که طاق من بود جبرش نماد	ک خون نوار عهد به ابر آید
زخا فتنه منی چشم کار کو در خرد	کتاب مکر در دیناری ماز خرد
بادت بهار فتنه منی	روی تو عید و دین تو عید
دارم شمع میج بر دوش نمید	بدر ای که خواب بگردش نمید
مستی که از کینه زهر نماد	دو زنجیر با دگر سر دوش نمید
از آنکه حمد و سپاس بهیچ یک نیست	افلاک که کراست بر دوش نمید

۲۹۸

خدا فل شو ز شمع شمع من	مجنون که دبا و بگردش نمید
و او از ولی که نار نار میکند	آه از کسی که بار در دوش نمید
عاشق زلفش تو مشوق بودی	خوشید هم بگردش نمید
شرست که بجوی کشتن کامی	ان برسد که بار در دوش نمید
هر یک سبب سبب دبار عشق	بار کین که بار در دوش نمید
چشم تو بلبل که مجنون آید	دشت کرد با دگر دوش نمید
درستی در کار نیست نمید	در فصل دی و بهار نیست نمید
در ایل اگر نه نیست نمید	در لغت نه نیست نمید
بی نور دل بکیده خون می آید	در دود به سرنگ مرگ کون می آید
صد بار تب آید جانم بدرد	یکبار پیاپی که خون می آید
نذر روی بهار افشان نمید	زینش که گل خندان نمید
بجو طوطی که در آینه سخن نمید	بزنای بی زور در دل نمید
بوی خاک سر کوب باقی آید	سخن مسکده و حرف نمید
دی کان دگر بر سر نماد	را چشمه جران بر دوش نمید
زک شمع را اگر چن بر جبین نماد	خیرستان ملال آتش نمید

از صدف گردیده در باران کلام	کو هر قصه یعنی بختی سپید
سبک پرگار است کار انداختن	در نظر هر دم بر کسی از کین نیند
منوی فزون را می هرگز نکند	ارگشت دل اگر نشیند آید
آهسته بینی دل چندین ما چند	
از خود برون نباده هستیا چند	
تا چند دل گدازیش عیب غیر	شرست و شور زوی خود است
درد اگر داری بسین جبهه ای بسا	کج داری کج دانستگشالی بسا
اتحاد این کدیب غبار جو بسند	
هر که بسپارد نو کرد و دو کار جو بسند	
بابه افندگی از آسمان تابش	خاک ری نازد کفر و دغا جو بسند
حذر که بر طغیانت اگر بسپارد	صدید او صبا در کرد و کار جو بسند
دل جوشن جگر به مباری نیند	کو تشن کو کدنگ کار جو بسند
ساید دل جوشن به شای شود	عشق را هر که به شای شود
سپه شش آفت سبک است	سپه شای را کست جی شود
کرم چو بایک نشسته در سبزه و آب	
فرینش از عافیت بی جگر جو	
اگر چه چشما شمره کامی مضطرب	مان بهر کینش از خاکی مضطرب
خوشتر نبی که از جنش آید مضطرب	کجای مضطرب کرد و کامی مضطرب
فزون به خشنای ابدی کجام	خوشنای دل که بسید کامی مضطرب
لب و گرد و سجاد از خاطر عشق	سوز دهر و عالم را بهی مضطرب

طبیعی که تو بختی دور نشسته و عالم	
که بنفشه نوزان من ای مضطرب کرد	
بها و انا لوفان از کین	چو بختی که در کدنگ کین
زینش لاله دل بر فری خورده اید	چو خاتم کرد اگر کج و راضو کین
زینش شین سجا بخندناش خود	حس در از قبول نشسته نقد
صفی آلب بهار داری خنم خوی	ساختش کرد و ناله شیشه
اگر چه و کند دخترا شمره کین	سجای خنم خنم مع جوش
جنون مرا غیرت حیدر ز کین	فلک ای که از نازش سر کین
شونو بسید از کدنگ بر دی کین	
کن به غنچه از کدنگ سر کین	
کو محبت کوفته خنم کار دل کین	بجو که هر آسمان خنم کار دل کین
سر کشتی از غنچه شای کین	نام هر سیدی که نازد کار دل کین
رنگش دل و به شای کین	کو به دشت ارلا از کار دل کین
چو راحه بر دهر خنم کین	از بنمای کردل کار دل کین
سکندر دل به جوشی کین	رنگ صحرای جوشی کار دل کین
عشق معشوق به کین	
کدنگ به کین	
کرشدی نو بسید باطل سپید کین	اگر لوح جبهه را آینه کار دل کین

کرد جلالت تو چون کج پاک نند	مسجد ترکان تو کل شهر را نند
کر بگردی شرب سبب ما نند	نظره در راه جوان غمناک نند
در خسته ان سبب کجای تو نند	تا کلابی رخ آسبیده نند
عزیز آنست که اصل سحرش نند	برین آن جاده کار کل دشت نند
مسجد از دل در رخ می بایست	
ساعی چند بود ای صبا ک نند	
سلمان خوش نقش دل کج چون	لعلی رخ نهان بهمان در پیش نند
فریب داده خاری نهان صحرای نند	دل آرمی در زمین چو بهین نند
نقش شکی جو کرده آرد بخت نند	دل هم در سبب بهین چه کار نند
دل بر اسبند صبا ک لطیف نند	که شنبه تو فرج بر صحرای نند
به درخت کجای تو می نند	زاده از فراش آسایش نند
محبت کرده در صبا ک از نند	اسیر بهین بهین دل نند
ولی که از نهان تو که هر چه نند	
برکت بهین فولاد هر چه نند	
فلک کار با نهانی اسلحه نند	نصا چون در به راه بخت نند
برکت مع روزگار تو نند	که بحر از شرط با سحر نند
به بین از به با فونت نند	فرات بهین از کج نند
ای خوش آن که در راه نند	
دل شود در صحرای نند	
کوکب طلوع شرف نند	بدر ای صبح چراغ نند

بوکامین چون کج آب نند	سر از باره آرد از آرم نند
بیار و بر نوبدی شهر را نند	اگر خطره یک فرس حاصل نند
کریم در خوش عشق نند	خوش حال دلش حال نند
سرو کام درین به با نند	که فایده ای غرق نند
اسیر از بهین در راه نند	
چون شیار را از نند	
سرخ سبزه دل در کلاب نند	نوشته بهین در خواب نند
شبه سحر شایه ک نند	که گفته حرف عشق نند
چو کشت آنم دل نند	بهر اسدش منت نند
سرم در کج نند	
دل در سینه صحرای نند	
جایز آنکس است نند	دل نیش نند
دیدم ز کج نند	
دل آب ک نند	
رخساره بر فونت نند	زنی کج نند
چندان که از نند	دخ نند
از نند	
خون کشت نند	
از دشت کج نند	ز آن خطره ای نند
شد بزم نند	ای نند

روز می که در این اول کار بود	مار اسب را بر چرخ و بار بود
بهیوشی تر انگشت بیستم	و قن خرمید که از کار بود
خود را کندم پیش از چوب	اسب را برده بود و چوب بود
آمد کجا خودی از خیال او	دل از دست بهر دیو بود
سای که بود بگاه تورش نام	جست گاه اهراراه بود
در خطر آشنایی کماکی نشد	دل از دست بار بار بود
من از کجا و این بیست باری	بهوشیم بنام رخا بود
سبطه نو داشت خیر از خوش	
نالی که کات نام ز نام بود	
ناج که از خطا با دم سبده	معدودار مار ما دم سبده
معدودار کشتی دل سبده	بهوشی چار با دم سبده بود
ساختن بیاموچ کشتی	
لی بستان خوش را نه در بار	
از زمی رکی بر کای درایم	شعبه بی بر لوح قرار بود
سبده صافی از او در کماند	خار بر دل شکند و خنده بود
که در درازا پس بگرد	نوبهار آمد و خندان بود
خاطر از ملک خوش و شکی کرد	دامن از خمر کو مادر ابلار بود
است من خن من در میان بود	که هر دیکه از ابرو سبده بود
انفی در سبده داره ای با نر	از برای امتحان این سبده بود
رفتم از خود سبده داره ای	دستان خن کمالی در سبده بود

در این روز که در این اول کار بود
مار اسب را بر چرخ و بار بود
بهیوشی تر انگشت بیستم
خود را کندم پیش از چوب
آمد کجا خودی از خیال او
سای که بود بگاه تورش نام
در خطر آشنایی کماکی نشد
من از کجا و این بیست باری

مبارک ششم از امیر سبده	کز قمار می سوزم بر بورداری
بر قصه در دهر از جان چو شکر	چو زست ای که از بزمی ای
سبک کشت جانم از هر دو	مست از بزمش کمان خوش
تغافل شستی کردم شکار پیدا	که از کرد و شنید است بخود
هوا می خاکم شستی دار	شروع کشتش از بزم کرد
ز شامین جمل کشتی سبده	که از کرده جهان خوش سبده
اسب از بزمی چار و چو کردی	
در اقصایم جبهه دل از بزم سبده	
مکر در دیده از امیر بود	نفس در سینه بیجا بود
ولم در خاک هم صاحب گاه	بیا ز جوی از نام بود
رسا قن و سینه میخور	مگر کفایت از جا بود
چو سبده ای چو سبده ای	برای سبده خود او بود
چو سبده ای چو سبده ای	و کای سبده او بود
دل من خن خندیدن بود	نکته ای ز دشنام بود
اسب از بزمی چار و چو کردی	
بنا کای مان کار بود	
ولم ز دانه کشت و انی	درین بار که هر خوشی بود
حجاب در سر را بکشت	کل جهان را شکار بود
سبده صافی از او در کماند	ولم ز جوی از نام بود
نصیحتی رجا کوشش کردم	نکته ای ز دشنام بود

در این روز که در این اول کار بود
مار اسب را بر چرخ و بار بود
بهیوشی تر انگشت بیستم
خود را کندم پیش از چوب
آمد کجا خودی از خیال او
سای که بود بگاه تورش نام
در خطر آشنایی کماکی نشد
من از کجا و این بیست باری

دل سپید شود و گوشش کمر دراند
که بر او ای کفایتی دارد

جایی که او را بفریاد میرسد
کمرش نیم جلوه میسازد و میرسد

خسب و تنگ میسازد
یک کل از این بهار بفریاد میرسد
خون میشود و میان کل و قلاب میسازد
کله سینه بند خنجر جلا و میرسد
از اشک رفته ابرام اشک را
تا نام با طر جلا و میرسد

کفر و سرخس و دل افش و تن
خبر از خدا و کر که بفریاد و میرسد

عدم از کفر و تنگ است و تنگ
نماز هر دو عالم یکده و تنگ
سکوه و خند و زاری که در طبع
دل و سر و طبع و تنگ و میرسد
خیاری نریختن و تنگ است و تنگ
یکی محار و محار یکی سر کار و تنگ
فکات از جلا و تنگ و تنگ
ز غنرت و تنگ و تنگ و تنگ
سوز آب و کشتن و تنگ و تنگ
دوری بر دو عالم از یکی و میرسد
ساز و زار و زار و تنگ و تنگ
زمین و آسمان و تنگ و تنگ
دخش داشت و تنگ و تنگ
نیم خطه عاشق حراج او و تنگ
میان و تنگ و تنگ و تنگ
کاشمش و زار و تنگ و تنگ
کاشمش و زار و تنگ و تنگ

ولی که میگوید و تنگ و تنگ
مکر سینه و زار و تنگ و تنگ

اشغفه و از سبکه و تنگ و تنگ
خبر و تنگ و تنگ و تنگ

خسب و تنگ و تنگ و تنگ

شبی

نارم و در کله سینه و زار و تنگ
کمر و تنگ و تنگ و تنگ

سرو و بر یک زار و تنگ و تنگ
بر قناری کمر و تنگ و تنگ
بازن قناری کمر و تنگ و تنگ
جای سینه و زار و تنگ و تنگ
اکوت و زار و تنگ و تنگ
کمر و تنگ و تنگ و تنگ
ایات و زار و تنگ و تنگ
یکد و زار و تنگ و تنگ
کمر و تنگ و تنگ و تنگ
اکوت و زار و تنگ و تنگ

مشبه زان کمر و تنگ و تنگ
مشبه و زار و تنگ و تنگ

شبی و تنگ و تنگ و تنگ
کمر و تنگ و تنگ و تنگ
بر سینه و زار و تنگ و تنگ
شبی و تنگ و تنگ و تنگ
تنگ و زار و تنگ و تنگ
نمایر و تنگ و تنگ و تنگ
بر زار و تنگ و تنگ و تنگ
دنیای و زار و تنگ و تنگ

کرجه او بنده را در خرم نشین چو	الفنی و در دین روی که با خیمه
سوز و جود و نیت جبار من بند	و اندیشه جباری روی که با خیمه
کردش چو نعلین چو پیر روی	شد نگاه از شوخی خواجه خیمه
کی چو سحر است آن سحر علی اس	که میگوید به باران از نهان خیمه
والی او چنان طلاق بر میداد	بنا و عشرت او را چو خیمه
زن و سوری بود در دیکه کار کرد	چو سیدان به شاه طاعت چو خیمه
کلن خورشید خورشید کلن کند	ببار این خوان طاعت چو خیمه
ال سیرت شرف بر او	
عالم فدای کرد رسوا شود	
سجده عظیم واجب میشود	هر کجا سرودش پیدا شود
رمانی	با عشق بصفت از نعلین چو
	با عشق کند مرامی چو
عاشق که درش بود به پیش	کشتی نماند مویا چو
رمانی	والی در طرک کهای او
	جان نمیکند بحسب دنیا او
عبادت بر بوند بهار کشته	از نعلین کهای او سر را او
	ز خون او در با جرم خیمه
	کردت که در خیمه خیمه
که در رنگ نیلای آن نایب	برکت آن که از نو خیمه

غلام

ز شوق ای که بعل بوسنی دارد	باید محو حقیق من خیمه
میکنایم اگر سحر چو می	شبی که دست مرا بر خیمه
چو لاله در دین از رنگ خیمه	اگر رنگ کل آن چو خیمه
رسیدن عید بهار ز روت	کل باید از دست من خیمه
جبار روی که در عید خیمه	که لاله کل از دست خیمه
کل سحرش خوان نمی	چون سیر کرد رنگ من خیمه
شوق دید و چو سحر چو خیمه	
از کس کل که در کس خیمه	
شد هوا این در کس کل خیمه	بجو طوطی باید پرواز خیمه
از کل سیر ناکون کشته آید	طوطی و پرواز خیمه
کونته ابروی منت بین کونته	و از چو کل از دست خیمه
منت که خانه ز او سیر کان	سینه دام چو از دست خیمه
لکونی می چو سحر چو خیمه	
حرف طوطی ز زبان او خیمه	
خیمه میگویند نایب سحر او	در نظر و شوق آن خیمه
سینه و مویا در نایب او	سازیرک میوه جاکو او
کینه چو کشته شمره او	سهر بران و فخر خیمه
ز آن شوق که خیمه می	
ز آن شوق که سحر می	
پرواز کردن کشته سحر	چون از دل او دیدت او

یا و چشت حوی فرستان می	خواب گرام بهار چرخان می
استخوان خود کرد و چنان می	میدود هر که ز کوی نو چنان می
تا بهای هر خاک من این کل گشت	که بهاری بهشتی چنان می
مهرم شرح جدایی بگوئی	نام و نامی نو با فغان می
تا ز جودان نور خورشید را خاتم	از گریبان بهای نو فغان می
بگردانست آن دل بزرگ است	عکس خاطر آسمان گران می
کل از پنج تصویر نمد است	
راز بکار دل کی زبان کی	
بود الهوس لا محبت و از آری	گودال میو سینه بر بوی آری
شور و بواکم در سحر است	کارم خدمت ز کفر زاری
قطره خون خنده در دهر چاک	هر گلابی که در آن گل ساری
خوابش بر لب هم کند خورشید	از لب هر که می گفتم گزاری
دل خود رسیده طبع است	
لب خاموشی نو بدانی بگشاید	
به از و راه چای چای ندارد	از من منت بر که گاهی ندارد
هنر منت در خوش شدن لیرا	که همان شب بیکره ای ندارد
نه چای سیر اندوادی را	که تا خضر خضر ای ندارد
بزمی که شکر کند با بر باد	دل از او چشم گاهی ندارد
خواید گهی از نو خون سیر	
که چو بزمی گویا ندارد	

توفیق درین بهار رسیده

استیسه بهر بهار رسیده

ساقی ز تو انکاد عشق ز کام

خوشم لب تیغ از این رسیده

این سر حلقه قفقت و کرد

عاشق بهر تیغ تو رسیده

افزون اصل محمد به پیشوایم

چهار تنای نو رسیده

کنوب بهر تفسیر این رسیده

دوباره او غیر عمل رسیده

کرکات رسد بر سر این رسیده

خاموشی بگردش باغ کرد

کس بوی گل از این رسیده

در دل غم و بر دیده که شد خور

فراغت زده با بهار رسیده

بجاکت که خبر در دل است

صبیه نو بچهره ام رسیده

خنده جادو بهر از غم نهان

نهان جویو شد سرش رسیده

هر دل که ز سپهر نو رسیده

چون زده نظر کرد در شب رسیده

انفیسیم سیه سودا بر آید

حاصل دهر خاکم اگر رسیده

بسکاه طراد دل عشق رسیده

از شرق این سحر دو رسیده

تقریب جانش از طهارت رسیده

کام دشمنیت رسیده

پدر روی اگر خضر شود رسیده

پدر ده غم زنده جادو رسیده

کرار سادلس مار گرانست

بگذارد که امپ تو رسیده

در کشتن فی جاده بر سر رسیده

کامیت که سینه مالید بر آید

تبع بر کفش در غم آن چو شمشیر	خنده دل ز غمی که در رخسار آمد
خشم از کای که در دل لغبت	دوش من است جز دشت چو دشت
گفت بهار آمد و طرب پر	مردی بر سر زار بنشیند
چو در بر آمد و نوشت بر لبم	گفت آیت رحمت همراه تو شد
بر که دید خدایت در بنا گلگون	سر و کلاهش اندر رخ نهاده شد
در صحن گل و خنده او کاشی دادند	آن چادرش آمد از سودا
چون اسپه گزیده نوبه از بار کردیم	
حرف پنهان را از پند سرکش	
دور از نوحه مشکوهری کردار	از حریت لغت دل چایم آورد
شما بدلی چشم نوازشی نداشتن	در دلبست که در دلی بافتن
از دل و دست خبر دارد	
دوستی انقدر اثر دارد	
هر که رویت ندیده جبر است	با کی که طوطی دارد
مهر نشوده و سر و رخسار چو شمع	ناله دل ز نامهربان دارد
بجای سینه بر در جالب	که اگر دل طلبه خط دارد
من و خاک روی که از خورشید	آسمان خشت زیر پیر دارد
دل و دار و آرزوی بری	با تو بگرفت محضه دارد
بی ناست اسپه در دو جهان	که لب خنک و چشم ز دارد
خاموشی از ترانه چو شمشیر	
بجز آبی از غمزه چو شمشیر	

سلاح

۲

آب کفش ز من است بر کوبد	آورد کی ز غمزه چو شمشیر
ساخته طاقی از بوی سیرین	خون از شراب خانها چو شمشیر
صد صبح بخیز پا در نگاه تو	از ناله شبانه چو شمشیر
ایمید دیده بر تو دامن کش	طوفان ز آب و خورشید چو شمشیر
کرد به ایم سیرین طره	
جعبیت از غمزه چو شمشیر	
ارانش کز رخسار او در آید	ارشمه رخسار او در آید
بر ز به ثوابت در آن کس	که هر کجای مال کند در آید
از عبرت آسمان شفت نوچ	ارشمه بود آن لاله که از آید
کعبین ز رخسار تو در غم دل	الاس که از غم هم به آید
جایی که خاک است سخن جوید	دل که در دست که با آید
از غم چه گریزی که در سر جفت	گریوی دل از زبنت محو آید
جایی که اسپه نو کند سر ای	
دور از کار ز غمزه چو در آید	
دل ز یاد نکاست به شرمی آید	حسرت غمزه چو در آید
دوای عشق چو اسپه نو آید	میل بس است که در آید
خدا راه فطرت که یکبار آید	زبانی شست جان به آید
کشد شست و دگر به چو غمزه آید	که خاک کمری شست از غمزه آید
شراب از غمزه سیرین کشد	
بزم باد کف از غمزه چو آید	

عشق نغز و طعنه که در دل بستند	آه از این عقده آساکه خوش بختند
کرده بقیه کیم کی درم از خاطر دارم	از هوا داری من غم و دل بستند
عشق موجب که مرا غم کن کرد ایستاد	لب این بجز خیاره را لب بستند
چگونه سبده و موز زنده اند	اول اگر از غمش قائل بستند
شدم آورده و بدام زدم و بدم	باید اگر شده صد راه قائل بستند
حضرت گفته شد که کینه است	دل و جان زینش از این بخت بستند
عاشق از نوق کاه و بخت بستند	خشم در احرار و در ناوان بستند
انگش در دلاکی و ساجدانی	کرده ام عرض خشن و بیابانی
اضطراب دل نشان جلوه و کاش	موی و پرده و خشم و بیابانی
بی نیاز از دست زار افتاد	خشم این رخ طوفان از این بستند
کینه کار از دست چاد و از دست	حاکم زین خط کینه و از دست
موی و آگاه از دل زینش سیر	نام و نام و از دست بستند
برل اضطرابی و دایره بستند	کار و روز و مصلی خدا بستند
حقانیتش منم سوخت	کتاب و لمر او ایر بستند
زهر ناله خد و آری بستند	که بیخامی از دل بایر بستند
نگاه سهران نهال ضعیف	که در خفته سار جابر بستند
نگاه تو بجا که شیشه بستند	که صد رخ بایک او ایر بستند

کمر

کر که کشت طرار حیا سبب	چو رسم فاصد بجام و دست بستند
چون کشته عشق بخت بستند	خضر این دایره رنج و بیابانی
خانه بداد و حسن و محبت بستند	کرده اند که درین کار جابجانی
تا دلم مسخر شود و آرام بستند	سست و آهسته جابجانی
سرسیم بجای ندی و در دست	ما سست که هر چه کای سبب
ولایت خاکه ری سببانی کرد	خدا بزرگباری سببانی کرد
چون بیکانه کند از دل	در بخت و شکار سببانی کرد
نوک ساقی نوبی خنده و خورشید	بیک خنده و سببانی کرد
در دولت سراسی خاک بستند	که لب اعتباری سببانی کرد
خبر بر دم و طلبم اسطفا	بجان من کندی سببانی کرد
اسیر از دایه خشم مست ساقی	مداوای خاری سببانی کرد
حسب با کثر و اعظم کند دار	تلا زاری سببانی کرد
مستون روزی با و خاطر شادم بستند	ناله کردم کوشش او از غم و دست بستند
خاطر صیاد و کار کوه و عشق بستند	ناله کشیدند و از غم و دست بستند
چون بخت با هم کرد و خشن بستند	سکه جدا و کشیدم منم بستند
رحمت آسودگی از راه و اهرم بستند	بیکر خشم و امن پر و دست بستند
سستی طبع و کوشش و غم بستند	تا ناله و بیخامی غم بستند

یا دوستی که در کشت از خاکم کس
مرد بودم ز سر تا پا ز خاکم کس

میرفتی طالع خطبه بود	مرد کسی بود اگر در سر بود
بجانم ز صومعه عالم بر آیدیم	مرا کجاست جلال تو کاری که بود
لب خاکی شکوه کن بگره خسته	در چشم چو راوغن خسته بود
روزی که از خنده غمی تو خوشیم	چراغ خمر بود
آورده ام خبر دباری که از جبین	کس را دل ام و دهنم ز خبر بود
چهارم از زلفش تا صد باورید	
غما را که خوشش نماند بر بود	

مسبدم بینت ز غم و غم	بر و از خوشی که کرد با دل بود
و انکم که بر باد از آن کس بهر آید	
اسد که از کف می شست بود	

در دل جفا خست ز تو دارد	و از خست عاری با بی اضطراب دارد
کی خرم میگذازم از دست	نما اگر نشیند از خود جواب دارد
با دل کی سازد و من یک	دو با بکین را کسب دارد
خست هم عاری کانی که کف	امین کوی و میدان کسب دارد
خستش از راه جفا می کرد	همچو انقدر سعادت از آفتاب دارد
خستیم نشاند خست غم نهانی دارد	
بنوعی جلالت اهلک را قتی بی ام	

چو سازم شیوه غریزی که کاش
مرا خستیم می بر سر نهانی دارد

دل است از دامن تو کاش	
نظر خستیم از غم و غم نهانی دارد	
و بواند تو با محبت بکشد	آورده تو مت الفت بکشد
نه خاکی خست می دوی خستی	دارم دل که منت خست بکشد
کفتن کجاست و خوشی تو	در دست در عشق کطلک بکشد
عاشق که	بجای کسب
و صحت کجاست که در کمال	در دست در عشق کطلک بکشد

کرا قباب در نوای سینه بود	آب صفا خست آینه بود
که خاک روزگار با دهن بود	باور کن که از دل آینه بود
دارد سری ز چرخ زنده شیم	کاشی سینه سجده آینه بود
مطرب ترانه با شوش فغان	صفوی بزرگ خست زنده بود
به خوار در پیش خورشید اذار	کردن باد کسند بریز بود

در ملک دولت که مظلوم خست	
اول نگاه در دین خست	

هر دل که خستیم سینه دارد	در آب حیات ریش دارد
و بواند بعلی لطف باز	هر دزد پر بی شینه دارد
مبوی محبتی دلی نیست	فاطره بعد ریش دارد
در بر زم نوای بکبار	ایا دل خست دارد
کوچمه نگاه ست	سنت دهر ریش دارد

در کندن شب بیل		کلین از خاک پشه دارد
مستی بپیرشد مستم		ز آن ده که او پیشه دارد
بوی گل و روی ماه دارد	آینه هزار آه دارد	
گفتم که نگاه کن خدا را	گفتم که خدا نگاه دارد	
برواند و پیش واکو	از شد و کل سپاه دارد	
چراغ نظاره نهانش	صد در یک نگاه دارد	
صحرای دلم پر گلشن	در سایه یک گیاه دارد	
از دیده تن دل آن	این دیکسب راه دارد	
پرکاری و دبری دشواری	هر شب که برسی آه دارد	
نرمسند ز کشتن دل	نرمسند کی از گناه دارد	
زده آینه ساز میوه دل	که پاس نفس نگاه دارد	
صفت اسیر خست		
از غیر خدا نگاه دارد		
خورشید کار خدای آمد	کود شب تاری خدای آمد	
آینه که از پی نکر دی	ای دل چه کار خدای آمد	
بامستی و مستی چه کارم	دایم تو بکار خدای آمد	
کم آمده بودی خواجه		
ز غنی بسیار خدای آمد		
رفی از باده رخسار میوه کرد	کلی رخسار خند آینه کرد	

اکثر از

اگر از خویش نهان بپوشد	ترا از خلق نهان بپوشد	
ز شوخ و بازی در پرستش	دل را از مکران بپوشد	
رویت خنده بر کل میوه کرد	شش را از حریفان بپوشد	
بهار سبزه صافی ز بزمین		
چون است به سرمه کشیدن	ز سرمه بر چو کشیدن	
ایاد خانه دلم از کز گشت	ز سرمه بر خاطر دلم از کز گشت	
اسیر خفا و مزاج که میدید		
تا دایم سر زده مارا که میدید		
سازان چشم ز کشتن گشت	ای خدا جواب خدا که میدید	
کام نگاه حریفان بپوشد	داد دل شنبه را که میدید	
جان نظاره سرمه و قند	فرز جواب حریف مارا که میدید	
کرم غلام طفت توالمه	کام دل حریفان را که میدید	
میدید شما دل را که میدید	رو حریفان جواب مارا که میدید	
خندید بیج و کام دل نهان	انعام پر و مزه را که میدید	
مار از بند حریفان را که میدید	بختبرانی دل مارا که میدید	
اسیر دل خفا کش گشته	مزد کشتهای شمارا که میدید	
ای دور کرد کم کم سخن بگو	مستکش جواب خدا را که میدید	
مار حریفان ز غش بپوشد		
مار شتاب جواب شمارا که میدید		
روزی که آدم خلق تو شتاب کرد	این اسکا در کز آب دود کرد	

اگر بجا نباشد من شعله خوار می شود
ز شمشاد دولت بیدار می شود
ز دلای جز کل بسندگی چاه
کسی که فال جنون در تنهاری

دل بر لبه آب قیاب می خورد
کمی صبر و کار از انتظار می خورد

بخواهم آمد و پنهان از تنی بم
نهفته در بغل موج طغسی می ترا
اگر حال نوش طبع بهار شود
بیاید بختی ز راه نگر بر دست
ز شعله گرمی بخت بختی

نوی مرغ جگر شود کلام آید
کل از غایت نظر کتب می خورد

استم بر لب کوه آبروی کفار را
ز نیمه دامن آبر بر چرخ می خورد
میکنند خوش فیه را از لب تشنه

باد را که از کمر میزند بکشد آید
چون بخواهد بر دهر کشته آید

چون بخت از میان بگذرد
خنده کلش بر لب را کند آن شود
درش کوفت و صف لعل شود کشته

میرسد آه ناله شمشاد
کف خاکستر و شمشاد

نیم دل کلکی هر روز در کمر می خورد
دل در شرف غمی می خورد که داسود

دل بر لبه دریا می خورد
عنت افکار را می خورد که در نهر
ز دستم زوختی لاف بخت و کد را بیا

چو چرخ می برافش برنگاه آید
دل جان کوه ابله بخت می خورد

کعبه و دیوار کشت و زخم می خورد
خاطر نار که حس از غش می خورد
کاهی بخت و کاهی حمت
پدر بکا کجی چشم نور سواد آید

مانند به سیرت باد حرام
کر سر خویش شمع تو جلا می خورد

شم و صفت به لعل می خورد
عقبت است که دل بر لب می خورد
قبای دزد و حش در بر خویش
بزرگست و خسته بیاد
مان کشته خوار می خورد

بغیر بر سر نه که گشتی بشم	بگویند از برین جان می بود
اطاعتش بر کسی عهد نیست	اگر بکیم با برینان می پوشید
تنی که بر پیشش بود با پوشید	بنا می زدند کل و از خوان می پوشید
به پیش که ملک فدا می شد	که امده که گشت آسمان می پوشید
اسیر بکشد و نشان نظر دارد	
کسی که غلبه دارد و نشان می پوشید	
ناگفت خانه می پوشید	دیده برای می پوشید
کل ایچا و پنجه می پوشید	که در غفلت می پوشید
ساخته چاک ده می پوشید	نخ پیر این مولد می پوشید
چو خورشید گشت خام می پوشید	سروش از یک کل قبا می پوشید
اطلس و بریان بندانم می پوشید	هر چه پوشید خوشا می پوشید
اگر کل گشت در کمر می پوشید	خود چاک در می پوشید
اگر کل پوشش کرد سرور را می پوشید	تم از نقش بود می پوشید
دامن رحمت این چنین باید	
چو در سهامی می پوشید	
صاف گشت حاکم ششم می پوشید	
از جان می پوشید اگر خرم شود	
از دل می پوشید کسی که رسم بود	
فرموده غافل را و در کمر می پوشید	چشم بود و در خفا می پوشید
فرموده شک	مردان خفا می پوشید که گشت در

ای نو به خن فوری که در قیامت	حاکم خن سینه خن شد
مرسم ملکوت کل غایت	چند شکستی این ششم بود
نه جرمه بهار بود و جرمه خن	شادی اگر نبودن این بود
از سر نو قطع پادشاه می پوشید	
این سر زمین خن و نقش قدم بود	
ز غلبه کل کیم پان خار می پوشید	ز ساید خن شد و شکا می پوشید
شکفته در حن غلام می پوشید	کل که رنگ خن بهار می پوشید
ریا من کرد و درت می پوشید	بر این سره شکم جبار می پوشید
نیز از در یک طرف می پوشید	چو خاک بر این نظر می پوشید
و یک شمع روحی می پوشید	شرار من از سره می پوشید
دنان صبح اگر زهر فانی دارد	
چون کاس دست قبا می پوشید	
دو بر و سه می پوشید از راه می پوشید	و چو دامن شوق کانی دارد
و من می پوشید از ششم می پوشید	
آفت نظر در سبب نظر خوان می پوشید	
نام سپهر در دل می پوشید	کوری کفایت آه می پوشید
دوق راحت را به کار می پوشید	است خدمت در سال می پوشید
کریم که در کار می پوشید	چون که در شیشه می پوشید
یک در اطراف شوق می پوشید	در امان می پوشید
هر که در کار می پوشید	پیدا می پوشید که در شوق می پوشید

دل ز چاک سینه میل افشا کرد و سبب آید که شفا نیابد	حسن میدان بر روی خنده توان کرد این قدر دانه که در او فرو نماند
گوشتی باری بر سر منقوش دارد شراب سیاهی درین مخمور کار دارد	
چند خاوم خورم اندر دانه و دانه سینه نام دل دیوار دانه که دارد	که بر بخت مر از زلف جری دارد سبب نفوس که ستهای نوری دارد
تجلی شد موسی اگر بطور آبی سینه نام خراب گشت که خطره دارد	محبت هم با هم باز راه دارد کمان بیخ در به روی در بار دارد
بکار نام که شوق نبیند اولی فناخت حال که اسم که شوق دارد	نیمه خنجر مقدر در شوق دارد کلید ملک جرم افشانی دارد
اسیر با سراج منو علی نامی دارد رای شراب اگر که غنچه را دارد	
حسن که دل نیست شاد میکند مسجد مراد اگر شوق درامد میکند	گلزار خالی که ز لاله میکند خون در دلم غافل میکند
لغتم همان که شوقم را در دل دارد اگر در کس هست سر و قد و شوق	از دور چشم تیغ تو فدا میکند برنده که مجروح آرد میکند
شد شاد و از دور دل غمیده است و از رخ آری که دلش را میکند	
هر که سینه است بیابان بر سر میطهر و پاک که درین شوق است	اضطراب شوق بیابان بر سر خون گرمش بر یکدیگر مانده

دل ز چاک سینه میل افشا کرد و سبب آید که شفا نیابد	خواب است از خواب غافل میاید غرضش خیار از یکدیگر میاید
گوشتی باری بر سر منقوش دارد شراب سیاهی درین مخمور کار دارد	
چند خاوم خورم اندر دانه و دانه سینه نام دل دیوار دانه که دارد	دل بر دانه که سینه سحر میاید الفاظ خنجره سحر میاید
تجلی شد موسی اگر بطور آبی سینه نام خراب گشت که خطره دارد	کلیف از حال شوق سحر میاید بر تمام مملکت سحر میاید
بکار نام که شوق نبیند اولی فناخت حال که اسم که شوق دارد	
اسیر با سراج منو علی نامی دارد رای شراب اگر که غنچه را دارد	
حسن که دل نیست شاد میکند مسجد مراد اگر شوق درامد میکند	کل جلاله جلاله سر و قد میاید سینه کل جهان کن که بهانه میاید
لغتم همان که شوقم را در دل دارد اگر در کس هست سر و قد و شوق	بر پروانه خاکستر میاید جای کابین از نشو و نما میاید
شد شاد و از دور دل غمیده است و از رخ آری که دلش را میکند	
هر که سینه است بیابان بر سر میطهر و پاک که درین شوق است	یک شبنم زده شد از پای است خاموشی چون سینه دما میاید
اضطراب شوق بیابان بر سر خون گرمش بر یکدیگر مانده	گر خنجر که بر دانه سحر میاید نخچه ارکلی سحر میاید
	بهاره حلاوت است و اگر است بنا به راه دانه که شوق میاید

محل

اگر چه صفت طبعی است	که گوشت و پوست و استخوان
سند است ازین فیض	که از فیض شریانی
اسیر عشق از یوسف در طبع	
که فیض دل با او بر کس نیست	
که ستمی از سر تا پایی درید	بر من ایمان بد جا چه رسید
هر که بود بی بی در دست	شکران چشمم که شکر رسید
تو هست با من ماری که خورای	که از خاخر خاخر جان رسید
باز مال از جو فوجی میگرد	ز خون خوش که شیم بجهان رسید
ز ما خاخر کسی دانش بهر سفر	
چا بهر که پیغمبر خدا چه رسید	
دل از سرش خنده را ز جگر کشید	شعورم که شود تا جگر کشید
چون شمشیر در دست	که ام شمشیر او با کلاه رسید
و عاقل بر نوبت نوشانی	درین راه که خسته تا رسید
که اندک گشته بگفتن تو کینه	دل و جگرش شمشیر کشید
سفر کرده ام بمیل و بر و اندیدم	که بر و از سامی نونان رسید
دل و کشته با مدعی حق شوقش	
که این جهان از کسی کمتر فیداند	
اسیر از سوزان چشمش از جگر	سراغ شعله اکسیر کشته رسید
کو فامدی که نامه به با بر و	
ناکردم از شعله دل با بر و	

در کتب

بکس روی در حال نفس کشید	چشمش و لبش کل التجار و
بچند هم بر غم فلک بفرستیدم	شاید باین و بدیسی نام بر و
هر جا در جادو کار میروم	بجای راز غم و بجزند خدا بر و
بکس بزم عشق جاری بر آب	
بر و از بزمی و بمیل نو بار و	
با دوق که بر از دل خواب کشید	تا بر مایه دار و سبک است که کشید
کی که میبست و انداختی کند و لعل	از کاره حلا که دواست که کشید
در دست اسیر میبست و میبست	از کینه لبان سبک که کشید
مکنت چرخ کرده و شکست	شکر که از لبان سبک که کشید
روم اسیر و بخت در حال اساق	
کیفیت محبت از خواب که کشید	
چون داغی ز سوادای تو کشید	چون بوی گلها می تو کشید
سایه و پند اسیر شد	که چرخان سر پای تو کشید
اگر شمع شکرش را که سرو	هذای قدر جانی تو کشید
اگر ز کس اگر صبا اگر جام	ها که چشم شملای تو کشید
که ششم از کلاه دل کشیدم	بگو مومن عمهای تو کشید
چکد از نوبی کل خون دل من	دل و کفچه کربای تو کشید
اسیر از بزم و کجی بخت است	
چو شغول تماشا می تو کشید	
سر رشته خون لاس بخت	بند کران پای کجی بخت است

میکند بر این برگی که	حشمت
کوشه ای روی تیغ قاطی شود	
در کشتن کدو داغ نوبس میکند	
آه من چون تیغ از نفوس گل میکند	
نشد از کفرش دلهای پاک	
که یاد روی شیار او با هم سر	
در جگر کلهای زخم تازه بر سر	
که سحاب چشم ز خورشید است	
همچون آینه پیر از تر ارم کرده	
بچه هر وقت تیغ ابرام کرده اند	
تا کنیم پرواز بال از زخم تیغ دادند	
تا بک بر خیزم از غمی غبار کرده اند	
او را کرد وید کاه آلفا تم داده اند	
از غم منهای دور پیکار کرده اند	
هر زهر می غم کا تم داده اند	
از برای زک زخده خا کرده اند	
مبیل و پروانه پس با کرده اند	
از هوا داری کل و شش کرده اند	
حضره من بوی شهاب گاهی	
هر آفتاب فرانی بخورم کرده اند	
نام کرده خضره قرب من بکاشی	
از فرار شمای بیقرارم کرده اند	
با رط بر کی نخل غنیم داده اند	
خون سبزی طرازه با هم کرده اند	
مستی را کمتر روانه کرده اند	
حشمت باک خود ازان سر سپار	
در جگر زهر قربان کی خورده اند	
جلوه او را همان ازل است کرده اند	

میکند چشم این کشت و کشت	
هستی طلبم صفت کرده اند	
کوچه صوفیای نیشیل خنجر	
موج طوفانرا نکند کج دریا کرده اند	
ناله تپا در شش خنجر	
میل و پروانه خود را بهر زده کرده اند	
بی سرانجامان جگر بکشت	
خونش را از دور سپردان کرده اند	
هستی از این بر جگر اجاست	
هر سر زنگار من بر خنجر بکاشت	
لکه ابرخی از باران بکشت	
چشمه دادم در شکم حلقه کرده اند	
تیره روزان درخت با بوم کرده اند	
خواب است از فرای شکر داده اند	
سوزنهای شعله نوشانی از بکشت	
دو طلب شش خورشید را افکند	
چندان سرباید چرخش بکشت	
هر کجا و باد کشتی در آکند	
زخم از چو شش کاه که بادم آمد	
آه کشتنم سراه که بادم آمد	
ش بکزار بکزار سوز و دل	
فامت جلوه ناه که بادم آمد	
کل کند کل خنجر چشم خرم نخل	
خون غی طرف کلاه که بادم آمد	
الفتم سرش دیده درخت سده اند	
نکده حمله کاه که بادم آمد	
مرا خون چه بدم جاکل از خاک	
از کار بینه نازده جان بکشتند	

ز قیامی ری روی از داری	در کس ز کار که حاکم محمد
تجلی از قیامی ری روی از داری	که آتش بخون نازیده از کوه
سر کس با شو و سحر	ز لاف از آن شره و کج
چنان از کس سخن زانی که بخود	که بعد از آن که از خاک وجودم پاک
بهر جا بروی خیاست که نشانی	دل پرده اندام سپید خاک
بها بره ز شریک دارم	چو پیری که جای خیر از خاک
دل آفریده هر خام جوهر	کسی نمی شود شایسته
رمان را هر که بود و هر که	فرمانده بود قدر این سو و آید
<p>زبان جبر او را بکس چو غصه بدانوزن قدر است خفا چه میداند</p>	
بهر دم ز ما و چو از کس	که در ام غافل غصه با کس
طراز بهار غش و دل	کل نشود تا در جیب غلیظی
در آیین لب تشنه و شاد	بکوش تجاری و عده خدای
مراد است از جام قنق	که در ظرف حریفان جوش
ز ذوق لبست تملای جان	جای بهار بخود بالیده در دریا
ز لبس الهی تحت از کینه	شرار از غمی جا در دل عاری
سوق او را بدیدم چو در کینه	شوقی در ایام که ریش
شد بهار از خنده و غم	در روی ز کجش سودا

نیش کران که زهره نظاره	نیش خند که خود نیش
مبیل مانع شرف نمانی	از بن شرم روی که گداز
<p>از کس که میاید که کرد</p>	
از کس که میاید که کرد	تا هیچ دلت کوش نماند
با و کونی که کرد و خون	از جوش طرب تو را و کون
ز داشت این که میاید که کرد	کجا از شوق و دل
که جای بهار و سحر	که در سر و ای سپیدان
زین حرف شوق کل در کس	بسان غنچه کتب سپیدان
کشت زلف و بیا بهار	که هر کس خن خن خن
زین لب تشنه و شاد	سرنیج لعل او را و کون
سجود و شیش از لب و کون	اسیر از خول مبد او را و کون
روح تشنه و غافل	ز عکس حده او خن و کون
<p>شد زنده عشق از قفا همتی خوشا جای که کشتن مکان</p>	
که چاک از کون و کون	تا جانش ز دل و کون
نوازشت بر خن و کون	که بجز حرف پرفانی کون
<p>خبر کاکل بر او نشیند کس که نه سدهای سیه کون</p>	
شب کی بودی نشانی	در شرم و کون

بر کجاستونی ریحی کردی بکشد و	دایغ عاشق پسته از خوش بکشد
یاد آید صفت پستار استلای بی	ناگاه از دیده می آید بر کاف
این که میفرستی ز بر سر این کشت	غافل از خاک کشتی از مردود
عنت برت و صفت کجاست بماند	
تغافل بپایه فرات بماند	
چو سبزه در خوشی نماند و بپاید	که هر دم سازم زهرم ز شادمانی
بزم یکسببی شادمانی نماند	شوم رو اند و خود را ز سرخ و خندان
را عشق نورده که گواه بکشد	که چشم روشن از لعل بکشد
بغافل از چشم نور نماند	
را از نهان بر او روز بماند	
مسح از لب کرانه می نماند	تغش شرکان تو قطع نظر بکشد
شده اند زنی طغی که چو بکشد	زیر لب خنده از سر تو بکشد
دار و امید هر غوغی نماند	دیده من که کوشش بکشد
شر است که در دل آید	چشم بکشد بر نه در بکشد
کر بپسند زلف نور و سپهر	
عسکه مدختر بکوی تو بکشد	
بکینم پر از دوقی بر رخ نماند	در جانی شور ایام چو ایراد
موسوی علی رخ نماند	
من نمی نامم شرم اما که بکشد	چشم تغافل و خجسته نماند
باده بنوشیم لاف در کانی	شادمانیت از دنا و نماند

یک سخن با محرم و بیکار بکشد	مهر با از شما مهر با بکشد
خام خام خوش جوش و دانه	
سکوی میسر کشته را دانه	
حبه که نماند خنجر	دل از دم کوشش بکشد
در خوشی نماند و فریاد	پیرانه چشم و دانه
راز دارای محرم نماند	رای از دانه بکشد
با وجود و سازش نماند	
منی چنانچه نماند	
محرم و بیکار نماند	دور و نزدیک نماند
بکینم دارم و کوشش نماند	سازم زهری کشیدم نماند
جلو بپشت نماند	
عالی چنانچه نماند	
کردن شکسته را و در نماند	خوش بشود از دانه و بنو نماند
زخمی که بداند نماند	خوشند بعد خنده نماند
غم نماند بیاروی و کوشش نماند	کر که می بسیار تو معر نماند
با اینجه چاکمی از جلد نماند	بک لطف جانش رو دانه نماند
در محبت غم ز راه نماند	فاخره در اینجمن نماند
شدن اسرار می نماند	
امید نماند که نماند	
سودای دل موی نماند	دل نماند که نماند

کردیستم خبر از من شکستم	روشن خوان کن رخ گوی
باشن توام دل و او شکست کرد	
این دو دو گوشت که عاشق کرد	
و دوستی نیست خام دل از	آن به که جفا ز کشت چرخ کرد
و صفت زده و لایق است و کردار	هر که چون شیشه و عاقبتش از زار
و چه چشم از داشت که در دست	چشم عشق خیزد از رخسار
عشق بگوید از آن من و نیت	
با چشم و اگر کن کرد و گور شود	
حلقه دام گرفتاری از لایت	سایه سودا از سر و دود شود
کار بردل بگوید افغانی نکند	
پرخس جابر گریان بکشد کرد	
افتاد و شربت را بر لب	گفتگو بر کف و ایوان نکند کرد
سبک بید از غم شربت او	گشته ام جابریه از انکند کرد
کر بر سر جوش و مین کند ار	خنده کل رکعتن نکند کرد
کر بر لب و بر روی دل کشود	کار بردشت و پانچین کرد
فرد جنگ شوخی تر کان	
جگر را بر بند و بن نکند کرد	
کو چون دل جان به سر و شود	نفر هوش از چشمت چنان کشید کرد
کرد و نام آنک از غمت گفتم	نظر و باران غبار خاطر نشود
برن و سگی که سوز و غم می آید	حاصل غم قشای من بید شود

۳۱۷

در راه نمودل شناسد دارد	سبک بکشد تابد دارد
از منی چشم می بست	ناحشم با خواب دارد
آه از دل رسیده من	در خاک هم منقلب دارد
زاد تو بکشد من چه دارد	صد حرف تو بگوید دارد
از پای او بپوشان رفت	
خاصیت آفتاب دارد	
کاهی که از کعبه بر خفته میکند	چند آنکه بشکست و در شکست
نام خدا بر پیشانی بلند با غنم	اوراقی کلج بر انداخته میکند
کاشکفته از کل رشتن سبب	
بزرگد کشفه از انگشت می باد	
با صحت یکس می باد از بر جود	از ناز طبع مار که از گران
نخام خوش و خندان شدیم	غیر قیاس سید و بزرگان
حب تو بکشد و من شکست	درد تو بر نصیب من شکست
خاف شد من وانی و شکست یافت	
کر خیر سیر تو نام و نشانی می باد	
مسحت من بر پیشانی	خون هوا کبک ببارید
یاد از هزاره اشکای ببارم	زین کند شناسا که ببارد
کلک کشفه نام خدا و چشم	می آید از رخسار ببارید
خواب و منیا و در بخت	کی از دلم غم فانی ببارد
درف ملک بگوئی سپرد	محور کشته است و پانچین کرد

جنون لوط چون تم تبارک	محبت در دم خون خمار کز
سرمد با جادوئی شیشه جایش	که آب خورش از سر خمر فزاید
خراکی که گشت شب با جبین مسوز	هر سوختنی جان فغان کز
در چون ساغ و لاله بدایع از صرا	چو در جوان حق از لوتی تناسل کرد
چنان ز در جهان و دنیا لاله سیرا	
که اخراجی کند از دهر و فلا کثیرا	
که مار کربان تو باشد	اگر مار کربان تو باشد
بدم با وی هر این که رسم	خسب در مار کربان تو باشد
نگاه من چو بوی خنجر نهان	که خمار کربان تو باشد
بخر کانت سپهر دم زنده جان	که در کار کربان تو باشد
هر کار که از جبین بر آید	
به دل زار من بر آید	
را حطت از گشتنیا	ای سینه کی از زمین بر آید
چنان به ناله جانوشیت	
هر سینه ز خاک من بر آید	
نوبهار است بجز بار کشته	جامه جوانی دیوانه مبارک باشد
خسب از روی راه کشته پیوسته	ماه نوبه زنج پیکار مبارک باشد
و طم از خنجر من بود از خنجر	تا قیامت تو از خنجر مبارک باشد
از طمسدن دل از خواب آید	روشن نازد افکار مبارک باشد
که بانی غم کاه فرزند بخت	باده بر عقل و دیوانه مبارک باشد

ای که دشت الفت در پیش	اشنای تو دیوانه مبارک باشد
و ادم از دودلی خنجر عالم بر باد	تا ز در غافل نفس از مبارک باشد
هرزه ناهنجار خوشی از خود چو آید	
الفش از فتنه شانه مبارک باشد	
کرتبی او توده را بجان سپرد	چو شمشیر شسته خواب مرگ کیند
ادوم صانع تو با جانی مبارک	آسمان کوی ابرایش سنده کیند
که باطل از جنایات بگردانم	موج طوفان کسری جای زرخیزد
کر نازم نازد ایما زار باد او	خشق خنجر بیت پسته ای می شود
مهر در دیم نازد او بکشد	
مهر در دیم نازد او بکشد	
کرد خنجر با مری کرد	چو کشته با لوتی بکشد
نخود این مراغت از رخ	اشنای تو اشک بکشد
چو دایم در سر کویت	با خود اینم نازد او بکشد
سیر خیابان کز خنجر می نهند	سمت با کلاه بکشد
دل دل حرف نیند از دود	مهر در دیم نازد او بکشد
در پناه خنجر کوی تویم	مهر در دیم نازد او بکشد
نفرمت نپناه اگر باشد	چرخش بر پا بکشد
نامه اهر بر قهقهه است	ناجی می مبارک بکشد
بال ساغ کشفه بر دوات	تا بکشد می هوا بکشد
ندج آفتاب با بد آید	ماده و هسل او هوا بکشد

دوستی پیش از آن	خانه خا طرت آبادان باد
شب که هر روز بجز آنکه می شود	
که بر لب بستی گذارم با تو	
از من آن چشم خاکش غبار	که چنین خواهد گذشت کار
خوش که بر لب بستی گذارم با تو	که با آنکه هر که بگوید
بعد مرگ من محبت من	آب که هر که بگوید
چنانکه لب که در دهان می شود	چون صدق خالی شد از روح
هر که پیش منی که در دهان می شود	زیت او نیک که در دهان می شود
مطلب در دهان من	و آنکه امیدوار شد حاصل می شود
چون من بستی گذارم با تو	
اگر اسیر از باد و طوفان خا طرت	
نماند که از این محبت می شود	از داغ من بستی می شود
و بوی از دهان من	و اسو بختش بیشتر می شود
تا از حدیث من بستی می شود	خون در دل راحت می شود
اگر که دم خا طرت از دهان می شود	چون مرگ من زخم از دهان می شود
خوش آنکه از این محبت می شود	نظرگاه آینه از دهان می شود
اگر نه با آنکه از این محبت می شود	رضا از تو بستی از دهان می شود

دل جز می شست تو پیش من	با غیر دست از پیش من
سر خنده چو آن شود و سامی	بی لب لب تو ام پیش من
که خشم ز خود لاف نه در دهان	با جلد کین تو کجا دارد
که جان بر او ز شد تیغ ناکه	چون در هر شیرین و غور
ای دل در نه غنای تو	و ی خن شده لاف تو
بودن مدد تر است	بجایه بخون پیش من
خشم ز منی که بستی	برآمدن دل ناکه می شود
بر لب تیر و نیز آتش	اینست که از من ناکه می شود
تا جلد حدیث من بستی	ما حرف کل و صلی می کنیم
بر خبر که جام می بستی	وز باد طالع و او در بستی
ای سوز خن تو جان من	و ی گرم ز سوز تو
هر که در دهان تو	بست بدست تو
افغان که در دل بر بستی	نه دست تو بر بستی

هجو ده جفا قمار و بخت سپهر	روزی شب شبی روز و لودیم
امشب شبی بد عا خاتم کرد	لبالب ساعه شام خاتم کرد
فرز که بدو چشم برادر ابراهیم	کی انست ترانه خاتم کرد
چو تبه خدایا ای سکن	اوقات غریب طاعت سکن
تا صبح آب روشنی شمع	بمان چرخ و قاف سکن
ای ماه کشته رخ باران	در کشتن ایام گل سکن
شد وقت که در مجلس برین	صد طبله بخور شمع بر جام سکن
اچو حسن تو بر من قافه خوش	عشق تو بر آرد از طاف خوش
اسباب صغیر مکر زدی کم	تا کوی تو آوردم بر دوش
ای صفا تو بهر از صوب	کجاست ز اسما یی عا صوب
رحم آ که عروا تم فریب	نه نوح بود نام مراد ایوب
دانی ز کجایم چو مد غار	یعنی که لجران عاصی نام آ
کر جاسی از جمل مکر کوشی	حسین عقیقه نبی شکیب آ

از لیکه دلش چرخان	سرشته کفر و دین جان سوز
مسوزم حال کس تر شین	چون شمع که در مجلس کس سوز
اچو بخت از سره قمار	وی رشته دام نو بر عمار
با و اول من بجای طبلت	تا کشتی سودش آوار
ای ریش باد و خاک سکر	بر خاک و دشت و دشت سکر
ارزش باد و خاک سکر	چون از خاک کشتی کس سکر
روزی شب حال کس کاف	منجو که صغیر از دهر کاف
تا برین از دست بهشت	آسبیده و کینه از کوی کاف
چون بر کس با دجا کرد	کشتن زمین از دوی کرد
مردان که بر بود هر حد بر	کر کشتن زمین از دوی کرد
در راه نرسد و دامن کرد	بغیر از آن که کشتن زمین کرد
شرکان کشته شمشیر کرد	مورست که فتنه چرخ کرد
سکریم و دقت از دامن	مسبیه از دامن شمشیر کرد

از دست که چشم بازیگری است	مجنون را غبار که است
یک لحظه بوده ایم عجب خون	روز و شب ماه و خورشید
هر چوب که سر کلاه آوریم	در سایه چوب که آوریم
درخت آمد زلال مرگ	خون نهد و دردی بآوردیم
عشق که چون شمع است	باد که در دود جان پریم
مسدود باز باقیه آوریم	در راه خون نقش بر بزم
روزی زلف باقیه آوریم	کر فکشتش کردیم
رواد و سیاهی میوه	در راه آوریم و خورشید
محبس می شود که در دود	چشم طربت پاک کردیم
چرخ مرده بود کل شمع	از آتش سرانگ کردیم
زان بزم که سر مال است	محبس می شود که در دود
در حلقه کلاه که است	چانه باده در بزم است
در دای غریب که نیست	هر خار که جان فرود است

۳۳۱

شد باغ ز شمع کل رخسار	وز شمع لاله کشت صحرای
از پر نور و بی این رخسار	کرد و در جسد او ببار
یار سبک کار و یار کهن	فروین شده برین خورشید
چون دمه یعقوب زلف است	چشم از خاک این جهان است
در جوی که چشم من بکشد	هر کس چشم در این بکشد
در شمع زلفش من بکشد	انگشت بجان از این بکشد
فروین که بود که در شمع	چو کشته باغ زلفش
چون کوز پاکاه و در فروین	سوزد خورشید بر پیشش
بارب دل فارغ و اگر ده	دستی که بان اس کنده
بکاره مجرم کن از قید	نزدیکش در زلفی که دانی
مسجد روزی که پرواز است	زاهد بوسه می خورد
طرب سحر و شب و روز	زان بزم که در دود
چون سحر بخواند که سوزد	آتش در دود مجرم سوزد

زگر است بچیدان بن برز	در آیم و پیش بر سر سوز
نی باشد از خط انصاف	نوفیق رفیق و دوا گر طلب
اقبال روان بخویش	دولت حدیعی بر آن
صاحب روی بجان دردم	السوخته باه سر دم رسد
آواره چنان شد که در راه	کنا می هم کرد در دم رسد
شوخ از ناز خند می	تبری بر جان مستعد می
جیش هفتاد می طلبید	ابر و شفق نعل می بی یز
در اوج بخت کس که نه	گر شد خاک را چون
کمان نشوی ز دوری که	پس خوشتر است از لوت
چهره که بر باده لعل است	میل صفت از فوج می نه
دانی ز چهره و خفت	یعنی که چهار بار بکامه
اند که حرم تنی که زین	فردا قیامت بنود او را
نماند می بوی باروز	خوشه بدنه سبک می

311

آغم که زین ناله فلک است	دو رخ ز شتر رسد آمد
از چشم زدم فلک است	بر خاک افتاد و نام او دریا
کرب نو انجین و آن شد	کار که پس رفت خون
از کجاست گشتی می رفیق	ماند جاب رخ و آن شد
در مانع نای بر لوح خوش	بر شیشه فلک نشسته
در سر راه روی با بوسی تو	زان به مولد انجین خم
در چو نار آن که گشت	عشقه که کار و مسلمان
ان به مولد است یا کمال	باطره حوری که بر نان
در مانع نیم صبحم ز لاله	سبل در نای که کار او
چون بود بکامل می نش کرد	نقیم سیه کاری آن
در کعبه وصل او که صد	وز دوری او پای می
بسم لب از گشتن می	لر دست خفاش غیر
از ناز بر کجاست خوان	کفنی که گشتند از
از بهر که چشم بار	در بحر فرشته فلک

تا روح نو در جلد برین کرد	عشقه دو جادو دل مردن کرد
از ماخن ماه نو عکاسه پیش	در غم تو لب پر دین کرد
در عشق که قند می سکنی	حبس خون آلوده ایست
از کجاست که کشتی برتم	در سینه جایی دل شکنیست
کرده دل روشن مرا بیتی	در چشم زلفت که امید می
در کلبه خویش نادیده ام رو	روشن شد این مرا که حور می
در کلبه خویش نادیده ام رو	روشن شد این مرا که حور می
در نور اما کجاست نهاده	از تیر و کمان داد و بدری
هرگز که بر نشاند از شر	هم گشت کمان و بوسه بر
در دست نه چو طوطا که گزید	فرکان دوزخی چشم گم کرد
بگر است کسی ندیده در بر	جز تیر و کمان و لبش چنان
خواهی نشوی سبکست بپوش	مس با دلا را که زنجیری
مانند کمان بگونه سر سبز	
از خانه دم منته پرون چون	

۳۳۳

ز نهاد زخم و می جوی ای کجاست	با غیر خود داشت نایبیتی
مست ز کلاه کفش کردی	ز نهاد که این سینه نایبیتی
دوشتن در غم و دامن	سر کف جام می طالع
کفای رمضان حریف تو	ساخته نیش طلاق از جوی
آه سوال زنت ما و رمضان	ساقی جامی زینت کجاست
آن مایه که گزینش افتاد	از چهره حور شد آید برین
ای بر که زخوی تو از جوی	از غم رخ تو لاله کوی
مست ز زینت از با جوی	بیرون باد بکر از او جوی
ای از گل خوش طالعیت	مخلفیت از سر و صورت
مجنون کل روی تو که بدو با	زان سوخته اند لاله و دل
تا گشت سر کوی تو زین	حل گشت عشق و شکر
بر غم چه بهمت پیورده	چنانچه بر باد حشر و دامن
دارد عشق همه می غمیت	در سینه شکاف عشق
کر لطف تو با طاعت بهم	اسبان چون بهر دل

در بزم نوهر که قنچ کوشید	ز واری می شود وصل بهوشید
روغن هر چند روشنی افزاید	سبب یار چون در چراغ جاشید
از گرمی سینه انغمس میوزد	بر ناله من دل چرخ میوزد
و در ادم محبت منم لغز میوزد	گر شعله آه من قفس میوزد
در عشق تو گر گشته بهشت میوزم	سبب دردم گر ز خوشتر میوزم
ز آن مه در عشق لای میوزد	تا در سر کوی نورین کی میوزم
ای مجلس این که دره جگر زار	و فی سینه در چشم تو میوزد
تا بیکر که در اسکنان لب میوزد	از کوشش یاران در دهان میوزد
در در رسد ما در غلظت فیمیدم	از حبس ما لفظ فلفظ فیمیدم
در دعوی من تا که خواجده فیمیدم	هر سطر بر زبان لفظ فیمیدم
و بدیم بیکر که در لای میوزد	و بدیم بیکر که در لای میوزد
ای جز خست کشته که در لای میوزد	خون کشته ز سر کاک لای میوزد
ای جز خست کشته که در لای میوزد	خون کشته ز سر کاک لای میوزد
ای جز خست کشته که در لای میوزد	خون کشته ز سر کاک لای میوزد
ای جز خست کشته که در لای میوزد	خون کشته ز سر کاک لای میوزد

هر موج سر نازدهر و دهر	هر نقش بزم سواد نهر نیش
شب کردت کعبه بر سر	شب بود بد بیکران و در سر
از بخت تو خوشتر و صفاست	تصاب غبار خاطر درون
ای در دو چادر درو خال	بر گردن او بیت مهر دل
بر سر دست کار انصاف	در گردن حق که بدیده سبیل
از من شب جواد بر جاید	در باغی نسیم که ام را میوزد
در دل بود آرام خیال میوزد	در دبدبه خیال غایت میوزد
شوخی که نظیر آتش میوزد	از سر تا پهن خدای میوزد
از خون که رنگ ملاجود	شدت قبا کی که ملاجود
بیز مجت ابر غفای لم	نوبت بی عشق آشنای لم
هر کام شهید جلوه در کشت	صحرای قباست صحای لم
این دوی از چشم من کشته	نیز سبب که دعوی غار کشته
نشت که از کاکه کرم ساق	چون نشت ببال ده بر کشته
ای از راه هر که برشته اند	در دوی غوغا نشت اند

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تبریز

طلسمه است که از هر شبی بره اسل نظرداشته اند	
آرام در اسل تشیت با بانه نیش ناخن خود کند	کز شسته دهه خون در کاس تا چند زنده برشته بر سر
ای شش بل ز طلسمه نو ای سه جورت اول بر خاوم	وی شسته غششت کشیده باز وی نوبت هرت جابل آورد
چون شعله سوزنا خنید خاتم خوابی بچشم می چای شد	راحت مطلب تا بر نداشت چون سر بر خاک ری نوزاد
کردم کل سودای خواب کردید در کشیم کوه بر کشت از فرکان	اسم صف عما کی خواب کردید
نسب تنای که خواب کردید	
مقت الیوم بعون الملک	
بجز برانی شمر سفر خرم الخیر والظفر استانی تین و	
من العجب الیوم المطفون	

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
آل محمد الطیبین



